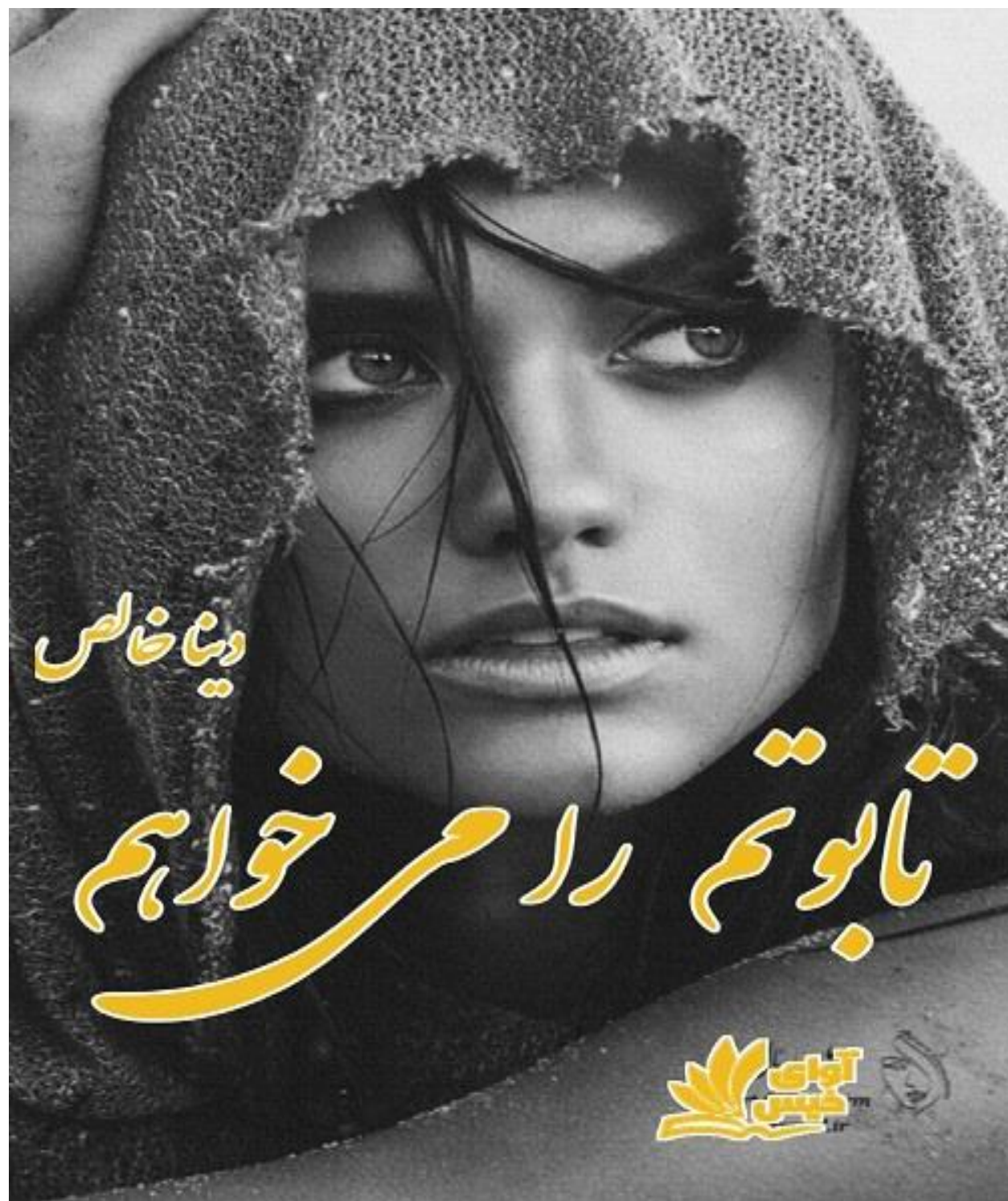




اختصاصی آوای خیس

تابوتم را می خواهم

نویسنده: دینا خالص

صدای قدم هایشان را میشنوم ، دو زانو مانند بقیه دخترها روز کف سیمانی و کثیف انبار نشسته بودم . همه ی ما در یک ردیف بودیم . سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم در واقع جرات حرف زدن نداشتم . زبانم را روی لب های ترک خورده و خشکم کشیدم . دهانم تلخ شده بود و به خاطر فشار عصبی که بهم وارد می شد مدام عرق میکردم . انگار به زور نفس میکشیدم .

ما بیست دختر بودیم . دلهره داشتم نگاهم به دستهایم بود . ناخن هایم بلند شده بود و سیاه و کثیف ! موهای سرم را چند ماه قبل همان موقع که تازه به دست این آدم ها افتاده بودم ماشین کرده بودند حالا یه کمی بلند شده بود . به ما لباس های پسرانه و گشاد

پوشانده بودند ؛ یک تیشرت و یه شلوار ورزشی
گشاد که با هر چند قدم باید اون رو بالا می کشیدم !
کفش های اونا رو می دیدم ، داشتند به من نزدیک و
نزدیکتر می شدند. یکی از اون دو نفر که یه دفتر
بزرگ داشت و شماره دخترها و محل اعزامشان را
می نوشت و دیگری هم کسی بود که آینده من در
دستهایش بود . اون تعیین می کرد که من در کدام
گروه باید قرار بگیرم و قرار است که به کدام بخش
فرستاده بشوم : تخت یا تخته؟!

گاهی اوقات خم می شد و صورت دخترها را
بررسی می کرد و اگر از یکی خوشش می آمد
مجبورش می کرد تا بلند شود و تا او بتواند قد و
هیکل دختر را هم نگاه کند !
شاید بقیه دخترها نمی دانستند که بخش تخت یا تخته
چه تفاوتی دارد اما من ... من که میدانستم !

با تاسف به دختر های ترسیده ای نگاه می کردم که
قرار بود به زودی سلاخی بشوند و یا به عنوان برده

جنسی فروخته!

من میدانستم آنهایی که به بخش تخت فرستاده می شوند در نهایت سر از تخت خواب های نرم آدم های پول دار و هوس باز در می آورند و آنهایی که به بخش تخته میرفتند در نهایت روی یک تخته چوبی تکه تکه می شدند و اعضای بدنشان به فروش میرفت و بعد باقی مانده جسدشان را هم با همان تخته چوبی به داخل کوره می فرستادند و از آنها چیزی جز یک مشت خاکستر نمی ماند!

استرس داشتم . مردی که سرنوشت من توی دست هاش بود را یوسف صدا میکردند . نگهبان ها اون رو قربان و مرد دفتر دستکی اون رو ایسُف صدا میکرد.

آقا ایسف رو به روی دختر کناریم روی پنجه پا نشسته بود و او را برانداز میکرد:

__ آقا ایسف مطمئنی میخوای اینو بفرستی بخش تخته؟ این که قیافش خوبه ! جدیداً سخت گیر شدیا؟!!

می تونستم زیر چشمی ببینم که چه طور با اخم به
دختر کناریم زل زده بود:

__ این قیافش هم خوب باشه اما قد و هیکل خوبی
نداره ! موهاش رو هم ببین چه کم پشته! دستاشو
نگاه کن، اصن دختر ظریفی نیست!

آقا ایسف بلند می شود :

__ بنویس تخته!

به سمت من می آید . رو به روی من می ایستد .
نگاهم را به کفش هاش می دوزم. قلبم بی مهابا توی
سینه می کوبد ! اگه منو بفرسته بخش تخته چی؟!
وای من نمی خوام بمیرم! از مردن می ترسم! من
زندگی کردن حتی توی جهنم رو به مردن ترجیح
میدم. با خودم زمزمه میکنم : مامان ازت متنفرم...
ازت متنفرم!

اگر یک آدم عادی بودم شاید الان که در توی این
موقعیت گیر کرده ام آرزوی مرگ می کردم تا از
این وضع اسفناک خلاص شم اما من ... !

صدای آقا ایسف در گوشم زنگ میخورد :

_ این همون دختره اس؟؟

_ آره آقا همونه!

_ آزمایش هاشو داده؟!!

مرد دفتر به دست با خیالی آسوده می گوید :

_ آره آقا ! خیالتون تخت ! تازه دادم دکتر معاینه اش
هم بکنه ، سالم و کامله !

دست ایسف به سمت صورتم می آید . چشم هایم را
محکم می بندم و دست هایم مشت می شود ! دستش
بوی زنگ آهن می داد . انگار بوی در زنگ زده
انبار را می داد . با خشونت چانه ام را می گیرد و
چند بار صورتم را بالا و پایین می کند :

_ آقا تازه برای خودش توله ای بود ، دادم آدمش
کردن !

_ بفرستش پیش شاه گل ! باید براش مدارک جور
کنیم!

ایسف از جا بلند میشود. می توانم حس کنم که هنوز
به من خیره است. آرام چشم هایم را باز می کنم.
صدایش را میشنوم :

_____ همراه یاسر بفرستش! اون قابل اعتماد! دوست
ندارم قبل رسیدن به مقصد حتی یه خراش کوچیکم
روش بیفته ! می دونی که چه قدر یارو حساسه؟!!

من در ردیف دختر آخر بودم . یک مرد لاغر و
باریک اندام به سمتم می آید و با یک اخم غلیظ من
را دنبال خودش به سمت گوشه ی انبار می کشد .
نگاه ترسیده و عصبیم روی دخترها میگرده ! هیچ
کدومشان جرات حرف زدن و یا سر پیچی کردن را
نداشتند و در جواب کوچیک ترین اشتباه کتک می
خوردند .

توی این چند وقت زیر دست این آدم ها ، خوب یاد
گرفته بودیم که حرف نزنیم ، به هم دیگه نگاه نکنیم
و تمام مدت به هرچی که اونها می گن گوش بدیم !
یک بطری آب معدنی کوچک و دوتا قرص خواب
برای جابه جا کردن من کافی بود. مجبورمان

میکردن که قرص خواب بخوریم . البته بیشتر شبیه
به بیهوش کننده بود تا قرص خواب !

انگار دوست نداشتن حین جابه جایی بیدار باشیم . به
مردی که نگهبان من بود نگاه کردم . با اخم به من
زل زده بود . سرم را پایین می اندازم و به قرص ها
و آب معدنی توی دستم خیره می شوم . صدایش با
حرص و خشونت بلند می شود :

__ نکته داری استخاره میگیری؟

آهی میکشم و بی حرف در بطری را باز میکنم .
این طور که پیدا بود راه من از بقیه جدا بود . انگار
این مرد قرار بود من را به دست خانومی به اسم شاه
گل برساند ! قرص ها را با چند قلیپ آب فرو میدهم
و گوشه ی دیوار می نشینم و زانوهایم را بغل می
گیرم . دوری از خانواده ای که خانواده ام نبود
باعث شده بود که حتی دلم برای بی رحم ترین مادر
دنیا هم تنگ بشود ! حتی برای فرید ... دلم برای آن
برادر عوضی هم تنگ شده بود . سرم را روی
زانوهایم می گذارم و منتظر خواب می مانم .

>> شاید مامان بیاد دنبالم ! نه ... من حرف گوش
ترین بچه اش بودم. حتما دنبالم میومد. پری ... پری
... اون تنها فرشته زندگیم بود. اون واقعا برای من
پری بود . برای منی که از کل این دنیا و خوشیاش
تنها گلی که گرفته بودم اسم بود... گلسا ... یا به
قول پریسا خواهرم ، گلی !<<

می دانستم دخترهایی که اینجا هستند حتی لحظه
ای فکر فرار را هم نمی کنند ، چون از همه ی ما
یک سری عکس برهنه گرفته بودند و با آنها
تهدیدمان می کردند که اگر بخواهیم فرار کنیم تمام
این عکس ها به دست خانواده ، فامیل و آشناهایمان
می رسد. تهدید می کردند که کاری می کنند تا
خانواده هایمان با دست خودشان ما را تیکه تیکه
کنند ! پوزخندی روی لبم می نشیند ! خوش به حال
من ! حداقل تنها بودن و کسی را نداشتن در دنیا یک
مزیت هایی هم داشت انگار !

ترسو بودم . مامان من را اینطوری بار آورده بود .
یک ترسوی واقعی اما باهوش ! صدایش توی گوشم
زنگ میخورد : یه زنده ی بدبخت میتونه خوشبخت

بشه اما يه جنازه نه ... بايد هميشه زنده بموني ! اگه
زنده بموني شايد يه روزي خوشبخت بشي !
اشك هايم سرازير مي شود : چرا اينقد زندگي
كردن مزخرفه ؟! و چرا من کوتاه نميام ؟!
براي من اهميتي نداشت كه توي چه زنداني باشم ،
قبلا مامان كتي زندان بانم بود حالا يكي ديگه . تنها
چيزي كه برام مهمه هم زنداني هامه ؛ پري ، ماهر
و شايد بعضي وقتا سهيل و حتي ميتونم مهراسا رو
هم تحمل كنم !

****يك ماه بعد تركيه ، استانبول

چشم كه باز كردم ديگه نه توي اتاق بلوكي شاه گل
بودم و نه توي انبار هاي متروكه با يك مشت دختر
بيچاره ! روي تخت خواب قشنگي من را خوابونده
بودند. اتاق بزرگي بود كمد ها و تخت و همه ي
وسايل اتاق به سبك كلاسيك بود و همه چيز در
نهايت سليقه و زيبايي چيده شده بود .

روي تخت مي نشينم و به تاج تخت تكيه مي دهم .
با ناراحتي دور تا دور اتاق را نگاه مي كنم

. ناخودآگاه آهی میکشم و کمی چشم هایم را می
مالم و با خودم زمزمه می کنم : پس زندون جدیدم
اینجاست !

از روی تخت پایین میام و به سمت آینه می روم . به
خودم نگاهی می اندازم . موهای مشکیم تازه کمی
داشت بلند میشد . به سمت آینه خم می شوم و به
شاه گل آن پیرزن خرفت چند تا فحش درست و
حسابی می دهم . ابروهایم را کج و کوله برداشته
بود و تا وقتی آنجا بودم او و پسرش در شکنجه دادن
من کوتاهی نکرده بودند.

می توانستم حدس بزنم که حتما در اتاق دوربین
وجود دارد . به آرامی گوشه گوشه ی اتاق را از
نظر گذراندم . هنوز داشتم با یک اخم کمرنگ
اطراف را نگاه می کردم که در اتاق باز شد و یک
دختر ۲۵، ۲۶ ساله در چارچوب در ظاهر شد .
نگاهش کردم . یک لبخند پر رنگ روی لبش داشت
و موهایش را دم اسبی بسته بود . بدون حرف داشتم
فقط نگاهش می کردم . مثل همیشه آرام و با

خونسردی به او زل زدم . با همان لبخند بزرگ
روی صورتش به سمت آمد :

_ باید حمام کنی و بعد هم آماده بشی ! اونا میخوان
تو رو ببینن ، میدونی چند وقته منتظرن تا تو
برسی؟!!

بعد به سمت کمد رفت و یک حوله بیرون کشید و به
سمت پرت کرد:

_ تا تو حمام کنی منم برات یه ست لباس بیرون
میارم ! عجله کن دیگه!

من گیج نگاهی به اطراف انداختم و بعد به
سمت در انتهای اتاق رفتم . احتمالاً باید حمام باشد
. وقتی وارد حمام شدم سریع لباس هایم را در آوردم
و به سمت دوش رفتم . چند وقت بود کسی
اینطوری مودبانه با من حرف نزده بود؟!!

زیر دوش داشتم به دختری که دیده بودم فکر می
کردم . بعد از یک دوش کوتاه از حمام بیرون اومدم

با حوله ای که دورم پیچیده بودم و موهای خیس
وسط اتاق ایستادم . یک ست لباس انتخاب کرده و
روی تخت خواب گذاشته بود . خودش هم روی
صندلی پشت میز آرایش نشسته بود و داشت به رژ
لب ها نگاهی می انداخت.

با دیدن من از جا بلند شد و اشاره کرد تا به سمتش
بروم . من را روی صندلی نشاند و اول با یک حوله
کوچک نم موهایم را خشک کرد بعد هم سشوار
کشید . از توی آینه نگاهم میکرد :

__ میتونم حدس بزنم کی این بلا رو سر ابروهات
آورده !! از این بلا ها سر منم آورد ! پیرزن دیوونه
مجبورم میکرد هر روز همه ظرف های تمیز و
کثیف رو باهم بشورم !

حرفی برای گفتن نداشتم ، فقط در جواب به یک
لبخند کوچک بسنده می کنم . هیچ وقت حس ششم
به من دروغ نمی گفت . الان هم داشت میگفت این
دختر اصلا قابل اعتماد نیست ! داشت به موهایم
سِرْم نرم کننده مو میزد . با اشتیاق بوی خوب آن را

به مشام کشیدم . چند وقت بود یک بوی خوب مثل
این به مشامم نخورده بود :

_ اسمم میناست . اسم تو چیه ؟

آرام لب زدم :

_ گلی !

با خنده نگاهم کرد :

_ چه قشنگ ! چند سالتَه؟

به لوازم آرایشی روی میز نگاه می کردم . سوالش
را بی جواب گذاشتم . انگار مینا آدم زیاد مهمی هم
نبود .

حوصله نداشتم ، پشت یک نقاب مظلوم و آرام ،
عصبی بودنم را قایم کرده بودم . بعد از اینکه کارش
تمام شد به لباسهایم اشاره کرد . خودش هم لبه ی
تخت نشست و منتظر به من زل زد . با خجالت
لباس هایم را جلوی او عوض کردم . دخترها نگاه
های هم را درک می کنند . من هم حسادت را در

چشم هایش دیدم ، که سعی داشت پشت یک لبخند
قشنگ و زنانه قایم کند !

>> معلومه اگه خوشگل نبودم که دزدیده نمی شدم
!یاد یه ضرب المثل معروف خارجی افتادم که میگه:
هیچ سنجابی به خاطر پوست قشنگش خوشبخت نشده
!<<

لباس هایی که برای من انتخاب کرده بود را پوشیدم
. خیلی دلم میخواست هر چی زودتر با محیط اینجا
آشنا بشوم . من تنها عضو خانواده بودم که حرفه
ای نبود، اما به لطف محبت های بی دریغ مامان
کتی فرار کردن را خوب یاد گرفته بودم !

مینا نگاه از من میگیرد و به سمت در می رود :

_ بیا بریم چون من میدونم پسرا تا الان دیگه واقعا
زیادی تحمل کردن که نیا بالا !

پشت سرش به راه میوفتم . پله ها ، پرده ها ، تابلو
ها ، گلدان های عتیقه و ... همه چیز داد میزد که
صاحب این خونه بزرگ زیادی ثروتمند است !

از کنار مبلمان رد می شود و به سمت پله ها می رود . در طبقه هم کف مینا به سمت راست اشاره می کند که با یک راهرو انگار به یک سالن راه داشت:

__ از راهرو که رد بشی وارد سالن اصلی میشی
!پسرا اونجا منتظرت هستن ! برو ، من باید برم کار دارم !

بعد به من پشت میکند و به سمت چپ می رود .
نگاه از او میگیرم و به سمت راهرو می روم . از کنار دو مجسمه سنگی بزرگ که دو طرف راهرو گذاشته بودند میگذرم . صدای پاشنه ی صندل های مشکی که پوشیده بودم در راهرو می پیچید . هر چه به سالن نزدیک تر میشدم صدای پیانو در گوشم واضح تر می پیچید . این قطعه را میشناختم .

آرام لب میزنم : سوناتای مهتاب !

همان طور از توی راهرو به سمت سالن میرفتم با اشتیاق صدای موسیقی را گوش می دادم . عاشق بتهوون بودم . از راهروی نیمه روشن وارد سالن

میشم . نگاهم دور تا دور سالن بزرگ و پرنور با پنجره های قدی و مبلمان و تزئیناتش میگردد .

نگاهم اول به یک پسر با موهای بلندی که از پشت بسته بود و پشت یک پیانو سفید نشسته بود، می افتد و بعد روی پسر دیگری که روی یک مبل دونفره نشسته بود و پاهایش را روی میز جلوی مبل روی هم انداخته بود، میگردد ! با لبخند انگار داشت چیزی را در موبایلش تایپ می کرد . درکنار ورودی راهرو ایساده بودم و داشتم آن دو را نگاه میکردم . پسری که پشت پیانو بود نیم رخش را می دیدم . با فک منقبض شده داشت انگشتانش را حرفه ای روی پیانو می گرداند . لحظه ای لبم را با زبان تر کردم . فک کردم باید حرفی بزنم تا متوجه حضور من بشوند :

__ سلام !

صدای پیانو قطع شد . پسری که پشت پیانو نشسته بود نگاهش به سمت من کشیده شد . پسر دیگر هم که موهای تیره و فرفری داشت، نگاهش از صفحه

ی گوشه کنده شد و به من خیره شد . هر دوی آنها
مرا از سر تا پا برانداز می کردند . پسری که روی
مبل نشسته بود با خنده به پسر پشت پیانو گفت :

__ دیدی آخر نه حرف تو شد نه حرف من !

به من نگاه کرد و ادامه داد:

__ نه شبیه ما چشم ابرو مشکیه و نه شبیه فریبا بور!
نصف نصفه !

با اخم و با دقت چشم ریز می کند و میگوید :

__ چشات عسلیه؟؟؟؟

پسری که پشت پیانو نشسته بود بلند میشود و به
سمت پسر دیگر می رود و کنارش روی مبل می
نشیند . پا روی پا می اندازد و می گوید :

__ از مینا که خوشگل تره !

پسر با موهای فر فری رو به من می کند :

__ این داداشم سپنتاست و منم پاشام ! دو قلویم اما
بهم شبیه نیستیم میدونم ! حالا هم بیا بشین ، بیا یه دو
کلمه حرف بزن ببینم صدات چه جوریه !؟!
بعد با خنده به سپنتا نگاه میکنه :

__ الان دهن باز میکنه صدای خروس میده خودمون
که شانس نداریم !

به سمت آن دو می روم و روی مبل تک نفره رو به
روشان می نشینم ! با تعجب نگاهم بین صورت
هایشان می گردد ، اصلا شبیه بهم نبودند . احتمالا
قل های ناهمسان باشند . با نشستن من سپنتا با یک
اخم غلیظ می گوید :

__ اینکه هیچیش شبیه به ما نیست ! چه طور انتظار
داریم بقیه باور کنن خواهرمونه!؟!

__ بابا هیچ کی که نمیخواد ازش آزمایش DNA
بگیره میگیم شبیه فریاست !

سپنتا با تاسف به پاشا نگاه میکند :

__ احمق فرفری ... این شبیه فریا هم نیست !

نگاهم مابین آن دو می گشت . نمی فهمیدم دقیقا
دارند در مورد چه چیزی حرف میزنند . پاشا
بیخیال گفت :

_اگه داداش اینو انتخاب کرده یعنی فکر اونجاش
رو هم کرده ! اصلن مگه منو تو خیلی شبیه بابا و
مامانیم که حالا مثلا این دختره باشه؟! من که اصلا
شبیه بابا نیستم اگه با تو دوقلو نبودم شک میکردم که
مامان زیر آبی نرفته باشه !?
با خنده به من نگاه میکند و میگوید :

_ولی قیافه خوبی داره نه ???

سپنتا بی توجه به حرف پاشا روبه من میگوید :

_خیلی درموردت شنیدم ! خیلی دوست دارم بدونم
چه طوری تونستی یه بار از توی تله شون در بری؟
تازه گفتن که دو بار هم میخواستی از توی انبار
فرار کنی ؟ درسته???

سپنتا منتظر به من نگاه میکرد . پاشا هم با

کنجکاوی داشت من را می پایید . کمی فکر کردم
که از کجا شروع کنم :

_ من ... خوب راستش ... دفعه اول که میخواستن
منو گول بزنن از دستشون فرار کردم و دفعه دوم هم
توی حیاط خوابگاه بودم و شب بود و اونا تونستن
منو بدزدن!

پاشا نگاهش را به من می دوزد و بالب های
ورچیده می گوید :

_ اصلا بلد نیستی یه چیزی رو خوب تعریف کنیا!
ناخودآگاه به خاطر قیافه بانمکی که به خودش گرفته
بود خنده ام گرفت ، چه قدر شبیه پریسای من بود :

_ خوب دفعه اول آقاهه تا سوار ماشین شدم و فهمید
دانشجوام شروع کرد به حرف زدن درباره سختی
های خوابگاه و بعدش کم کم بحث رو کشید سمت
اینکه طبقه بالا خونه اش اتاق اجاره ای داره و
میتونه بهم کرایه بده بعد هم به اینجا رسید که من چه
قدر خوشگلم و این حرفا ! اون فکر میکرد با این

حرف ها میتونه گولم بزنه منم دیدم که داره مسیر
رو طولانی میکنه و اونوقع روز ... یعنی ساعت ۳
بعد از ظهر تقریبا خیابونا خلوت بود منم فکر کردم
اگه مخالفت کنم نمی تونم فرار کنم یا به زور من رو
می دزده ! پس اولش یه کمی اخم و تخم کردم که
فک کنه دارم ناز میکنم و بعدش هم کم کم لبخند و
این چیزا تحویلش دادم . وقتی خیالش راحت شد که
تونسته منو گول بزنه بهش گفتم که وسایلم توی
خوابگاهه باید بریم بردارم ... اونم منو که برد
خوابگاه با لبخند پیاده شدم و رفتم داخل زنگ زدم
پلیس اومد گرفتش !

نگاهم روی هر دوی آنها می گشت . سپنتا با دقت
نگاهم میکرد اما پاشا با تحسین گفت :

_ ببین تو اون موقعیت چه سیاستی راه انداخته ! نه
خوشم اومد معلومه بچه باهوشی هستی ! معمولا
دخترا توی این موقعیت فقط بلدن جیغ و داد راه
بندازن !

سپنتا گفت:

__ چه طور تا الان موفق نشده بودی فرار کنی؟؟

ساکت به مبل تکیه دادم و نگاهشان کردم . وقتی جوابی نداشتی و یا نمی خواستم جواب بدهم ساکت میماندم . الان هم اصلا دلم نمی خواست دروغ بهم بیافم! و فقط به همین یه کلمه اکتفا کردم :

__ نمی دونم !

پاشا بلند شد و او مد روی مبل کناریم نشست :

__ ببین اینجا هیچ راه فراری نداری و همه فراریا رو بالاخره برگردوندن اینجا تا شام آخرشون رو توی اتاق آبی بخورن! حالا در مورد مراسم شام آخر هم بهت میگم تا خیالت رو تخت کنم که با آرامش فکر فرار رو از سرت بندازی بیرون ! با لبخند به سمتم خم شد و با حالتی که تمسخر تو چشماش موج میزد گفت :

__ حالا میخوای بفهمی چرا داداش ما تو رو خریده
؟؟؟

فقط داشتم نگاهش میکردم . به نظر بچه پر شر و
شوری می آمد :

_ ببین جونم ! ما یه آبجی تقلبی میخوایم چون وقتی
من و سپنتا به دنیا اومدیم دوست دختر بابامون با
شکم پر ... یعنی نه منظورم اینه که حامله بود و
فرار کرده چون فکر میکردم حالا که مامان ما یعنی
زن بابام دو تا پسر دیگه به دنیا آورده و احتمالاً
دیگه بابا یه بچه حرومی نمی خواد اونم با خودش
فکر کرده که شاید بابای ما بفهمه که حامله است
مجبورش کنه که بچه رو بندازه ! حالا مثلاً تو همون
بچه ای هستی که داداشم داره این همه سال دنبالش
میگرده و تو قراره نقش دختر اون زنیکه ... یعنی
فریبا رو بازی کنی ! هرچند واقعاً نمیدونم که فریبا
یه دختر بدنیآ آورد یا یه پسر ! ولی خب ما میخوایم
که بگیم یه دختر بدنیآ آورده ! بقیه جزییات رو هم
میتونی بعداً از خود سجکین بشنوی ! فقط یه نصیحت
بهت میکنم وقتی داری باهاش حرف میزنی اصلاً
بهش زل نزن وگرنه فکت رو میاره پایین !
یه نگاه به سپنتا میندازم که داشت پوزخند میزد :

__ فک نکنم این مثل دختر قبلیه خنگ باشه ! حداقل
ظاهرش که به اسکولا نمی خوره !

داشتم به هر چی که اونا به زبون میاوردن با
ناباوری فکر میکردم . اینا می خوان من نقش
خواهرشون رو بازی کنم؟ اونوقت چرا؟!
سوالی و متفکر داشتم نگاشون میکردم . پاشا راحت
به مبل تکیه داد و گفت :

__ چرا قیافه ات رو اینجوری میکنی؟!

دو سه بار عصبی پلک زدم :

__ من خواهر شمام؟؟؟؟

با این حرف صدای خنده ی هر دوتاشون بلند شد .
نگاهم رو به سمت سپنتا گرفتم . با یه لبخند کوچیک
نگام میکرد :

__ نه ولی قراره نقششو بازی کنی . چون سجکین یه
سری برنامه برای یکی از رقباش داره ! میخواد هر
طور شده اونا از زمین بازی حذف کنه !

پاشا دنباله ی حرف سپنتا رو میگیره :

__ تو با اون یارو نامزد میکنی تا ضمانت شراکت
بین ما و اون باشه بعدش تو رو به عنوان ضمانت
بهش میدیم ... نه یعنی تو و اون با هم ازدواج
میکنین بعدش هم ما هر بلایی دلمون خواست سر
سرمایه یارو میاریم !

با یکمی اخم داشتم نگاش میکردم . این نقشه خیلی
کار داره . شایدم برنامه اشون حرفه ای تر از این
نطقی بود که پسره برام خوند ؛ حتما باید حرفه ای
تر باشه به هر حال که من کسی نیستم که قرار باشه
جزئیات رو بهش بگن . داشتم حس می کردم که کل
نقشه شون برای بردن آبروی اون طرف تو جامعه
ی خلافکارا هست و گرنه پول برای این جور آدم‌ها
زیاد اهمیتی نداشت . چون این جامعه رو میشناختم
میدونستم که بالا کشیدن یه تک ریال از کسی تو این
فضا مساویه با بردن آبروی طرف !

آهی کشیدم و سرم رو انداختم پایین ! داشتم حرف
هاشون رو توی ذهنم بالا و پایین میکردم . پس قرار
بود تو این زندون جدیدم ازدواج هم بکنم . خوبه
برای تکمیل مصیبت هایی که تا الان کشیدم این

مورد عالی بود . تمام این سال ها فک میکردم
حداقل تهش وقتی مامان کتی افتاد مرد ، با کسی که
دوسش دارم ازدواج میکنم ! حالا انگار اینا برنامه
ریخته بودن برام ! البته اگه من تا اونموقع تو این
خونه بمونم ! مطمئنم که حتی اگه مامان نیاد دنبالم
ماهر و پری میان ! اونا میان منو فراری میدن ،
میدونم ! با شنیدن صدای سپنتا نگاهم به سمت اون
میره :

__ اینقد فک نکن بچه سر درد میگیری!
پاشا :

__ الان داری فک میکنی اینا با چه ضمانتی میخوان
منو خواهرشون معرفی کنن آره ؟؟! اگه مثلا تو
فرار کنی یا ضایع بازی در بیاری تا بقیه بفهمن
بعدش چی میشه نه ؟! با تعجب نگاهش کردم . معلوم
بود بچه باهوشیه ! بایه لبخند بدجنس میگه :

__ خیالت تخت عزیزم ! تو هیچ وقت فرار نمیکنی !
اونی که تو رو فرستاده ضمانت کرده که تو فرار
نمی کنی !

داشتم نگاهی میکردم . اصلا این ماجرا بوی خوبی
نمیداد . ضربان قلبم بیشتر شد . ناخودآگاه ذهنم مثل
همیشه شروع به جست و جو کرد و سیلی از افکار
وارد اون شد ، داشتم دیوونه میشدم . نکنه مامان
کتی منو فروخته ؟!

مینا یک سینی با سه لیوان آبمیوه را روی میز قرار
داد . نگاهم به سمتش کشیده شد . تمام فکرم بین
مامان کتی و اتفاقات اخیر و اصرار زیادش برای
رفتن من به دانشگاه بود . آرام لب زدم :

__ امکان نداره !

سپنتا لبخندی به مینا زد و تشکر کرد . پاشا هم سری
تکان داد . من اما گیج و منگ مدام دست های یخ
زده ام را در هم گره میکردم و نگاهم ناخودآگاه
روی حرکات مینا می گشت .

همین که مینا پشت کرد و به سمت راهرو رفت به
پاشا نگاه کردم :

__ اون خدمتکاره ؟

پاشا که داشت آبمیوه میخورد ناگهان به سرفه افتاد و به سپنتا نگاه کرد . سپنتا هم با بیخیالی گفت :

__اگه بشنوه چی بهش گفتی ، تا تو رو توی آکواریوم نندازه ولت نمیکنه !

پاشا هم لیوان آبمیوه را روی میز جلوی مبل گذاشت و اضافه کرد :

__ نباید بهت بگم ولی از اونجایی که یکمی اینجا بمونی خودت می فهمی پس همین الان بهت میگم ، اون سر خدمه اس ولی هیچ کاری انجام نمیده و هیچ کی هم بهش نمیگه سر خدمه ! چون دوست دختر خونگی داداش سجکینه ! حالا فهمیدی چیکار س اینجا؟! همین الان هم اگه شنیده باشه چی گفتی تلافی شو سرت درمیاره ! و اینکه یه نمره منفی هم گرفتی ، به نظرت چیکار کردی ؟

از طرز حرف زدن پاشا خوشم می آمد :

__ به خاطر آبمیوه تشکر نکردم ؟

__ دقیقا ! اینطوری نیست که به روت بیاره یا هر
چی ولی تلافی میکنه! دوست داره همه باهاش
مودبانه رفتار کنن !

بعد به سپنتا نگاه کرد و ادامه داد :

__ ببین حتی سپنتا هم حواسش جمع هست اونو
حرص نده ، چون ممکنه بعدش به طرز عجیبی
لباس مورد علاقه اش یا کفشش یا ساعتش خلاصه
هر چی که اون هفته دوست داشته گم بشه !

نگاهم به پاشا بود . انگار متوجه شد چه چیزی
میخوام بپرسم :

__ چرا بهش چیزی نمی گیم ???

پاشا بیخیال گفت :

__ چون اگه داداش سجکین بفهمه یه راست می
ندازتش توی آکواریوم ! برای سجکین فقط یه روش
برای تنبیه هست ! و فعلا ترجیح میدم که زنده بمونه
! وگرنه اگه تیکه تیکه اشم کنم کسی چیزی نمیگه !
سوالی نداری ؟ چرا اینقد ساکتی؟؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم . پاشا با حالتی جدی رو به سپنتا گفت :

_ ببین چه دختر خوبی گیرمون اومده ، هیچ سوالی نداره ! حالا اگه یه دختر عادی بود می پرسید چرا میخوای زنده بمونه ؟ چرا مینا اینقده پررو شده ؟ چرا تیکه تیکه اش نمیکنم ؟ مهم تر از همه اون دوست دختر خونگی که اول گفتم یعنی چی ؟
سپنتا نگاهم کرد . برخلاف پاشا او جدی تر و ساکت تر بود :

_ خب ، میدونی دوست دختر خونگی یعنی چی ؟
_ اوووم ... فک کنم یعنی دوست دختر پنهانی ،
حتما یه دوست دختر مهمونی هم داره !
پاشا با پوزخندی گفت :

_ خیر عزیزم ... دو نوع دوست دختر داریم ؛
خونگی و مجلسی ! اون کله به اون بزرگی داره
نباید چند هزار تا لغت توش باشه !
سپنتا با اشاره به من گفت:

__ اسمشو چی بزاریم؟ ... سارینا خوبه؟

پاشا گفت :

__ از اونجایی که اون زنیکه مطمئنا از ما خوشش
نمیومد پس دلیلی نداره اسمی بزاره به اسم های ما
بیاد . مثلا اسم خودش فریبا بوده پس اسم دختره رو
بزاریم ...

و بعد کمی به من خیره شد . لب زیرین اش را به
دهان کشید و بعد آزادش کرد . قیافه اش متفکر بود
؛ اما ناگهان برق شیطنت در چشم هایش دوید :

__ فرناز چه طوره؟

و بعد با لبخند کج و کوله ای به سپنتا نگاه کرد .
سپنتا خنده اش بلند شد و گوشه اش را کنار گذاشت .
به نظر داشت از بحث ما خوشش می آمد :

__ تو چرا اینقد دیوونه ای؟

پاشا هم با شیطنت گفت :

__ بهتر از اسم ساریناست که ! حداقل فرناز آدمو یاد
یادیه دختر دیوونه میندازه ولی سارینا دیگه زیادیه !
آدم مگه اسم کراش بچگیش رو روی خواهرش
میداره ؟ حالا این دختره اطلاع نداره من که میدونم
سارینا سارینایی که میگی کیه !

سپنتا با لبخندی بزرگ نگاهش میکرد :

__ چرا اینقد زر میزنی ؟

__ اصلا بزار از خودش پرسیم .

بعد رو به من کرد و گفت :

__ خودت چی به ذهنت میرسه ؟

__ گلسا !

پاشا با کمی مکث گفت :

__ فریبا و گلسا ... نظری ندارم !

به آرامی اضافه کردم :

__ اسمم گلستا است ، خواهرم به من می گفت گلی !

نگاهم به میز و آبمیوه های روی آن بود . مدتی
سالن غرق سکوت شد . بالاخره صدای پاشا بلند شد
. لحنش برخلاف قبل کاملاً جدی شده بود :

__ تو حق نداری از گذشته ات حرف بزن یا حتی
بهش اشاره کنی ! حتی قبل از استخدام خدمتکار
های جدید هم باید یه دفتر خاطرات بچگانه درست
کنی و توش از خاطرات زیبات با مامان فریبات
بنویسی که اونا اتفاقی ببینن اون رو به سلطانی
عزیز گزارش بدن ! باید از الان به بعد تمام تلاشت
رو برای گول زدن خدمتکارا و مهمونا و ... بکنی !
و از این فازا هم جلوی سجکین نگیری اون مثل ما
دوتا نیست ، حوصله این حرفا نداره ! یه راست
میندازت توی آکواریوم !

به او نگاه میکردم :

__ میدونی آکواریوم چیه ؟ آکواریوم خونه ما با بقیه
ی آکواریوم ها فرق داره !

کمی منتظر به من نگاه کرد وقتی سکوت را دید رو
به
سپنتا گفت :

__ این چرا اینقدر ساکته؟! نکنه مثل قبیله قاطی بزنه
!

سپنتا بی خیال گفت :

__ تو پر حرفی بابا!

من هیچ وقت آنقدر پر حرف نبوده ام که کسی بگوید
چرا اینقدر حرف میزنی؟ یا چرا لحظه ای ساکت
نمی شوی؟ این ها را همیشه بقیه به پری
می گفتند. او پر حرف تر از همه بود و من ساکت تر
! هیچ وقت فکر نمی کردم که لازم است سوال هایی
که در ذهنم بالا و پایین میپرد را به زبان بیاورم .
نمی دانم، شاید هم عادت کرده ام جواب سوالاتم را
خودم بگردم پیدا کنم ، انگار انتظاری از بقیه نداشتم
:

__ میشه یه سوال بپرسم؟

ما بیست دختر بودیم . دلهره داشتم نگاهم به دستهایم بود . ناخن هایم بلند شده بود و سیاه و کثیف!

موهای سرم را چند ماه قبل همان موقع که تازه به دست این آدم ها افتاده بودم ماشین کرده بودند حالا یه کمی بلند شده بود . به ما لباس های پسرانه و گشاد پوشانده بودند ؛ یک تیشرت و یه شلوار ورزشی گشاد که با هر چند قدم باید اون رو بالا می کشیدم !

کفش های اونا رو می دیدم ، داشتند به من نزدیک و نزدیکتر می شدند. یکی از اون دو نفر که یه دفتر بزرگ داشت و شماره دخترها و محل اعزامشان را می نوشت و دیگری هم کسی بود که آینده من در دستهایش بود . اون تعیین می کرد که من در کدام گروه باید قرار بگیرم و قرار است که به کدام بخش فرستاده بشوم : تخت یا تخته؟!!

گاهی اوقات خم می شد و صورت دختر ها را
بررسی می کرد و اگر از یکی خوشش می آمد
مجبورش می کرد تا بلند شود و تا او بتواند قد و
هیکل دختر را هم نگاه کند !

شاید بقیه دختر ها نمی دانستند که بخش تخت با تخته
چه تفاوتی دارد اما من ... من که میدانستم !

با تاسف به دختر های ترسیده ای نگاه می کردم که
قرار بود به زودی سلاخی بشوند و یا به عنوان برده
جنسی فروخته!

من میدانستم آنهایی که به بخش تخت فرستاده می
شوند در نهایت سر از تخت خواب های نرم آدم های
پول دار و هوس باز در می آورند و آنهایی که به
بخش تخته میرفتند در نهایت روی یک تخته چوبی
تکه تکه می شدند و اعضای بدنشان به فروش
میرفت و بعد باقی مانده جسدشان را هم با همان

تخته چوبی به داخل کوره می فرستادند و از آنها
چیزی جز یک مشت خاکستر نمی ماند!

استرس داشتم . مردی که سرنوشت من توی دست
هاش بود را یوسف صدا میکردند . نگهبان ها اون
رو قربان و مرد دفتر دستکی اون رو ایسُف صدا
میکرد.

آقا ایسف رو به روی دختر کناریم روی پنجه پا
نشسته بود و او را برانداز میکرد:

__ آقا ایسف مطمئنی میخوای اینو بفرستی بخش
تخته؟ این که قیافش خوبه ! جدیداً سخت گیر شدیا!؟!

می تونستم زیر چشمی ببینم که چه طور با اخم به
دختر کناریم زل زده بود:

_ این قیافش هم خوب باشه اما قد و هیکل خوبی
نداره ! موهاش رو هم ببین چه کم پشته! دستاشو
نگاه کن، اصن دختر ظریفی نیست!

آقا ایسف بلند می شود :

_ بنویس تخته!

به سمت من می آید . رو به روی من می ایستد .
نگاهم را به کفش هاش می دوزم. قلبم بی مهابا توی
سینه می کوبد ! اگه منو بفرسته بخش تخته چی؟!
وای من نمی خوام بمیرم! از مردن می ترسم! من
زندگی کردن حتی توی جهنم رو به مردن ترجیح
میدم. با خودم زمزمه میکنم : مامان ازت متنفرم...
ازت متنفرم!

اگر یک آدم عادی بودم شاید الان که در توی این
موقعیت گیر کرده ام آرزوی مرگ می کردم تا از
این وضع اسفناک خلاص شم اما من ... !

صدای آقا ایسف در گوشم زنگ میخورد :

_ این همون دختره اس؟؟

_ آره آقا همونه!

_ آزمایش هاشو داده؟!!

مرد دفتر به دست با خیالی آسوده می گوید :

_ آره آقا ! خیالتون تخت ! تازه دادم دکتر معاینه اش
هم بکنه ، سالم و کامله !

دست ایسف به سمت صورتم می آید . چشم هایم را
محکم می بندم و دست هایم مشت می شود ! دستش
بوی زنگ آهن می داد . انگار بوی در زنگ زده
انبار را می داد . با خشونت چانه ام را می گیرد و
چند بار صورتم را بالا و پایین می کند :

_ آقا تازه برای خودش توله ای بود ، دادم آدمش
کردن !

_ بفرستش پیش شاه گل ! باید براش مدارک جور
کنیم !

ایسف از جا بلند میشود. می توانم حس کنم که هنوز
به من خیره است. آرام چشم هایم را باز می کنم.
صدایش را میشنوم :

__ همراه یاسر بفرستش! اون قابل اعتماد! دوست
ندارم قبل رسیدن به مقصد حتی یه خراش کوچیکم
روش بیفته ! می دونی که چه قدر یارو حساسه؟!!

من در ردیف دختر آخر بودم . یک مرد لاغر و
باریک اندام به سمت می آید و با یک اخم غلیظ من
را دنبال خودش به سمت گوشه ی انبار می کشد .
نگاه ترسیده و عصبیم روی دخترها میگرده ! هیچ
کدومشان جرات حرف زدن و یاسر پیچی کردن را
نداشتند و در جواب کوچیک ترین اشتباه کتک می
خوردند .

توی این چند وقت زیر دست این آدم ها ، خوب یاد گرفته بودیم که حرف نزنیم ، به هم دیگه نگاه نکنیم و تمام مدت به هرچی که اونها می گن گوش بدیم !
یک بطری آب معدنی کوچک و دوتا قرص خواب برای جابه جا کردن من کافی بود. مجبورمان میکردن که قرص خواب بخوریم . البته بیشتر شبیه به بیهوش کننده بود تا قرص خواب !

انگار دوست نداشتن حین جابه جایی بیدار باشیم . به مردی که نگهبان من بود نگاه کردم . با اخم به من زل زده بود . سرم را پایین می اندازم و به قرص ها و آب معدنی توی دستم خیره می شوم . صدایش با حرص و خشونت بلند می شود :

__ نکنه داری استخاره میگیری؟

آهی میکشم و بی حرف در بطری را باز میکنم .
این طور که پیدا بود راه من از بقیه جدا بود . انگار
این مرد قرار بود من را به دست خانومی به اسم شاه
گل برساند ! قرص ها را با چند قلب آب فرو میدهم
و گوشه ی دیوار می نشینم و زانوهایم را بغل می
گیرم . دوری از خانواده ای که خانواده ام نبود
باعث شده بود که حتی دلم برای بی رحم ترین مادر
دنیا هم تنگ بشود ! حتی برای فرید ... دلم برای آن
برادر عوضی هم تنگ شده بود . سرم را روی
زانوهایم می گذارم و منتظر خواب می مانم .

>> شاید مامان بیاد دنبالم ! نه ... من حرف گوش
ترین بچه اش بودم . حتما دنبالم میومد . پری ... پری
... اون تنها فرشته زندگیم بود . اون واقعا برای من
پری بود . برای منی که از کل این دنیا و خوشیاش
تنها گلی که گرفته بودم اسمم بود... گلسا ... یا به
قول پریسا خواهرم ، گلی !<<

می دانستم دخترهایی که اینجا هستند حتی لحظه
ای فکر فرار را هم نمی کنند ، چون از همه ی ما
یک سری عکس برهنه گرفته بودند و با آنها
تهدیدمان می کردند که اگر بخواهیم فرار کنیم تمام
این عکس ها به دست خانواده ، فامیل و آشناهایمان
می رسد. تهدید می کردند که کاری می کنند تا
خانواده هایمان با دست خودشان ما را تیکه تیکه
کنند ! پوزخندی روی لبم می نشیند ! خوش به حال
من ! حداقل تنها بودن و کسی را نداشتن در دنیا یک
مزیت هایی هم داشت انگار !

ترسو بودم . مامان من را اینطوری بار آورده بود .
یک ترسوی واقعی اما باهوش ! صدایش توی گوشم
زنگ میخورد : یه زنده ی بدبخت میتونه خوشبخت
بشه اما یه جنازه نه ... باید همیشه زنده بمونی ! اگه
زنده بمونی شاید یه روزی خوشبخت بشی !
اشک هایم سرازیر می شود : چرا اینقد زندگی
کردن مزخرفه ؟! و چرا من کوتاه نمیام ؟!

برای من اهمیتی نداشت که توی چه زندانی باشم ،
قبلا مامان کتی زندان بانم بود حالا یکی دیگه . تنها
چیزی که برام مهمه هم زندانی هامه ؛ پری ، ماهر
و شاید بعضی وقتا سهیل و حتی میتونم مهراسا رو
هم تحمل کنم !

****یک ماه بعد ترکیه ، استانبول

چشم که باز کردم دیگه نه توی اتاق بلوکی شاه گل
بودم و نه توی انبار های متروکه با یک مشت دختر
بیچاره! روی تخت خواب قشنگی من را خوابونده
بودند. اتاق بزرگی بود کمد ها و تخت و همه ی
وسایل اتاق به سبک کلاسیک بود و همه چیز در
نهایت سلیقه و زیبایی چیده شده بود .

روی تخت می نشینم و به تاج تخت تکیه می دهم .
با ناراحتی دور تا دور اتاق را نگاه می کنم
. ناخودآگاه آهی میکشم و کمی چشم هایم را می

مالم و با خودم زمزمه می کنم : پس زندون جدیدم
اینجاست !

از روی تخت پایین میام و به سمت آینه می روم . به
خودم نگاهی می اندازم . موهای مشکیم تازه کمی
داشت بلند میشد . به سمت آینه خم می شوم و به
شاه گل آن پیرزن خرفت چند تا فحش درست و
حسابی می دهم . ابروهایم را کج و کوله برداشته
بود و تا وقتی آنجا بودم او و پسرش در شکنجه دادن
من کوتاهی نکرده بودند.

می توانستم حدس بزنم که حتما در اتاق دوربین
وجود دارد . به آرامی گوشه گوشه ی اتاق را از
نظر گذراندم . هنوز داشتم با یک اخم کمرنگ
اطراف را نگاه می کردم که در اتاق باز شد و یک
دختر ۲۵، ۲۶ ساله در چارچوب در ظاهر شد .
نگاهش کردم . یک لبخند پر رنگ روی لبش داشت

و موهایش را دم اسبی بسته بود . بدون حرف داشتم
فقط نگاهش می کردم . مثل همیشه آرام و با
خونسردی به او زل زدم . با همان لبخند بزرگ
روی صورتش به سمتم آمد :

_ باید حمام کنی و بعد هم آماده بشی ! اونا میخوان
تو رو ببینن ، میدونی چند وقته منتظرن تا تو
برسی؟!

بعد به سمت کمد رفت و یک حوله بیرون کشید و به
سمتم پرت کرد:

_ تا تو حمام کنی منم برات یه ست لباس بیرون
میارم ! عجله کن دیگه!

من گیج نگاهی به اطراف انداختم و بعد به سمت در انتهای اتاق رفتم . احتمالاً باید حمام باشد . وقتی وارد حمام شدم سریع لباس هایم را در آوردم و به سمت دوش رفتم . چند وقت بود کسی اینطوری مودبانه با من حرف نزده بود؟!!

زیر دوش داشتم به دختری که دیده بودم فکر می کردم . بعد از یک دوش کوتاه از حمام بیرون اومدم .

با حوله ای که دورم پیچیده بودم و موهای خیس وسط اتاق ایستادم . یک ست لباس انتخاب کرده و روی تخت خواب گذاشته بود . خودش هم روی صندلی پشت میز آرایش نشسته بود و داشت به رژ لب ها نگاهی می انداخت .

با دیدن من از جا بلند شد و اشاره کرد تا به سمتش بروم . من را روی صندلی نشانده و اول با یک حوله

کوچک نم موهایم را خشک کرد بعد هم سشوار کشید . از توی آینه نگاهم میکرد :

_ میتونم حدس بزنم کی این بلا رو سر ابروهات آورده !! از این بلا ها سر منم آورد ! پیرزن دیوونه مجبورم میکرد هر روز همه ظرف های تمیز و کثیف رو باهم بشورم !

حرفی برای گفتن نداشتم ، فقط در جواب به یک لَبْخند کوچک بسنده می کنم . هیچ وقت حس ششم به من دروغ نمی گفت . الان هم داشت میگفت این دختر اصلاً قابل اعتماد نیست ! داشت به موهایم سِرْم نرم کننده مو میزد . با اشتیاق بوی خوب آن را به مشام کشیدم . چند وقت بود یک بوی خوب مثل این به مشام نخورده بود :

_ اسمم میناست . اسم تو چیه ؟

آرام لب زدم :

_ گلی !

با خنده نگاهم کرد :

_ چه قشنگ ! چند سالتَه؟

به لوازم آرایشی روی میز نگاه می کردم . سوالش را بی جواب گذاشتم . انگار مینا آدم زیاد مهمی هم نبود .

حوصله نداشتم ، پشت یک نقاب مظلوم و آرام ، عصبی بودم را قایم کرده بودم . بعد از اینکه کارش تمام شد به لباسهایم اشاره کرد . خودش هم لبه ی تخت نشست و منتظر به من زل زد . با خجالت

لباس هایم را جلوی او عوض کردم . دخترها نگاه
های هم را درک می کنند . من هم حسادت را در
چشم هایش دیدم ، که سعی داشت پشت یک لبخند
قشنگ و زنانه قایم کند !

>> معلومه اگه خوشگل نبودم که دزدیده نمی شدم
!یاد یه ضرب المثل معروف خارجی افتادم که میگه:
هیچ سنجابی به خاطر پوست قشنگش خوشبخت نشده
!<<

لباس هایی که برای من انتخاب کرده بود را پوشیدم
. خیلی دلم میخواست هر چی زودتر با محیط اینجا
آشنا بشوم . من تنها عضو خانواده بودم که حرفه
ای نبود، اما به لطف محبت های بی دریغ مامان
کتی فرار کردن را خوب یاد گرفته بودم !

مینا نگاه از من میگیرد و به سمت در می رود :

_ بیا بریم چون من میدونم پسرا تا الان دیگه واقعا
زیادی تحمل کردن که نیاں بالا !

پشت سرش به راه میوفتم . پله ها ، پرده ها ، تابلو
ها ، گلدان های عتیقه و ... همه چیز داد میزد که
صاحب این خونه بزرگ زیادی ثروتمند است !

از کنار مبلمان رد می شود و به سمت پله ها می
رود . در طبقه هم کف مینا به سمت راست اشاره
می کند که با یک راهرو انگار به یک سالن راه
داشت:

_ از راهرو که رد بشی وارد سالن اصلی میشی
!پسرا اونجا منتظرت هستن ! برو ، من باید برم کار
دارم !

بعد به من پشت میکند و به سمت چپ می رود .
نگاه از او میگیرم و به سمت راهرو می روم . از
کنار دو مجسمه سنگی بزرگ که دو طرف راهرو
گذاشته بودند میگذرم . صدای پاشنه ی صندل های
مشکی که پوشیده بودم در راهرو می پیچید . هر چه
به سالن نزدیک تر میشدم صدای پیانو در گوشم
واضح تر می پیچید . این قطعه را میشناختم .

آرام لب میزنم : سوناتای مهتاب !

همان طور از توی راهرو به سمت سالن میرفتم با
اشتیاق صدای موسیقی را گوش می دادم . عاشق
بتهوون بودم . از راهروی نیمه روشن وارد سالن
میشم . نگاهم دور تا دور سالن بزرگ و پرنور با
پنجره های قدی و مبلمان و تزئیناتش میگردد .

نگاهم اول به یک پسر با موهای بلندی که از پشت
بسته بود و پشت یک پیانو سفید نشسته بود، می افتد
و بعد روی پسر دیگری که روی یک مبل دونفره
نشسته بود و پاهایش را روی میز جلوی مبل روی
هم انداخته بود، می‌گردد ! با لبخند انگار داشت
چیزی را در موبایلش تایپ می کرد . درکنار
ورودی راهرو ایساده بودم و داشتم آن دو را نگاه
میکردم . پسری که پشت پیانو بود نیم رخش را می
دیدم . با فک منقبض شده داشت انگشتانش را حرفه
ای روی پیانو می گرداند. لحظه ای لبم را با زبان
تر کردم . فک کردم باید حرفی بزنم تا متوجه
حضور من بشوند :

__ سلام !

صدای پیانو قطع شد . پسری که پشت پیانو نشسته
بود نگاهش به سمت من کشیده شد . پسر دیگر هم

که موهای تیره و فرفری داشت، نگاهش از صفحه
ی گوشی کنده شد و به من خیره شد . هر دوی آنها
مرا از سر تا پا برانداز می کردند . پسری که روی
مبل نشسته بود با خنده به پسر پشت پیانو گفت :

_ دیدی آخر نه حرف تو شد نه حرف من !

به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ نه شبیه ما چشم ابرو مشکیه و نه شبیه فریبا بور!
نصف نصفه !

با اخم و با دقت چشم ریز می کند و میگوید :

_ چشات عسلیه؟؟؟؟

پسری که پشت پیانو نشسته بود بلند میشود و به سمت پسر دیگر می رود و کنارش روی مبل می نشیند . پا روی پا می اندازد و می گوید :

__ از مینا که خوشگل تره !

پسر با موهای فر فری رو به من می کند :

__ این داداشم سپنتاست و منم پاشام ! دو قلوییم اما بهم شبیه نیستیم میدونم ! حالا هم بیا بشین ، بیا یه دو کلمه حرف بزن ببینم صدات چه جوریه !؟!

بعد با خنده به سپنتا نگاه میکنه :

__ الان دهن باز میکنه صدای خروس میده خودمون که شانس نداریم !

به سمت آن دو می روم و روی مبل تک نفره رو به
روشان می نشینم ! با تعجب نگاهم بین صورت
هایشان می گردد ، اصلا شبیه بهم نبودند . احتمالا
قل های ناهمسان باشند . با نشستن من سپنتا با یک
اخم غلیظ می گوید :

_ اینکه هیچیش شبیه به ما نیست ! چه طور انتظار
داریم بقیه باور کنن خواهرمونه؟!!

_ بابا هیچ کی که نمیخواد ازش آزمایش DNA
بگیره میگیم شبیه فریاست !

سپنتا با تاسف به پاشا نگاه میکند :

_ احمق فرفری ... این شبیه فریا هم نیست !

نگاهم مابین آن دو می گشت . نمی فهمیدم دقیقا
دارند در مورد چه چیزی حرف میزنند . پاشا
بیخیال گفت :

__ اگه داداش اینو انتخاب کرده یعنی فکر اونجاش
رو هم کرده ! اصلن مگه منو تو خیلی شبیه بابا و
مامانیم که حالا مثلا این دختره باشه؟! من که اصلا
شبیه بابا نیستم اگه با تو دوقلو نبودم شک میکردم که
مامان زیر آبی نرفته باشه !?

با خنده به من نگاه میکند و میگوید :

__ ولی قیافه خوبی داره نه ???

سپنتا بی توجه به حرف پاشا روبه من میگوید :

_ خیلی درموردت شنیدم ! خیلی دوست دارم بدونم
چه طوری تونستی یه بار از توی تله شون در بری؟
تازه گفتن که دو بار هم میخواستی از توی انبار
فرار کنی ؟ درسته؟؟؟

سپینتا منتظر به من نگاه میکرد . پاشا هم با
کنجکاوی داشت من را می پایید . کمی فکر کردم
که از کجا شروع کنم :

_ من ... خوب راستش... دفعه اول که میخواستن
منو گول بزنن از دستشون فرار کردم و دفعه دوم هم
توی حیاط خوابگاه بودم و شب بود و اونا تونستن
منو بدزدن!

پاشا نگاهش را به من می دوزد و بالب های
ورچیده می گوید :

__ اصلا بلد نیستی یه چیزی رو خوب تعریف کنیا!

ناخودآگاه به خاطر قیافه بانمکی که به خودش گرفته بود خنده ام گرفت ، چه قدر شبیه پریسای من بود :

__ خوب دفعه اول آقاهه تا سوار ماشین شدم و فهمید دانشجوام شروع کرد به حرف زدن درباره سختی های خوابگاه و بعدش کم کم بحث رو کشید سمت اینکه طبقه بالا خونه اش اتاق اجاره ای داره و میتونه بهم کرایه بده بعد هم به اینجا رسید که من چه قدر خوشگلم و این حرفا ! اون فکر میکرد با این حرف ها میتونه گولم بزنه منم دیدم که داره مسیر رو طولانی میکنه و اونوقع روز ... یعنی ساعت ۳ بعد از ظهر تقریبا خیابونا خلوت بود منم فکر کردم اگه مخالفت کنم نمی تونم فرار کنم یا به زور من رو می دزده ! پس اولش یه کمی اخم و تخم کردم که فک کنه دارم ناز میکنم و بعدش هم کم کم لبخند و

این چیزا تحویلش دادم . وقتی خیالش راحت شد که
تونسته منو گول بزنه بهش گفتم که وسایلم توی
خوابگاهه باید بریم بردارم ... اونم منو که برد
خوابگاه با لبخند پیاده شدم و رفتم داخل زنگ زدم
پلیس اومد گرفتش !

نگاهم روی هر دوی آنها می گشت . سپنتا با دقت
نگاهم میکرد اما پاشا با تحسین گفت :

_ ببین تو اون موقعیت چه سیاستی راه انداخته ! نه
خوشم اومد معلومه بچه باهوشی هستی ! معمولاً
دخترای توی این موقعیت فقط بلدن جیغ و داد راه
بندازن !

سپنتا گفت:

_ چه طور تا الان موفق نشده بودی فرار کنی؟؟

ساکت به مبل تکیه دادم و نگاهشان کردم . وقتی جوابی نداشتی و یا نمی خواستی جواب بدهم ساکت میماندم . الان هم اصلا دلم نمی خواست دروغ بهم بیاورم! و فقط به همین یه کلمه اکتفا کردم :

_ نمی دونم !

پاشا بلند شد و او مد روی مبل کناریم نشست :

_ ببین اینجا هیچ راه فراری نداری و همه فراریا رو بالاخره برگردوندن اینجا تا شام آخرشون رو توی اتاق آبی بخورن! حالا در مورد مراسم شام آخر هم بهت میگم تا خیالت رو تخت کنم که با آرامش فکر فرار رو از سرت بندازی بیرون ! با لبخند به

سمتم خم شد و با حالتی که تمسخر تو چشماش موج
میزد گفت :

__ حالا میخوای بفهمی چرا داداش ما تو رو خریده
؟؟؟

فقط داشتم نگاهش میکردم . به نظر بچه پر شر و
شوری می آمد :

__ ببین جونم ! ما یه آبجی تقلبی میخوایم چون وقتی
من و سینتا به دنیا اومدیم دوست دختر بابامون با
شکم پر ... یعنی نه منظورم اینه که حامله بود و
فرار کرده چون فکر میکردده حالا که مامان ما یعنی
زن بابام دو تا پسر دیگه به دنیا آورده واحتمالا
دیگه بابا یه بچه حرومی نمی خواد اونم با خودش
فکر کرده که شاید بابای ما بفهمه که حامله است
مجبورش کنه که بچه رو بندازه ! حالا مثلا تو همون

بچه ای هستی که داداشم داره این همه سال دنبالش
میگرده و تو قراره نقش دختر اون زنیکه ... یعنی
فریبا رو بازی کنی ! هرچند واقعا نمیدونم که فریبا
یه دختر بدنیا آورد یا یه پسر ! ولی خب ما میخوایم
که بگیم یه دختر بدنیا آورده ! بقیه جزییات رو هم
میتونی بعدا از خود سجکین بشنوی ! فقط یه نصیحت
بهت میکنم وقتی داری باهاش حرف میزنی اصلا
بهش زل نزن وگرنه فکت رو میاره پایین !

یه نگاه به سپنتا میندازم که داشت پوزخند میزد :

__ فک نکنم این مثل دختر قبلیه خنگ باشه ! حداقل
ظاهرش که به اسکولا نمی خوره !

داشتم به هر چی که اونا به زبون میاوردن با
ناباوری فکر میکردم . اینا می خوان من نقش
خواهرشون رو بازی کنم؟ اونوقت چرا؟!!

سوالی و متفکر داشتم نگاشون میکردم . پاشا راحت
به مبل تکیه داد و گفت :

__ چرا قیافه ات رو اینجوری میکنی؟!

دو سه بار عصبی پلک زدم :

__ من خواهر شمام؟؟؟؟

با این حرفم صدای خنده ی هر دوتاشون بلند شد .
نگاهم رو به سمت سپینتا گرفتم . با یه لبخند کوچیک
نگام میکرد :

__ نه ولی قراره نقششو بازی کنی . چون سجکین یه
سری برنامه برای یکی از رقباش داره ! میخواد هر
طور شده اونو از زمین بازی حذف کنه !

پاشا دنباله ی حرف سینتا رو میگیره :

_ تو با اون یارو نامزد میکنی تا ضمانت شراکت
بین ما و اون باشه بعدش تو رو به عنوان ضمانت
بهش میدیم ... نه یعنی تو و اون با هم ازدواج
میکنین بعدش هم ما هر بلایی دلمون خواست سر
سرمایه یارو میاریم !

با یکمی اخم داشتم نگاش میکردم . این نقشه خیلی
کار داره . شاید برنامه اشون حرفه ای تر از این
نطقی بود که پسره برام خوند ؛ حتما باید حرفه ای
تر باشه به هر حال که من کسی نیستم که قرار باشه
جزئیات رو بهش بگن . داشتم حس می کردم که کل
نقشه شون برای بردن آبروی اون طرف تو جامعه
ی خلافکارا هست و گرنه پول برای این جور آدمها
زیاد اهمیتی نداشت . چون این جامعه رو میشناختم

میدونستم که بالا کشیدن یه تک ریال از کسی تو این
فضا مساویه با بردن آبروی طرف !

آهی کشیدم و سرم رو انداختم پایین ! داشتم حرف
هاشون رو توی ذهنم بالا و پایین میکردم . پس قرار
بود تو این زندون جدیدم ازدواج هم بکنم . خوبه
برای تکمیل مصیبت هایی که تا الان کشیدم این
مورد عالی بود . تمام این سال ها فک میکردم
حداقل تهش وقتی مامان کتی افتاد مرد ، با کسی که
دوسش دارم ازدواج میکنم ! حالا انگار اینا برنامه
ریخته بودن برام ! البته اگه من تا اونموقع تو این
خونه بمونم ! مطمئنم که حتی اگه مامان نیاد دنبالم
ماهر و پری میان ! اونا میان منو فراری میدن ،
میدونم ! با شنیدن صدای سپنتا نگاهم به سمت اون
میره :

__ اینقد فک نکن بچه سر درد میگیری!

پاشا :

_ الان داری فک میکنی اینا با چه ضمانتی میخوان
منو خواهرشون معرفی کنن آره؟؟! اگه مثلا تو
فرار کنی یا ضایع بازی در بیاری تا بقیه بفهمن
بعدش چی میشه نه؟! با تعجب نگاهش کردم . معلوم
بود بچه باهوشیه ! با یه لبخند بدجنس میگه :

_ خیالت تخت عزیزم ! تو هیچ وقت فرار نمیکنی !
اونی که تو رو فرستاده ضمانت کرده که تو فرار
نمی کنی !

داشتم نگاهش میکردم . اصلا این ماجرا بوی خوبی
نمیداد . ضربان قلبم بیشتر شد . ناخودآگاه ذهنم مثل
همیشه شروع به جست و جو کرد و سیلی از افکار

وارد اون شد ، داشتم دیوونه میشدم . نکنه مامان
کتی منو فروخته ؟!

مینا یک سینی با سه لیوان آبمیوه را روی میز قرار
داد . نگاهم به سمتش کشیده شد . تمام فکرم بین
مامان کتی و اتفاقات اخیر و اصرار زیادش برای
رفتن من به دانشگاه بود . آرام لب زدم :

__ امکان نداره !

سپنتا لبخندی به مینا زد و تشکر کرد . پاشا هم سری
تکان داد . من اما گیج و منگ مدام دست های یخ
زده ام را در هم گره میکردم و نگاهم ناخودآگاه
روی حرکات مینا می گشت .

همین که مینا پشت کرد و به سمت راهرو رفت به
پاشا نگاه کردم :

__ اون خدمتکاره؟

پاشا که داشت آبمیوه میخورد ناگهان به سرفه افتاد و به سپنتا نگاه کرد . سپنتا هم با بیخیالی گفت :

__ اگه بشنوه چی بهش گفتی ، تا تو رو توی آکواریوم نندازه ولت نمیکنه !

پاشا هم لیوان آبمیوه را روی میز جلوی مبل گذاشت و اضافه کرد :

__ نباید بهت بگم ولی از اونجایی که یکی اینجا بمونی خودت می فهمی پس همین الان بهت میگم ، اون سر خدمه اس ولی هیچ کاری انجام نمیده و هیچ کی هم بهش نمیگه سر خدمه ! چون دوست دختر

خونگی داداش سجکینه ! حالا فهمیدی چیکار س
اینجا؟! همین الان هم اگه شنیده باشه چی گفتی
تلافی شو سرت درمیاره ! و اینکه یه نمره منفی هم
گرفتی ، به نظرت چیکار کردی ؟

از طرز حرف زدن پاشا خوشم می آمد :

_ به خاطر آبمیوه تشکر نکردم ؟

_ دقیقا ! اینطوری نیست که به روت بیاره یا هر
چی ولی تلافی میکنه! دوست داره همه باهاش
مودبانه رفتار کنن !

بعد به سینتا نگاه کرد و ادامه داد :

_ ببین حتی سینتا هم حواسش جمع هست اونو
حرص نده ، چون ممکنه بعدش به طرز عجیبی
لباس مورد علاقه اش یا کفشش یا ساعتش خلاصه
هر چی که اون هفته دوست داشته گم بشه !

نگاهم به پاشا بود . انگار متوجه شد چه چیزی
میخوام بپرسم :

_ چرا بهش چیزی نمی گیم ???

پاشا بیخیال گفت :

_ چون اگه داداش سجکین بفهمه یه راست می
ندازتش توی آکواریوم ! برای سجکین فقط یه روش
برای تنبیه هست ! و فعلا ترجیح میدم که زنده بمونه

! وگرنه اگه تیکه تیکه اشم کنم کسی چیزی نمیگه !
سوالی نداری ؟ چرا اینقد ساکتی؟؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم . پاشا با حالتی
جدی رو به سپنتا گفت :

_ ببین چه دختر خوبی گیرمون اومده ، هیچ سوالی
نداره ! حالا اگه یه دختر عادی بود می پرسید چرا
میخوای زنده بمونه ؟ چرا مینا اینقد پررو شده ؟
چرا تیکه تیکه اش نمیکنم ؟ مهم تر از همه اون
دوست دختر خونگی که اول گفتم یعنی چی ؟

سپنتا نگاهم کرد . برخلاف پاشا او جدی تر و ساکت
تر بود :

_ خب ، میدونی دوست دختر خونگی یعنی چی ؟

_ اوووم ... فک کنم یعنی دوست دختر پنهانی ،
حتما يه دوست دختر مهمونی هم داره !

پاشا با پوزخندی گفت :

_ خير عزيزم ... دو نوع دوست دختر داریم ؛
خونگی و مجلسی ! اون كله به اون بزرگی داره
نباید چند هزار تا لغت توش باشه !؟

سپنتا با اشاره به من گفت:

_ اسمشو چی بزاریم؟ ... سارینا خوبه ؟

پاشا گفت :

_ از اونجایی که اون زنیکه مطمئنا از ما خوشش
نمیومد پس دلیلی نداره اسمی بزاره به اسم های ما
بیاد . مثلا اسم خودش فریبا بوده پس اسم دختره رو
بزاریم ...

و بعد کمی به من خیره شد . لب زیرین اش را به
دهان کشید و بعد آزادش کرد . قیافه اش متفکر بود
؛ اما ناگهان برق شیطنت در چشم هایش دوید :

_ فرناز چه طوره ؟

و بعد با لبخند کج و کوله ای به سپنتا نگاه کرد .
سپنتا خنده اش بلند شد و گوشی اش را کنار گذاشت .
به نظر داشت از بحث ما خوشش می آمد :

__ تو چرا اینقد دیوونه ای ؟

پاشا هم با شیطننت گفت :

__ بهتر از اسم ساریناست که ! حداقل فرناز آدمو یاد
یاد یه دختر دیوونه میندازه ولی سارینا دیگه زیادیه !
آدم مگه اسم کراش بچگیش رو روی خواهرش
میداره ؟ حالا این دختره اطلاع نداره من که میدونم
سارینا سارینایی که میگی کیه !

سپنتا با لبخندی بزرگ نگاهش میکرد :

__ چرا اینقد زر میزنی ؟

__ اصلا بزار از خودش پرسیم .

بعد رو به من کرد و گفت :

_ خودت چی به ذهنت میرسه ؟

_ گلسا !

پاشا با کمی مکث گفت :

_ فریبا و گلسا ... نظری ندارم !

به آرامی اضافه کردم :

_ اسمم گلساست ، خواهرم به من می‌گفت گلی !

نگاهم به میز و آبمیوه های روی آن بود . مدتی
سالن غرق سکوت شد . بالاخره صدای پاشا بلند شد
. لحنش برخلاف قبل کاملاً جدی شده بود :

__ تو حق نداری از گذشته ات حرف بزن یا حتی
بهش اشاره کنی ! حتی قبل از استخدام خدمتکار
های جدید هم باید یه دفتر خاطرات بچگانه درست
کنی و توش از خاطرات زیبات با مامان فریبات
بنویسی که اونا اتفاقی ببینن اون رو به سلطانی
عزیز گزارش بدن ! باید از الان به بعد تمام تلاشت
رو برای گول زدن خدمتکارا و مهمونا و ... بکنی !
و از این فازا هم جلوی سجکین نگیری اون مثل ما
دوتا نیست ، حوصله این حرفا نداره ! یه راست
میندازتت توی آکواریوم !

به او نگاه میکردم :

_ میدونی آکواریوم چیه ؟ آکواریوم خونه ما با بقیه
ی آکواریوم ها فرق داره !

کمی منتظر به من نگاه کرد وقتی سکوتم را دید رو
به
سپنتا گفت :

_ این چرا اینقدر ساکته ؟! نکنه مثل قبیله قاطی بزنه
!

سپنتا بی خیال گفت :

_ تو پر حرفی بابا !

من هیچ وقت آنقدر پر حرف نبوده ام که کسی بگوید
چرا اینقدر حرف میزنی ؟ یا چرا لحظه ای ساکت

نمی شوی ؟ این ها را همیشه بقیه به پری می گفتند.
او پر حرف تر از همه بود و من ساکت تر ! هیچ
وقت فکر نمی کردم که لازم است سوال هایی که در
ذهنم بالا و پایین میپرد را به زبان بیاورم . نمی دانم،
شاید هم عادت کرده ام جواب سوالاتم را خودم
بگردم پیدا کنم ، انگار انتظاری از بقیه نداشتم :

__ همیشه به سوال بیرسم ؟

پاشا منتظر نگاهم کرد :

__ پس همیشه بگی آکواریومی که میگی چیه ؟

پاشا همان طور که سرش را به نشانه مثبت تکان
میداد و از جا بلند می شد گفت :

_ آره ... به هر حال که بهتره باهاش زودتر آشنا بشی !

سپینتا هم همراه او بلند شد هر دو با سمت دری بزرگ با دو لنگه ، در انتهای سمت راست سالن می رفتند . به دنبالشان به راه افتادم . کنار در یک صفحه لمسی بزرگ وجود داشت . نگاهم به صندل های مشکی ایم بود و به رفتار و حرف های آنها فکر میکردم . چند وقت بود که محیط و سالنی به این قشنگی را ندیده بودم؟ همه جا بوی تمیزی میداد . به پسر ها نگاه کردم . کنار هم ایستاده بودند . رمز در انگار اثر انگشت بود . پاشا دست راستش را روی صفحه لمسی بزرگ گذاشته بود و بعد از اسکن شدن اثر انگشت هر پنج انگشتش در با صدای تیکی باز شد . اول سپینتا داخل شد . پاشا به من نگاه کرد :

__ بیا دیگه !

و بعد دستش را به سمتم دراز کرد . آهی کشیدم و آرام به سمتش قدم برداشتم . دستم را در دستش گرفتم و با یک لبخند مهربان مرا به دنبال خودش کشید و با هم وارد اتاق شدیم و بعد به سمتی اشاره کرد و دستم را رها کرد :

__ اونجاست ... اونم آکواریوم ما !

نگاهم دور تا دور اتاق گشت . سمت راستم از پایین دیوار تا سقف یک شیشه قطور با یک قاب چوبی تراش خورده بود . اتاق نیمه تاریک بود و حرکت آب و تلاطو آن گمی اتاق را روشن کرده بود . کنار شیشه ی آکواریوم یک راه پله کوچک بود که به سمت بالا می رفت و جلوی آکواریوم هم یه دست مبل چرمی مشکی قرار داشت . پسر ها جلوی

آکواریوم ایستاده بودند . به سمتشان رفتم . هر دو ساکت به قاب خالی آکواریوم نگاه می کردند . بین آن دو ایستادم . وقتی به شیشه ی آکواریوم نزدیک تر شدم متوجه شدم که این قاب شیشه ای فقط یک قسمت کوچکی از آکواریوم را نشان می دهد ؛ زیرا من نه انتهای آن را می دیدم و نه سطح بالایی آن را :

__ آکواریوم خالیه ؟

سپنتا بدون معطلی به سمت یک دکمه قرمز بزرگ که یک درپوش شیشه ای بی رنگ داشت و کنار آکواریوم روی دیوار نصب شده بود ، رفت . با فشار دادن آن لامپ های سفیدی که درون آکواریوم را روشن میکرد به قرمز تغییر کرد . آب به رنگ قرمز درآمد :

__ الان می فهمی چی داخلش هست !

و بعد هم نگاهی گذرا به آکواریوم انداخت :

__ احتمالا فکر میکنه وقت غذاست !

و بعد هم به سمت مبل ها رفت . من منتظر به قاب شیشه ای نگاه میکردم ؛ پاشا به دیوار کنار آکواریوم تکیه داده و با دقت مرا نگاه میکرد . یک سایه ی بزرگ دیدم که داشت بالا می آمد و بعد هم خودش را ! با وحشت چند قدم عقب رفتم و دستم به سمت دهانم رفت .

نگاهم روی کوسه ی بزرگی با چند ردیف دندان می گشت . من از دریا می ترسیدم . از ماهی ها و به طور کلی هر موجودی که در آب زندگی می کرد هم

همین طور ! حتی به ماهی قرمز سفره هفت سین هم
حس خوبی نداشتم و حالا داشتم یک کوسه عصبانی
را می‌دیدم که مدام تند تند از این طرف به آن طرف
می‌رفت . پاشا به سمت دکنه قرمز رفت و دوباره
آن را فشار داد تا همه چیز به حالت قبل برگردد !
من اما نگاهم فقط به شیشه ی آکواریوم بود و کوسه
ای که بعد از تغییر رنگ لامپ ها به حالت قبل ،
کمی آرام شده بود و کم کم به سمت پایین آکواریوم
میرفت .

زانوهایم داشت می‌لرزید . نگاه وحشت زده ام را
از آکواریوم گرفتم و به سمت مبل ها رفتم . روی
اولین مبل نشستم . حس سرما و ترس تمام بدنم را
گرفته بود . ناخودآگاه می‌لرزیدم . من از کوچک
ترین موجودات آبی میترسیدم ، اینکه هیولایی بود
که حتی فکر کردن به آن مرا به سکنه می‌انداخت .
جمع شده گوشه ی مبل نشسته بودم و به زمین نگاه
می‌کردم . دست های لرزانم را پاهایم مشت کرده

بودم . عصبی شده بودم و هر وقت اینطور به من
استرس وارد می‌شد دوست داشتم پوست لب هایم را
بکنم ، آنقدر به این کار ادامه میدادم تا شوری خون
را در دهانم حس کنم .

پاشا روبه رویم نشست :

_ خواستم از الان نشونت بدم که خودتو به کشتن
ندی !

اگه به فرار یا چیزی مثل اون فکر کنی در نهایت
مثل همه‌ی خیانتکارا یا فراریای قبلی غذای اون
میشی !

نگاهم را به اون دوختم ، انگار متوجه شد که حال
زیاد خوب نیست . نگاهش کمی مهربان شد :

__ حالا نمی خواد سخته کنی ، اینجوری هم بهم نگاه
نکن مو به تن آدم سیخ میشه !

سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم . اصلا به
آکوارיום نگاه نمی کردم و نگاه ترسیده ام فقط روی
صورت پاشا می گشت :

__ من از کوسه ها میترسم ! از همه ی ماهی ها
میترسم !

از جلوی روم بلند شد و دست هاش رو توی جیبش
فرو کرد و با لبخند گفت :

__ خب به من چه ؟؟

صدای جدی سپنتا هم بلند شد :

_ پس دختر خوبی باش اگه می ترسی!

پاشا به سمت برادرش می رود . کنار او می نشیند و
پا روی پا می اندازد :

_ به نظرت دختر ما قشنگ نبود ؟؟

به طور ناخودآگاه صورتش می شود و قبل آنکه حرفم
را در دهان مزه کنم با تندگی گفتم :

_ یه دختر با سه ردیف دندون تیز که میتونه یه آدم
رو توی چند ثانیه تیکه تیکه کنه ، اصلا خوشگل و
اصلا هم جالب نیست !

دقیقا با تمام شدن جمله نگاه از او گرفتم . یک لحظه
آن دختر مظلوم و ساکت درونم سرکوب شده بود و
به قول مامان کتی هیولای پررو و پرحرفم بیرون
آمده بود . حرصی آهی کشیدم . چرا باید اینقدر تند
جوابش رو میدادم ؟ با خودم زمزمه کردم :

_ گلی ... تو یه احمقی ! یعنی هنوز یاد نگرفتم که
کی باید دهنم بسته باشه ؟!

برخلاف تصورم که فکر میکردم پاشا عصبانی بشه
یا ناراحت ، صدای خنده اش نگاه متعجبم رو به
سمت خودش کشید ؛ با لبخند گفت :

_ پس بلدی از کوره هم در بری ! که اینطور !

بعد رو به برادرش گفت :

__ حیف سلیقه ام نیست و قراره خواهرم بشه مثلا !
حیف شد!!!! !

سرم را پایین می اندازم . من اصلا آنها را نمی
شناختم ، با اخلاقیات آنها آشنا نبودم ، پس اصلا نباید
هیچ بهانه ای به دست آنها بدهم . اگر میخواست
می توانست من را همین الان مهمان آن کوسه کند ،
مگر چه قدر خرج داشت که یک دختر دیگر بخرند
؟ اگر از آن دسته پسر های لوس و مغرور بود
می توانست حتی خودش مرا تیکه تیکه کند !

__ من میتونم برگردم اتاقم ؟!

پاشا با دست اشاره کرد که میتوانی بروی ! سریع از
جا بلند شدم و به سمت در نیمه باز اتاق رفتم . همان

طور که از اتاق خارج میشدم صدایش را شنیدم که
با تمسخر گفت :

__ تموم خونه دوربین داره ، یه وقت دست تو
دماغت نکنیا !

با حرص از اتاق خارج شدم . مطمئنا کاری نمی
کردم . نگاهم دور تا دور سالن گشت و بعد به سمت
اتاقی که درون آن بیدار شده بودم رفتم .

لبه ی تخت نشستم . بار دیگر این فکر در ذهنم بالا
و پایین پرید که اتاق دوربین دارد . ناگهان از
خجالت قرمز شدم . نگاهم به حوله ی حمامی که
روی صندلی انداخته بودم افتاد . چشمهایم را با
عصبانیت بستم :

__ مهم نیست ... مهم نیست ... مهم نیست ... مهم نیست !

بلند می شوم و به سمت تنها پنجره کوچک اتاق می روم و کمی پرده را کنار میزنم . حیاطی بزرگی بود . فواره ، چند ماشین لوکس ، باغچه های قشنگ ، مسیر های سنگ فرش شده ای که بین درختان گم می شد استخر و ... ورودی باغ آنقدر دور به نظر می رسید که شبیه به یک نقطه شده بود . نگاهم به نگهبان های اسلحه به دست می افتد ، زیر لب با ناامیدی با خود زمزمه میکنم :

__ اینطور که پیدا است فعلا اینجا موندگارم !

پرده را رها کردم و از پنجره فاصله گرفتم . با خودم گفتم فعلا وقت غصه خوردن نیست . با یک لبخند شروع به گشتن اتاق کردم :

— اصلا اهمیتی نمیدم که اونی که پشت دوربینه کیه
!

همه ی اتاق را داشتم زیر و رو می کردم . ولی
چیزی پیدا نکردم دست به کمر وسط اتاق ایستاده
بودم و همان طور که با حرص اطراف را نگاه
میکردم طبق عادت لبم را گاز میگرفتم و پوست آن
را می کندم . نگاهم به روی گوشه گوشه ی سقف
می گشت که صدای باز شدن در توجهم را به آن
سمت کشید . جاخورده و ترسیده به خانم میانسالی که
در قاب در ایستاده بود نگاه کردم . صورتش جدی
بود و خط اخم پیشانیش بلند ! چشم های درشتی با
صورتی گرده داشت :

— بیا بریم ، آقا میخواد تو رو ببینه !

او جلو حرکت می‌کرد و من هم پشت سرش . نگاهم
به پاهای پر و پاشنه‌ی کوتاه کفش هایش افتاد . یک
پایش لنگ میزد . به طرف طبقه سوم می رفت . از
پله ها که بالا رفتم وارد یک سالن شدیم . او انگار
منتظر من بود و من خم کنارش ایستادم سه در رو
به روی ما بود . به سمت در سمت چپ اشاره کرد :

__ اون اتاق میناست ! در وسطی هم اتاق آقا هست و
در سمت راست هم اتاق آقازاده های کوچیک ! البته
اونا خودشون خونه جدا دارن ولی اینجا راحت ترن
!

پس دوقلو ها واقعا بهم نزدیک بودند اینقدر که
دوست داشتن حتی با اینکه ۱۷، ۱۸ سالشون میشد
بازم اتاق اشتراکی داشته باشند .

حالا برو اتاق آقا ، بعد از اینکه حرفاشون تموم شد
برگرد اتاق اونجا منتظرتم !

و بعد پشت کرد و از پله ها شروع به پایین رفتن
کرد . به در اتاقش نگاه میکردم . داشتم فکر میکردم
احتمالا چه شکل و قیافه ای داره ؟! پری همیشه
میگفت بچه پول دارا خوشگلن ، چون باباشون پول
داشته رفته زن خوشگل گرفته و حتی اگه خودش
زشت باشه هم بچه هاش نهایتا قابل تحمل میشن !
البته ، سپنتا و پاشا هر دو خوش قیافه بودن !
به سمت اتاقش حرکت میکنم و بعد پشت در لحظه
ای توقف میکنم . ذهنم را پر از افکار پرت و پلا
کرده بودم ، داشتم حواسم را از موقعیتی که درش
بودم پرت میکردم !

قیافه او ؟؟ هرگز برایم اهمیت نداشت ! سنش ؟
بیزینس خانوادگیش ؟ نه من فقط میخوامستم زنده بمانم
تا وقتی پری و ماهر نجاتم بدهند . هیچ صدایی از

داخل اتاق نمی‌آمد. در زدم و منتظر به در زل زدم
. داشتم باز عصبی می‌شدم . دستم هایم را در هم قفل
کردم که صدایی از داخل اتاق آمد :

__ بیا داخل !

در باز شد . نگاهم به یک پسر جوان لاغر و کوتاه
قد افتاد . متعجب و حیران نگاهش کردم . یعنی این
همان کسی بود که پاشا و سپینتا مرا از او ترسانده
بودند ؟

پسر در را کامل باز کرد و بعد پشت سرش جارو
برقی را برداشت . تازه متوجه شدم که او باید
خدمتکار باشد ! اما چرا کت و شلوار پوشیده ؟!
از جلوی راه کنار رفتم و بعد از خارج شدن او وارد
اتاق شدم . صدایش را شنیدم ، مردانه بود و جدی :
__ در رو پشت سرت ببند !

یک نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم . هر
لحظه عصبی تر میشدم . اینقدر پوست لبم را جویده
بودم که دیگر طمع شور خون را در دهانم احساس

می‌کردم. نگاهم از یک قسمت اتاق با تخت خواب و
کمد های بزرگ لباس به طرف دیگر رفت . او
روی یک مبل تک نفره بزرگ نشسته بود و جلوی
یک عسلی کوچک بود که روی آن یک جاسیگاری
بزرگ و فندق و یک پوشه وجود داشت کنار عسلی
روی زمین یک بطری نصفه نیمه ودکا وجود داشت
. یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود . کت
و شلوا ری مشکی پوشیده بود با جلیقه مشکی و
پیرهن سفیدی که چند دکمه بالایش را باز گذاشته
بود :

__ بیا جلوتر !

احساس بدی داشتم . لب هایم را روی هم فشار
میدادم. آرام به سمتش قدم برداشتم . نگاهش کردم .
او شبیه سینتا بود . نگاه خیره اش باعث شد سرم را
پایین بیندازم :

__ سلام !

داشتم کفش هایش را نگاه میکردم چند لحظه منتظر ماندم . چیزی نمی گفت اما سنگینی نگاهش را کاملاً حس میکردم :

__ قبل از تو هم چند نفر او مدن اما دووم نیاوردن !
یکیشون که خیلی احمق بود پاشا خلاصش کرد ،
بقیه رو هم فرستادم اتاق آبی چون قصد فرار داشتن !
کارت رو یادبگیر و به خوبی انجامش بده ! دروغ ممنوع !
پرحرفی ممنوع ! فکر فرار ممنوع ! لاس زدن با پاشا و سپینتا ممنوع ! سرک کشیدن توی کار بقیه هم ممنوع !

لحظه ای مکث کرد :

__ متوجه شدی ؟

نگاهم به شیشه ی ودکا بود ، آرام و خونسرد ادامه داد :

__ مگه زبون نداری ؟

__ متوجه شدم

__ خوبه ! بیا ... بیا این پوشه رو باز کن !

چند قدم فاصله با او را طی کردم و خم شدم که پوشه
را بردارم که دوباره صدایش را شنیدم :

_ بشین !

نگاهش کردم دقیقا متوجه نشدم که کجا باید بشینم که
با چشم به زمین جلوی رویش اشاره کرد :

_ بیا ... بیا اینجا بشین !

چشمهایم را لحظه ای بستم . باید تا زمان مناسبش
زنده می ماندم . به هر حال هیچ وقت چیزی به اسم
غرور برای من وجود نداشت . تمام آنچه در زندگیم
به آن فکر کرده بودم زنده ماندن ، غذا ، خواب و
پری بود . زندگی من الان در دست اوست و او هر
کاری می تواند انجام دهد . من آدم آرامی بودم اما
اگر کسی آتشم میزد تا او را هم نمی سوزاندم آرام
نمی گرفتم و گذاشتم تا مرا بسوزاند !
جلوی مبل و کنار عسلی نشستم :

_ اینطوری نه ! دو زانو بشین !

نگاهم به زمین بود ، دو زانو نشستم . آنقدر احساس
حقارت میکردم که نمی توانستم بغضم را خفه کنم .
اشک هایم بی صدا فرو می ریخت و لب هایم می
لرزید .

_ خب حالا پوشه رو باز کن !

دکمه پوشه را باز کردم . فقط یک پاکت در آن
وجود داشت . با دست هایی که از عصبانیت و
حقارت می لرزید پاکت را بیرون کشیدم . اما با
دیدن اسم روی آن مات و متحیر ماندم :

_ پریسا ارادی !

نگاهم با عصبانیت به سمت او رفت . من ... من در
زندگی تنها چیز ارزشمندی که داشتم او بود ! او تنها
دارایی من بود ! با عصبانیت به چشم های او زل
زدم . وقتی حرف از پری باشد من دیگر آن سگ
دست آموز کتی نخواهم بود . به هیچ کس در دنیا
اجازه نمی دهم آن دختر را اذیت کند !

من با عصبانیت به او نگاه میکردم و او کاملاً
خونسرد . در نهایت با همان لحن سرد و آرامش
گفت :

__ نمیخواهی بازش کنی ؟

هنوز هم به او نگاه میکردم . به سمت جلو خم شد
صورتش با صورتم فاصله ی زیادی نداشت :

__ فک کنم صاحب قبلیت بلوف نمی زد ! تو تا قبل
اینکه حرف خواهرت پیش بیاد آروم و مطیع و حتی
یه گربه ترسو به نظر می اومدی ولی حالا چی ؟

صورتش را به صورتم نزدیک تر کرد و همان
طور که نگاهش را در چشم های عصبی و گریانم
می گرداند گفت :

__ اما حالا داری مثل یک سگ وحشی نگام میکنی !

بدون درنگ و حتی لحظه ای فکر دهان باز کردم :

__ من کسی رو که بخواد اون دختر رو اذیت کنه به
خاک سیاه می نشونم ! برای من فرقی نداره کجا
هستی و چیکاره ای اگه فقط یه خراش روی اون

دختر بندازی مطمئن میشم که تا آخرین عزیزت رو

...

فقط نگاهش کردم . آن لحظه حتی دیده بودم که شیشه ی ودکا را برداشته حتی دیده بودم آن را با بی خیالی کنار مبل خالی کرده و من داشتم ادامه میدادم و فقط وقتی ساکت شدم که شیشه ی ودکا را به سرم کوبید . حتی هنوز هم که گیج بودم با همان خشم نگاهش میکردم . او شیشه را به سمت چپ سرم بالای گوشم کوبیده بود . حتی تلاشی نکردم که جاخالی بدم من خیره خیره او را نگاه کرده بودم و تهدیدش کرده بودم و حتی حالا که گرمی خون را احساس می کردم هم ، هنوز با عصبانیت به او زل زده بودم :

_ میدونی من واقعا آدم صبوری نیستم ! بهتره همون طور که مامانت تربیت کرده دختر ساکتی بمونی ؛ درسته ؟

و حالا باید به این پیام گوش بدی پس با دقت گوش کن !

گوشی تلفنش را برداشت . سرم گیج میرفت و گوشم
زنگ میزد . من واقعا حالم خوب نبود . اما وقتی
صدای اون رو شنیدم ... وقتی صدای اون عفریته
رو شنیدم :

_ عزیز مامان حالت چه طوره ؟ امیدوارم زیاد
اذیت نشده باشی ! من به رادمهر تاکید کردم که بگه
توی انبار ها با تو درست رفتار کنن و از آقای سورا
هم مطمئنم که با تو به خوبی رفتار می کنن عزیزم !
لطفا مامان رو شرمنده نکن میدونی که مامان چه
قدر روی تو حساب میکنه ! اگه دختر خوبی باشی و
کارت رو اونجا تموم کنی ...

دیگه نمی تونستم بیشتر از این نمی تونستم گوش بدم
من حتی نمی تونستم دیگه صدای گریه ام رو خفه کنم
. اون زن بالاخره من رو فروخت . اون بالاخره من
رو رها کرد . هیچ وقت دوسم نداشت :

_ ازش متنفرم ... ازش متنفرم !

صدای خفه و گریانم میان صدای او گم شد . حتی
میتوانستم لبخندش را هم ببینم . همان لبخند کذایی و
بی رحمش وقتی که داشته این جمله ها را ادا میکرده
!

_ دخترم ، میدونم تو چه قدر به اون دختره ی احمق
اهمیت میدی خب حالا یه فرصت داری ! من هم تو
رو آزاد کردم و هم میتونم اون رو آزاد کنم . من
میدونم پدر و مادر واقعی پریسا کی هستن و حتی
میتونم ترتیش رو بدم که یکی دیگه رو بیارم و
پریسا رو آزاد کنم . مگه تو همیشه نمی خواستی
اون خلاف رو بزاره کنار ؟ مگه نمی خواستی من
حق تو و اون رو بدم تا بتونین آزاد زندگی کنین ؟
خب من میتونم اون رو آزاد کنم . پریسا میتونه
خوشبخت بشه ، میتونه خانواده اش رو پیدا کنه و با
اونا زندگی کنه ، من میتونم حقش رو بدم و میدونی

که اون راحت با اون پول میتونه تا آخر عمرش
خوشبخت باشه؟!!

نگاهم به گوشی در دست او بود . که صدا را قطع
کرد . نگاه بی جانم به سمت چشم هایش رفت :

_ چه قدر حرف میزنه ! خب میخوای چیکار کنم ؟
میخوای که اینجا بمونی ؟ درسته ؟

نگاهش میکردم . هر چند لحظه با جمع شدن اشک
در حلقه چشم هایم او را تار می دیدم و بعد دوباره
تصویر او برآیم واضح می شد . یعنی من اینقدر بی
ارزش بودم ؟ او مرا بزرگ کرده بود . تا آنجا که به
یاد می آورم او را مامان صدا کرده بودم حتی با
اینکه فرزندش نبودم حتی با اینکه یک یتیم رها شده
بودم حتی ... او که مرا بزرگ کرده بود . مگر نه ؟
او حتی خودش به من غذا داده بود . وقتی مریض

میشدم مواظبم بود . او از من یک آلبوم عکس داشت
. او مرا دخترم و قشنگم خطاب میکرد . او ...
صدای ضعیفم در میان حق حق بلند شد :

_ من دیگه هیچ جایی ندارم که برم !

احساس کردم یک لحظه جا خورد . شاید منتظر هر
چیزی بود به غیر از این جواب !

_ فک میکردم اون مامانمه ، من دیگه جایی ندارم
که بخوام برگردم ! پس به خاطر پری می مونم !
اون اگه زنده باشه بهتره ، من هیچ وقت اونقدر ها
...

_ میشه ساکت شی ؟! واقعا حوصله شنیدن درد و
دلالت رو ندارم !

بلند شد و از کنارم رد شد . بی حس بودم و نوک
انگشتانم زق زق میکرد . هیچ وقت تا این اندازه دلم
برای خودم نسوخته بود .

صدای باز و بسته شدن در کمد را شنیدم و بعد هم
صدای پایش را که به من نزدیک میشد ! یک پوشه
دیگر را جلوی رویم انداخت . اینبار روی آن اسم
من نوشته بود :

_اون یکی رو باز نکردی ، البته چیزی به جز چند
تا مدرک برای ثابت کردن دزدی های میلیاردي
خواهرت نبود ! شاید برای تو این یکی جالب تر
باشه !

حتی با اینکه آن را باز نکرده بودم میدانستم چه
چیزی داخل این پوشه است . لب های لرزانم را
روی هم فشار دادم سرم هنوز خون ریزی داشت و
گیج میرفت و بدنم هم انگار داشت کم کم بی رمق تر

و بی حس تر میشد . احساس می‌کردم که هر لحظه ممکن است از حال بروم !

نگاه سردش را به من دوخته بود . از بالا طوری به من نگاه میکرد که انگار دارد به یک موجود کثیف نگاه میکند . وقتی دید قصد باز کردن پوشه را ندارم خودش آن را برداشت و روی مبل نشست . پا خونسردی پا روی پا انداخت و بعد محتویات پوشه را بیرون کشید . با حالتی کاملاً عادی عکس ها را یکی یکی نگاه کرد و بعد آنها را به سمت پرت کرد :

__ ببین خوب افتادی ؟

نفس عمیقی کشیدم . انگار چیزی روی سینه ام سنگینی میکرد و حتی نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود . عکس های برهنه ای که از من هم گرفته

بودند . آنها از همه ی دخترها این عکس ها را
گرفته بودند :

_ البته مامان جونت گفت که به این عکس ها نیازی
نیست ! گفت به این چیزا اهمیتی نمیدی !

پوزخند صدا داری زد و زیر لب گفت :

_ عجب هرزه ای !

پاکت رو به سمت پرت کرد :

_ عکساتو جمع کن !

بعد با حالتی منزجر کننده به عکس ها نگاهی کوتاه
انداخت :

__حالم از امثال تو بهم میخوره !

چه تفاهمی ! من هم با او موافق بودم . من هم حالم
از امثال خودم بهم میخورد . در میان درد و خون و
بی حالی بدنم خندیدم . خنده ای کوتاه مهمان لب هایم
شد . راستی من آخرین بار کی خندیده بودم ؟
به او نگاه کردم . چشم های تیره اش خالی از هر
گونه احساس بود . مثل دو سیاه چاله !
عکس ها را جمع کردم و در پوشه قرار دادم :

__هر دو تا پوشه رو بردار ! بیا ... کارت دارم !

بلند شد و بار دیگر از بالا به من نگاهی انداخت .
آنقدر روی کف سنگی اتاق دو زانو نشسته بودم که
پاهایم کاملاً بی حس شده بود و زانوهایم هم درد
میکرد . هر طور بود بلند شدم . منتظر من ایستاده
بود . سرم گیج می رفت تا بلند شدم تلو تلو خوردم و
بعد پخش زمین شدم . دو زانو روی زمین افتادم .
درد و سوزش سرم کم نبود حالا درد زانوهایم هم
اضافه شد . از درد چشم هایم را چند لحظه بستم .
صدایش بلند شد :

__ من واقعا آدم صبری نیستم این آخرین باره که
اینو میگم !

با صورتی از درد جمع شده نگاهش کردم و سعی
کردم دوباره بلند شوم . به سمت آمد با خشونت
بازویم را گرفت و مرا به سمت دیگر اتاق و کمد ها
کشاند . خودش در ریلی کمد را کشید . نگاهم روی

پاکت های زیادی که توی چندین قفسه چیده شده بودند ، گشت . از پشت به من نزدیک تر شد :

__ پاکت ها رو بزار توی قفسه ی دوم !

یکبار دیگر به پاکت ها نگاه کردم . احساس می کردم دیگر هیچ وقت نمیتوانم آزاد شوم . من انگار برای همیشه خوشبختی ام را از دست داده بودم و دیگر هیچ وقت نخواهم توانست مانند قبل لبخند بزنم .

پاکت ها را روی پاکت های دیگر گذاشتم . بعضی از آنها کهنه و بعضی دیگر نو بودند . دستم به سمت دهانم رفت . هق هق گریه ام خفه نمیشد و حالا حتی نفسم را هم بند آورده بود . در کمد را بست من را به سمت خودش برگرداند . مقابل من ایستاده بود به در کمد تکیه دادم ، واقعا سرم گیج میرفت . دست آزادم را در دستش گرفت ، داشت به کف دستم نگاه می

کرد . بعد نگاهش روی بدنم از بالا به پایین سر
خورد . دستم را از روی دهانم برداشتم او نزدیک
من ایستاده بود بوی الکل و سیگار و ادکلنش با هم
قاطی شده بود . خواستم دستم را از دستش بیرون
بکشم که محکم تر دستم را گرفت . انگار متوجه شد
که دوست ندارم لمسم کند . احساس کردم پوزخندی
روی لبش نشست . ناگهان مرا به سمت خودش کشید
تقریبا در آغوشش فرو رفته بودم . آهسته با همان
لحن خونسردش گفت :

__ وقتی رفتی بیرون به آسلی بگو یکی رو بفرسته
بیاد اتاق رو تمیز کنه !

از من فاصله گرفت با انزجار به چشم هایم خیره شد
:

__ چون وجود یک نفر اتاقم رو به کثافت کشیده !

بعد هم رهایم کرد و همان طور که کتتش را در
می آورد به سمت تختش رفت بعد با چنندش به دستش
نگاه کرد :

_ کثیفم کردی ! گم شو بیرون !

بدون معطلی به سمت در رفتم صدای غرغرش را
شنیدم :

_ باید برم حموم !

خودم را روی تخت رها میکنم و چشم هایم را می
بندم . آن چند ماه آنقدر دستم را زیر سرم گذاشته

بودم و خوابیده بودم که دیگر عادت کرده بودم و خوشم نمی‌آمد از بالشت استفاده کنم آنقدر توی فضای های کوچک و تاریک به خاطر کمبود جا و سرما توی خودم جمع شده بودم که به این مدل خوابیدن عادت کرده بودم . سرم هنوز بعد از گذشت چند روز سنگین بود و درد می کرد . در چند روز گذشته کسی را ندیدم فقط همان روز یک از خدمه سرم را پانپیچی کرده بود . آنقدر ها زخم جدی نبود او می‌توانست محکم تر از آن هم بزند برایم واضح بود که او نمی‌خواست مرا بکشد و آن فقط یک هشدار بود .

می دانستم که دچار سوء تغذیه هم شده ام . احتمالا کم خونی شدید داشتم چون همیشه سرم گیج می رفت . بی‌حال و خسته بودم و صبح ها وقتی بیدار میشدم تا ده دقیقه فقط باید روی تخت می نشستم چون به شدت سر گیجه می‌گرفتم و همه جا را تاریک می دیدم . این چند روز زیاد خوابیده بودم . الان هم باز خوابم می‌آمد اما گرسنه تر از آن بودم که بتوانم با شکم

خالی به تخت خواب بروم . تلفن کنار تخت را
برداشتم . سیمش کوتاه بود خودم را به سمت عسلی
کنار تخت کشیدم . آخرین شماره که با آن تماس
گرفته شده بود را نگاه کردم . فکر نکنم این پیش
شماره ایران باشد ! تنها همین یک شماره بود پس به
آن زنگ زدم :

_ چی میخوای ؟

دست پاچه شدم . صدایم گرفته بود چند بار سرفه
کردم و گفتم :

_ من ... گرسنمه !

_ خیلی خب ، الان برات غذا میارم !

و بعد تلفن را قطع کرد . رفتم صورتم را شستم و
همان طور که لباس هایم را عوض می کردم به تلفن
توی اتاق فکر کردم . خب من که قرار نیست بهانه
ای دست اون آدم بدم چون میدونم اونا حتما اینقدر
بیخیال نیستن که یه تلفن رو اتاق بزارن و هیچ
نظارتی روش نباشه !

همان طور که روبه روی آینه نشسته بودم و موهای کوتاهم را شانه می زدم داشتم به راه های مختلفی که می شود یک خط تلفن را کنترل کرد فکر میکردم !
با دیدن انعکاس صورتم در آینه ، فکرم به سمت دیگری کشیده شد :

__ یعنی هیچ راه فراری ندارم !؟

داشتم فکر میکردم اگر بخواهم از اینجا بیرون برم حتما مامان کتی بلایی سر پری می آورد و درواقع من دیگر هیچ خانه ای ندارم که بخواهم برای برگشتن به آن فرار کنم !

نمی توانستم برگردم به خاطر پری ، پس من باید به راه دیگه پیدا کنم که همین جا زنده بمونم ! به خودم در آینه زل زده بودم و افکار زیادی در ذهنم بالا و پایین می شد .

__ اونا ازم میخوان جای خواهرشون نقش بازی کنم و با یک فردی ازدواج کنم و از اون طرف هم اونا سر اون فرد رو کلاه بزارن و ...

برس را روی می‌گذارم :

_ ولی ممکنه اون فرد عاشقم بشه و منو درک کنه
که چرا گولش زدم و زنده ام بزاره ؟

پوفی می‌کشم :

_ امکان نداره ! ولی ... اگه فقط بحث پول باشه
شاید زنده ام بزاره ولی خب سجکین سورا و
برادرش فقط دنبال ریخت آبروی اون بیچاره ان !
به یاد حرف های پاشا و سپنتا درباره ی خیانتکارا و
آکواریوم میوفتم . چند بار سرم را تکان می دهم :
_ اصلا بهش فکر هم نکن ! من نمیخوام اونطوری
بمیرم !

شاید اصلا این سلطانی که اونا میگن به کشتن با
اسلحه بیشتر علاقه داشته باشه ! اوهوم اینطوری
بهتره ! مرگ با گلوله بهتر از خورده شدن توسط
کوسه اس ! آره ... آره ...

داشتم با خودم حرف می‌زدم که آسلی وارد اتاق شد
آن هم با یک سینی پر از غذا ! با دیدن غذاهای توی

سینی و غذاهایی که این چند روز خورده بودم تقریباً
متوجه یک چیز شدم ، یا این خانواده واقعا به
غذاهای ترکی علاقه دارن یا من جاییم که غذاهای
اصلی اونا ترکی هست ؛ من باید ترکیه باشم !
چون همیشه حین جابه جایی ها بیهوش بودم هیچ
وقت متوجه طول مسیر نمی شدم .
به آسلی خانوم نگاه کردم :

__ اینجا ترکیه اس؟؟ ... یعنی من الان توی ترکیه ام
!؟

آسلی خانوم هم سری تکان داد و گفت :

__ یعنی الان فهمیدی دیگه ؟

__ ولی من که همین چند روز پیش توی ایران بودم ؟

آسلی بی حوصله گفت :

_ با اسب و الاغ که جا به جاتون نمیکنن که چند ماه
توی راه باشین ! حالا هم دیگه پرحرفی نکن و
غذاتو بخور ! دختر قبلیه رو اینقدر که پر چونه بود
آقا پاشا انداختش توی آکوارיום !

آسلی خانوم سینی غذا روی تختم گذاشت و بعد به
سمت در رفت . صدایش کردم :

_ آسلی خانوم !

_ دیگه چیه ؟!

_ به خاطر غذا ممنون !

پوفی کشید و همان طور که از اتاق خارج می شد
غرغر کرد :

__ حالا گفتم میخواد چی بگه ؟!

نگاهی به سینی غذا انداختم :

__ بوی غذاهای مهری رو میدید ! خب خدا رو شکر
قبل مردنم قراره غذاهای خوب بخورم و اینطور هم
شواهد نشون میداد قرار بود مدتی که خواهر اینا
هستم لباس های خوب هم بپوشم و احتمالاً به جاهای
قشنگی هم برم . در خوشبینانه ترین حالت ممکن
چند تا از آرزو هام برآورده می شد اگه چند تا بچه هم
بدنیا می آوردم دیگه ...

خندم گرفت . همان طور که می خندیدم قاشق را
برداشتم . کم کم در میان خنده هایم بغض نشست .
به زور غذا را پایین می فرستادم . کم کم اشک هایم
راه خودش را پیدا کرد . واقعا نباید اینقدر پرتوقع
باشم به هر حال آگه اونجا پیش مامان کتی هم می
موندم بازم فک نکنم اون بیشتر از اینا میزاشت
راحت بخورم و بخوابم ! مهم نیست به خاطر پری ؛
به خاطر اون اینکار رو میکنم حتی مهم نیست که
مامان کتی واقعا پری رو آزاد میکنه یا نه همین که
بدونم به خاطر فرار نکردن من اون در امان هست
و آسیبی نمیبینه کافیه !

با آستینم اشک هایم را پاک کردم و آب بینیم را بالا
کشیدم ! بهتره این چند وقت باقی مونده رو تا جایی
که میشه خوش بگذرونم بزار واقعا نقش خواهرشون
رو بازی کنم . آگه خواهرشون باشم خوب باهام
رفتار میکنن درسته ؟!

داشتم به خودم دلداری میدادم و هر چند لحظه با
آستینم اشک هایم را پاک میکردم و با بی میلی غذا
میخوردم که ناگهان در اتاق باز شد . نگاهم به سمت
در رفت پاشا در قاب در ایستاده بود میخواست
چیزی بگوید که با دیدن صورت من ساکت شد .
سریع اشک هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم و
رو به او با صدایی که سعی می کردم گرفته نباشد
گفتم :

__ چیزی شده ؟

__ بیا بریم بیرون !

و بعد دسته ی تنیس در دستش را نشانم داد :

__ من و سپنتا میخوایم بازی کنیم !

__یه لحظه صبر کن !

به نظرم موقعیت خوبی تا یکم از این اتاق و هوای خفهاش راحت شم . چون دیگه نمی دونستم کی یه فرصت پیش میاد که بتونم از این اتاق برم بیرون . سریع یه کفش بیرون آوردم و پوشیدم ، دم در منتظر بود تا رسیدم بهش لبخندی زد و سر تا پامو نگاه کرد و گفت :

__ چرا این شکلی شدی ؟ این چند روزی که موندی استایلت عوض شد ؟

متوجه شدم منظورش لباسایی بود که روز اول پوشیده بودم . بهش زل زدم و آروم گفتم :

__ اون سلیقه مینا بود ! ولی خودم اینطوری لباس میپوشم !

__ آهان که اینطور !

او به راه افتاد و منم به دنبالش رفتم . یاد حرف
سجکین افتادم . گفته بود حق ندارم زیاد با برادرش
صمیمی بشم :

__ من ...

پاشا که جلوتر حرکت می کرد برگشت و نگاهم کرد
:

__ من اگه همراه شما پیام اون دعوا نمیکنه !؟

لبخند کمرنگی زد :

__ نترس ، نمیزارم دعوات کنه !

پاشا انگار داشت به سمت حیاط پشت خانه می‌رفت .
من هم درگیر آستین های هودی‌ام بودم . اینقدر که
آستین های آن بلند بود مجبور بودم هی آنها را بالا
بکشم . وارد حیاط پشت خانه شدیم . مانند حیاط
بزرگ و جلویی خانه زیبا بود و چشم گیر . سپنتا
کنار زمین بازی تنیس ایستاده بود . اینبار موهایش
را باز گذاشته بود . موهایش آنقدر ها هم بلند نبود .
چهره اش آرام و جدی به نظر می آمد برخلاف پاشا
که همیشه ردی از شیطننت در چهره اش دیده می‌شد .

پاشا و سپنتا با خنده و حرف شروع به بازی کردند .
من هم اطراف را با کنجکاوی نگاه میکردم و بعد از
مدتی به سمت نیمکتی کنار زمین بازی رفتم روی
آن نشستم اینطور بازی هر دو را می دیدم . به
حرف هایشان گوش میکردم . ذهنم درگیر بود مثل
همیشه و طبق عادت گذشته که هر حرکتی از هر

فردی را با علت و دلیل می دیدم به رفتار آنها فکر
کردم و ناخودآگاه به دیوار حیاط زل زده بودم :

_ آخ !

با خوردن توپ به پای چیم همان طور که پایم را
جمع میکردم نگاهشان کردم . هر دو با لبخند نگاهم
میکردند . سینتا گفت :

_ بالا رفتن از این دیوار سخته ها ، گفته باشم بهت
! تازه به حفاظ هاش هم شبا برق وصل میکنن !

پاشا به سمت آمد و کنارم نشست . به نیمکت تکیه
داد و همان طور که نفس نفس میزد گفت :

__ تو دیگه خودتو به کشتن نده ! تو دیگه چهارمی هستی !

به غیر از اون برای تو خیلی صبر کردیم ، چند ماه طول کشید تا بررسی ! بزار بازی شروع بشه ، یکم حال کنیم !

با دقت نگاهش کردم . به نظرم آدم مهربانی آمد اما همچنان قلبم و به خصوص عقم نمی توانست توجه آن دو را درک کند . حس ششم هم می گفت یک جای کار می لنگد .

سپنتا هم به سمت ما آمد چهار زانو روی زمین رو به روی ما نشست و از پشت دست هایش را روی زمین گذاشت و کمی به عقب خم شد و به آسمان زل زد :

__ حتی فکر کردن به اینکه میتونم یه روز آدای رو
بدبخت و بیچاره ببینم باعث میشه قلبم تند بزنه ! کی
اون روز میرسه ؟!

__ بیشتر از پولی که قراره ازش بکشیم بیرون ،
آبرویی که قراره ازش ببریم من رو هیجان زده
میکنه !

با این حرف پاشا نگاهم به سمتش می لغزد :

__ هم پولش و هم آبروش ؟

__ آره !

__ میشه بپرسم چرا میخواین این کار رو بکنین ؟

پاشا پوزخندی زد و گفت :

__ نه دیگه ، اونش به تو مربوط نیست ! همون دختر
ساکتی که روز اول دیدم و ازش خوشم اومد باقی
بمون !

نگاهم را از او گرفتم . اهمیتی نداشت چه طور با
من حرف می زد . نگاهم به دسته ی تنیس سپنتا که
کنارش بود افتاد . تویی که به پایم خورده بود را
برداشتم . رو به سپنتا گفتم :

__ میشه من از دسته ی تنیست استفاده کنم ؟

با بی خیالی گفت :

__ آره ، برش دار !

دسته تنیسیش را برداشتم و با فاصله از آن دو داشتم
با توپ بازی میکردم . همان طور که مشغول بازی
بودم گفتم :

__ خب من کی کارم رو باید شروع کنم؟

با شنیدن صدای پاشا دست از بازی برداشتم .
نگاهش کردم با همان لبخند بامزه و مخصوص
خودش گفت :

__ تو فکر میکنی به همین راحتی؟ اول باید داداشم
مطمئن بشه که تو از پشش برمیای !

سپنتا هم اضافه کرد :

_تازه بعدش برای گرفتن مدارک و هویتت یه چند
ماه معطل میشیم !

پاشارو به من گفت :

_میخوای اینجا بمونی ؟ میخوای برای ما کار کنی ؟

چیزی برای گفتن نداشتم . در واقع این سوال جوابی
نداشت . من که حق انتخاب نداشتم ؛ داشتم ؟؟

دسته ی تنیس سپنتا را کنارش گذاشتم آن دو مشغول
حرف زدن درباره ی رفتن یا نرفتن به مهمانی یکی
از دوستانشان بودند . هر دو از جا بلند شدند و به
سمت داخل به راه افتادند . نگاهم بین آن دو و وسایل
ورزشی شان که همان طور رها کرده وسط زمین
می گشت .

پاشا صدایم کرد :

__ بیا دیگه !

به وسایل ورزشی اشاره کردم که پاشا گفت :

__ خدمتکارا جمع میکنن بیا بریم ، نمیخوای که
سجکین ببینه بیرونی ؟

با این حرفش سریع به راه افتادم . وقتی به طبقه دوم
رسیدیم . بدون توجه به من آنها به سمت طبقه سوم
حرکت کردند و من به سمت اتاقم رفتم . وارد اتاق
که شدم نگاهم دور تا دور اتاق گشت . آنقدر این چند
روز خوابیده بودم که دیگر شب ها هم به راحتی
خوابم نمی برد :

__ حالا چیکار کنم !؟

خودم را روی تخت رها کردم . خوابم نمی‌برد . در
خودم جمع شدم و چشم‌هایم را بستم . فردا باید
چیزهای زیادی را می‌فهمیدم البته اگر آسلی خانوم
می‌گذاشت از اتاقم بروم بیرون !

روز بعد چون دیر وقت خوابم برده بود روز بعد تا
بعد از ظهر خواب بودم . حالا حالا نمی‌توانستم از
اتاقم بیرون بروم . آنها به من اعتماد نداشتند و حتی
اینطور که پیدا بود سجکین هنوز درباره‌ی من
تصمیم قطعی نگرفته بود . حمام کرده بودم ولی
هنوز موهایم را خشک نکرده بودم . روی تخت
نشسته بودم و داشتم از بیکاری به دست‌هایم لاک
میزدم .

یک ست کامل وسایل آرایشی روی میز آرایشی اتاقم بود . بعد از لاک زدن سراغ کمد لباس ها رفتم .
یک شلوار جذب مشکی با یک تاپ نیم تنه
خاکستری پوشیدم . خودم را در آینه نگاه میکردم
داشتم فکر میکردم با این موهای کوتاه و با آرایش
کمی که داشتم خوشگل شده ام که آسلی وارد اتاق شد
تا نگاهش به من افتاد از سر تا پایم را برانداز کرد
داشتم با لبخند نگاهش میکردم و منتظر بودم که از
من تعریف کند که گفت :

__ تو چرا اینقد لنگات باریکه ؟

به سمتم آمد و اشاره کرد که یک دور بچرخم . منم
که ذوقم کور شده بود آرام یه دور چرخیدم :

__ تو رو انگار از زیر اتو کشیدن بیرون ! نگاش کن
! هیچ برجستگی و بالا و پایی نی نداری ! الله ، الله !

حیف اون همه پولی که آقا برای تو داده ! هر چند
شنیدم جوونا الان لاغر پسند شدن ! از امروز به بعد
بیشتر از ۸ ساعت نمیزارم بخوابی و باید درست و
حسابی هم غذا بخوری !

بعد ساعد دستم را گرفت و بالا برد :

__ دستاشو نگاه ! دست عنکبوته ؟!

با لب های ورچیده نگاهش کردم :

__ آسلی خانوم اونقدر که میگی دیگه زشت نیستم ،
به غیر از اون درسته میدونم کمبود وزن دارم ولی
با این حال بازم الان همه هیکل های اینطوری
دوست دارن !

آسلی خانوم با اخم گفت :

__ باشه تو خوشگل ترین دختر دنیا ! حالا اگه
موندگار شدی یه فکری به حالت میکنم . دیگه ام این
لباسا رو نپوش مثل مرده از قبر بیرون کشیده شدی
!

داشت به سمت در می رفت :

__ آسلی خانوم ! یه لحظه !

به سمتش رفتم و با مظلومانه ترین حالت ممکن به
او زل زدم :

__ آسلی خانوم اجازه میدی برم توی حیاط گل بچینم
؟ دیروز یه گلدون توی سالن دیدم پر از گل های

طبیعی بود . امروز همیشه من گل هاش رو مرتب
کنم ؟

منتظر نگاهم میکرد تا حرفم تمام شد گفت :

__ نه همیشه ! فرمایشاتت تموم شد ؟ می‌تونم برم ؟

دیدم این روش روی او اثر گذار نیست از در
دیگری وارد شدم . از او فاصله گرفتم و آهی کشیدم
:

__ به هر حال که معلوم نیست من چند روز دیگه
زنده ام !

__ اونش دیگه به من مربوط نیست !

و بعد در را کوبید و رفت . داشتم به در بسته نگاه
میکردم . یعنی واقعا او را اشتباه شناخته بودم ؟
پوفی کشیدم . حالا من چه طوری برم پایین ؟ دلم
میخواست برم پایین ببینم چه خبره و پسرا کجان !
پاشا و سپنتا حداقل اگه چیزی رو لو نمیدادن ، حرف
که میزدن ! اصلا اگه اونا رو هم نمی دیدم خونه و
آدماش رو که می دیدم ! همین طور داشتم با خودم
حرف میزدم که در باز شد . نگاهم به آسلی خانوم
افتاد . عصبی توی چارچوب در ایستاده بود و
دستگیره در را فشار میداد :

_ فقط همین یکبار ! گفته باشم ، فکر نکنی با اون
حرف ها و آه کشیدن و چپ کردن چشمت میتونی
منو خر کنی حالا هم زود باش من یه عالمه کار
دارم !

با خوشحالی از جا بلند شدم و به سمتش رفتم . به او
لبخند زدم و تشکر کردم . او جلو افتاد و منم پشت
سر او حرکت میکردم . از پله ها که پایین آمدیم
وارد راهرویی در کنار پله ها شدیم که در انتهای آن
در بزرگی وجود داشت که به حیاط پشت می رسید.
آسلی خانوم کنار در ایستاد :

_ برو من همین جا روی پله های جلوی در می
شینم . برو هر چی میخوای گل بچین ولی کار دیگه
ای نکنی که به ضرر خودت تموم میشه ! بیا ... این
قیچی رو هم بگیر نمیخوای که گل ها رو از ریشه
درباری !؟

قیچی را از دستش گرفتم :

_ فقط واسه خودت گل بچین ، نمی تونم بزارم
گلدون های خونه رو بهم بریزی !

سری تکان دادم و یک راست به سمت گل های رز رفتم . نگاهم در اطراف گشت ، همه جا پر از دوربین بود ! با ناراحتی گل های را از وسط ساقه می چیدم ! اگه من مفیدتر بودم شاید مامان کتی من رو نمی فروخت . اون برای نگه داشتن من اینجا داره از پری استفاده میکنه !

سرم را چند بار تکان دادم . نمی خواستم بیشتر از این با فکر کردن به این موضوع خودم را عصبی کنم .

هوا سرد بود و پیراهن نیم تنه ای پوشیده بودم . کمرم داشت یخ میزد . با اینحال کمی تحمل کردم و خوشگل ترین و تازه ترین گل ها را چیدم . بیخیال تمام آنچه غصه دارم میکرد شدم . با ذوق گل هایم را بغل گرفتم و به سمت آسلی خانوم رفتم . قیچی را به دستش دادم و او هم اشاره کرد بروم داخل . اینبار

من جلو حرکت میکردم . تند تند پله ها را بالا میرفتم
که نگاهم به چند تا تابلو بزرگ افتاد . انگار عکس
های خانوادگی شان بود . صدای آسلی خانوم را از
پشت سرم شنیدم . انگار داشت با خودش حرف
می زد و درود و صلوات به پدر خانواده میفرستاد .
نگاه از تابلو ها گرفتم و میخواستم به سمت اتاقم
بروم که با شنیدن صدای شخصی متوقف شدم .

صدای پاشا بود :

__ این همون دختر دیروزیه ؟؟!

به سمت پاشا برگشتم او با سپنتا و مینا داشتند از
طبقه سوم پایین می آمدند . نگاهم روی پاشا و سپنتا
گشت . انگار لباس بیرون رفتن پوشیده بودند . پاشا
اشاره کرد که به سمتشان بروم . هر سه داشتند مرا

برانداز میکردند . یکمی معذب بودم . گل ها را به
خودم فشردم و رفتم جلو :

_ سلام !

و هیچ کس هم جواب سلامم را نداد . پاشا با یک
لبخند بزرگ رو به سینتا گفت :

_ چه طور از اون جوجه ای که اون شب سر تا پا
صورتی پوشیده بود به چنین مرغ خوش خط و خالی
تبدیل شده ؟!

انتظار تعریف نداشتم به همین خاطر هم خجالت زده
شدم . نیم نگاهی به مینا انداختم لبخندی زورکی
میزد و چیزی نمی گفت . یک لحظه متفکر به پاشا
نگاه کردم :

__ به مرغ نمیگن خوش خط و خال فک کنم به مار
میگن !

متفکر لبم را به دندان گرفتم و آرام با خودم زمزمه
کردم:

__ مرغ خوش خط و خال یا مار خوش خط و خال ؟

با صدای خنده سپنتا به او نگاه کردم :

__ فرفری احمق !

پاشا جدی رو به من گفت :

__ اصلا هر چی ! خوشم نمیاد ازم سوتی بگیری !

بعد یک لحظه چشم هایش را بست و با همان لحن با نمک و مخصوص خودش گفت :

__ ببین ، دقیقا همون لحظه ای که فکر میکنم این یکی دیگه آدمه و چه دختر خوبیه ، دهنشو باز میکنه و میرینه به همه چی !

بعد سری با افسوس تکان داد و دست هایش را در جیبش فرو کرد و از پله ها پایین رفت . سپنتا یک خداحافظی کوتاه کرد و به دنبال برادرش به راه افتاد . مینا هم یکی از لبخند های ژکوندش را تحویل داد و او هم به دنبال آنها از پله ها پایین رفت . صدای پر از نازش را شنیدم که گفت :

__ زیادم خوشگل نیست ، ولی حداقل به خاطر
گرسنگی کشیدن توی انبارا لاغره !

دست آزادم را به کمرم زدم و گفتم :

__ باشه مینا جان ! یکی طلبت !

و بعد به سمت اتاقم به راه افتادم . داشتم فکر
میکردم که گل ها را خشک کنم چون گلدونی توی
اتاق نداشتم !

بعد از اون روز ، دیگه آسلی خانوم نمیزاشت از
اتاقم بیرون برم . هیچ بهونه ای رو قبول نمی کرد .
کنار پنجره نشسته بودم و بیرون رو نگاه میکردم .
اینقدر به حیاط زل زده بودم که دیگه شیفِت عوض
شدن نگهبان ها و جایگاه هر کدام را حفظ شده بودم

.

چند ماهی که توی انبارها بودم تنهایی را خوب یاد گرفته بودم . هر چند می توانستم همین جا بشینم و تا چند هفته به بیرون زل بزنم و با کسی حرف هم نزنم اما خب تنهایی حتی اگر عادت هم بشود باز آزار دهنده است !

دست هایم را لبه ی پنجره گذاشتم و سرم را روی دسته هایم گذاشتم . به مردی که پاشا و سپینتا اشاره کرده بودند فکر کردم :

__ آدای !

به یاد حرف های مامان کتی افتادم :

_ او گفته بود از آقای سورا مطمئن است ... آقای
سورا

یعنی فامیل سجکین سورا است ؟!

لب هایم را جمع کردم امیدوارم آدای پیر و زشت
نباشد .

به یاد حرف پسر ها افتادم که گفتند اول سجکین باید
مرا تایید کند :

_ یعنی اون عوضی و سواسی دقیقا میخواد چی از
من ببینه تا تاییدم کنه ؟ ملاکش چیه ؟

به یاد تابلو عکس های خانوادگی شان افتادم . آنجا
فقط دو پسر ۶ ساله با یک مرد میانسال در عکس
بودند . احتمالا دوقلو ها و پدرشان ! چرا او در
عکس حضور نداشت ؟!

به خوابی که دیشب دیده بودم فکر کردم . تقریبا
فراموش کرده بودم خوابم چی بود اما حالا کم کم

داشتم به خاطر می آوردم . تقریبا داشتم از به خاطر
آوردن خوابی که صبح دیده بودم وحشت می کردم :

_ اون منو ... نوازش میکرد ؟؟؟؟؟

دستم به سمت دهانم گرفت . حس کردم خون به
صورتم دویده و حتی قلبم داشت به تندی می کوبید :

_ این دیگه چه خواب کثیفی بود که من دیدم ؟

به سمت آینه رفتم و پشت صندلی آن نشستم . خودم
را در آینه نگاه میکردم . با ناباوری با خودم زمزمه
کردم :

_ حتی اگه خواب هم می بود ... من ... نباید ...
اون رو می بوسی...

صدای پاشا من را از جا پراند . انگار داشت صدایم
می کرد . نگاهم به در بود که یهو باز شد و پاشا در
چارچوب در نمایان شد :

__ پاشو ! پاشو ! میخوام یه لطفی در حقت کنم !
امروز با خودم میبرمت مهمونی !

به سمتم آمد و نگاهی به من انداخت :

__ خوبی ؟ چرا اینقد قرمز شدی ؟

گیج گفتم :

__ ها ؟؟

سریع از جا بلند شدم و هول گفتم :

_ نه خوبم ! من خوبم ... منو میبری مهمونی ؟!
او هوم من میام الان آماده میشم !

به سمت کمد رفتم . سنگینی نگاهش را حس کردم
به سمتش برگشتم :

_ ولی اگه با شما پیام مطمئنی اون دعوام نمیکنه ؟!

پاشا سری تکان داد و گفت :

_ نگفتی چرا اینقد قرمز شدی ؟

با این حرفش احساس کردم حتی بیشتر از قبل خون
در صورتم دویده نگاه از او دزدیدم :

_ بخدا کاری نمی‌کردم ! من اصلا به فرار و اینا
فکر نمی‌کنم !

_ آهان ... باش !

_ ولی ... واقعا اشکال نداره پیام ؟

پاشا پوفی کشید و گفت :

_ توی حیاط رفتی مگه دعوات کرد ؟

دستامو توی هم گره کردم ، دلم میخواست
همراهشون برم ! به این ماجرا حس خوبی داشتم :

_ آخه حیاط زیاد بیرون نیست ؛ مهمونی رفتن خیلی
بیرون تر از حیاطه !

با اخم کوچکی گفت :

_ فک کنم تب داری چون هم داری شر رو ور
میگی و هم هنوز یکمی قرمزی !

با این حرفش سریع نگاه از او گرفتم . چرا اینقدر به
قرمزی صورتم گیر داده بود ؟ در کمد را باز کردم
:

_ حتما میام !

_خوبه !

و بعد صدای پایش شنیدم و بعد بسته شدن در !

نگاهم تند تند روی لباس ها می گشت :

_چی بپوشم ؟!

یک تاپ جذب نافی کرمی با یه دامن مشکی کوتاه
بیرون کشیدم . نگاهی به کفش ها انداختم یک کفش
نیم بوت مشکی هم انتخاب کردم . یکم برق لب زدم
و پالتو مشکیم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم !

دیدم هر دو با صورت های جدی داشتند با هم حرف
می زدند و همین که حضور مرا حس کردند حرفشان

را عوض کردند . با خودم گفتم همیشه آنها اینقدر
جدی با هم بحث میکردند یا الان موضوع مهمی بود
؟؟

پاشا رو به من گفت :

__ چه قدر زود آماده شدی !

با لبخند کوچکی نگاهش کردم و او ادامه داد :

__ خیلی خب بریم دیگه !

وارد حیاط بزرگ جلوی خانه شدیم . یک لیموزین
مشکی کنار فواره ی بزرگ و سنگی وسط حیاط
منتظر ما بود . در را برای ما باز کردن . سپنتا
دستش را روی کمرم گذاشت و من را به جلو هل
داد :

__ اول تو سوار شو !

تمام طول مسیر هر دو سرشان با گوشی هایشان گرم بود . فقط پاشا طبق عادتش گاهی یک تیکه به من می انداخت و دو تایی می خندیدند . من کنار سپینتا بودم و پاشا رو به روی ما نشسته بود . نگاهم روی دو جعبه کادوی بزرگ که روی هم گذاشته شده بودند افتاد :

__ تولد کسی هست !؟

پاشا او هومی زیر لب گفت نگاه منتظرم را به سپینتا دوختم که او هم با ملایمت گفت :

__ یکی از همبازی های بچگی مون هست !

و بعد باز خودش را با موبایلش سرگرم کرد . نگاهم
را از پنجره به بیرون دوختم . عصر بود و شیشه ها
کاملاً دودی ! بیرون و آدم هایش را محو می دیدم .
انگار از پشت میله های زندان داشتم به آزادی نگاه
میکردم . همین قدر برایم نزدیک بود و همین قدر
هم دست نیافتنی !

فکری در ذهنم بالا و پایین می پرید که برای یافتن
جوابش بی صبرانه منتظر بودم !

ماشین انگار متوقف شد و بعد با یک بوق در حیات
باز شد . یک خانه کوچک اما کاملاً مدرن و ویلایی
با یک حیات قشنگ و جمع و جور !

بادیگاردی که جلو کنار راننده نشسته بود در را باز
کرد . سپنتا همان طور که بیرون می رفت گفت :

__ من حوصله اشو ندارم ، خودت مواظب دختره باش !

من و پاشا هم از ماشین پیاده شدیم . سینتا همان طور که دکمه ی کتش را می بست از ما دور می شد . هر دو کت و شلوار پوشیده بودند . پاشا نگاهی به من انداخت و گفت :

__ از کنار من تکنون نمیخوریا !

و بعد دستش را به سمت دراز کرد . نگاهم به دست های پسرانه اش افتاد با خجالت دستم را در دستش گذاشتم . یک لحظه به یاد حرف آسلی خانوم افتادم او گفته بود آنها خانه ی جدا دارند پس او بیشتر از ۱۸ سال داشت و من تازه ۱۷ ساله شده بودم !

پاشا دستم را محکم گرفت و مرا به سمت خودش
کشید :

_ چرا اینقدر از من خجالت میکشی؟! من قراره
مثلا برادرت باشم !

به او نگاه کردم اینبار جدی بود . برادر ... من ماهر
و سهیل و فرید را داشتم البته که ما هیچ رابطه
خونی با هم نداشتیم اما همیشه فکر می کردم آنها
اگر بهترین برادر های دنیا نباشند شاید بدترین هم
نباشند !

لبخندی زدم و با هم به سمت خانه رفتیم . انگار تولد
یک دختر بود . راننده کادو ها را تا دم در آورد پاشا
نگاهی به من انداخت :

__ برو جعبه ها رو بگیر و بزار روی اون میز !

و بعد هم به صندلی نزدیک میز اشاره کرد و ادامه داد :

__ اونجا هم میشینی و از اونجا تکنون نمیخوری !

جعبه ها را گرفتم و آنها را روی میز گذاشتم و روی صندلی کنار میز نشستم . داشتم به آدم های در مهمانی نگاه میکردم . پاشا و سپنتا هر دو متفاوت از قبل به نظر می آمدند انگار حالا پاشا آدم جدی تری بود و با دوستانش زیاد گرم نمی گرفت اما سپنتا در میان دوستانش بیشتر می خندید و حرف می زد !

بعضی از آنها به من اشاره ای میکردند و آن دو هم جوابی به آنها می دادند . نگاهم روی پاشا می گشت

نه به آن لبخندهایش در خانه و نه به این اخمش !
پسر عجیبی بود !

تعداد افرادی که در مهمانی بودند ۱۵،۱۶ نفر بیشتر
نمی‌شد . بی حوصله اطراف را نگاه کردم :

_اگه قرار بود من رو اینجوری تنها ول کنن اصلا
چرا من رو آوردن !

آهی کشیدم :

_اصلا واقعا چه انتظاری دارم ؟! من مثل یه برده
زر خریدم !

نگاهم به کادوها افتاد . از یکی از جعبه ها یک
اتیکت با نخ قرمز بیرون بود . انگار هدیه لباس بود
. ابتدا فکر کردم عجب آدم شلخته و بی دقتی اما

نگاهم با تعجب روی اتیکت گشت . نگاه از آن گرفتم و به اطراف نگاه کردم . حال بزرگی داشت با یک آشپزخانه بزرگ و مجهز ! خانه یک راه پله به سمت طبقه بالا داشت . انگار دوبلکس بود . نگاهی به پاشا و سپنتا انداختم مشغول حرف بودند و صدای موسیقی هم بلند شده بود . به سمت آشپزخانه رفتم . چنان لبخند بزرگی روی لبم بود که نمی‌توانستم قایمش کنم .

چرخي در آشپزخانه زدم و به سمت پله ها رفتم تا وسط پله ها رفتم و نگاهی به طبقه بالا انداختم . سریع پایین آمدم و روی صندلی نشستم . من در میان صدای موسیقی و حرف زدن و رقصیدن آنها دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده ام را پنهان کنم . زیر لب با خودم گفتم :

__ خب بعدش چی ؟ نکنه فکر کردن من احمقم !؟

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم . حالا رفتار
سپنتا و پاشا را درک میکردم . به سجکین فکر کردم
:

__ فک کنم دخترای قبلی واقعا احمق بودن !

پای راستم را روی پای چپم انداختم . منتظر بودم
ببینم قرار است دقیقا چه اتفاقی بیفتد بی صبرانه
نگاهم روی همه ی آنها می گشت .

همه کم کم به حیاط رفتند . سپنتا اشاره کرد که با
آنها به حیاط بروم . دختری که تولدش بود شمع ها
را فوت کرد حتی کیکش را هم برید و همه مشغول
رقص و شادی بودند و من داشتم به شدت پوست لبم
را می کندم :

__ نكنه باز توهم زدم ؟ نه نه امكان نداره ! بايد يه
اتفاقي بيوفته من مطمئنم !

داشتم از خودم نااميد ميشدم كه بالاخره اتفاق افتاد .
وقتي دختری كه اسمش سارينا بود داشت با
دوستانش می رقصید وسط همان حال و هوای
رقصیدن یکی از پسر ها كه زیادی بالا داده بود
شروع به اعتراف عشقی به سارينا كرد و سعی كرد
كه دست سارينا را بگیرد و سپنتا هم ناگهان
عصبانی شد و پسر ه ی بیچاره را به باد كتك گرفت
. همه شروع به صلاح گیری كردند و سعی می
كردند تا سپنتا را از او جدا كنند . من هم كه گوشه
ی حیاط ایستاده بودم نگاهشان میکردم :

__ یعنی همین قدر ابتدایی ؟ همین قدر عقلشون قد
میداد ؟

هیچ کس حواسش به من نبود . من اما خوشحال و خندان ایستاده بودم . در حیاط سمت مخالف جایی بود که آنها داشتند دعوا میکردند . هیچ نگهبانی هم اصلا انگار آن اطراف وجود نداشت . دست هایم را بغل گرفتم و گفتم :

_ خب شاید اگه منم یه احمق بودم فکر میکردم که باید به سمت در بدوم یکی رو توی خیابون پیدا کنم و بهش بگم دزدیده شدم اما به هر حال که کلا من نخوام فرار کنم و پری عزیزم رو ...

دیگه کم کم داشت حوصله ام سر میرفت . رفتم جلو و یکی یکی آنها را کنار زدم به سینتا و پسری که داشت هنوز کتک میخورد رسیدم :

_ بسه دیگه !

دیدم اصلا صدایم در وسط این هیاهو به گوش کسی
نمی‌رسد ، اینبار داد زدم :

__ بسه دیگه ! بسه ! نزنش سپنتا !

اصلا توجهی به من نکرد هنوز داشت آن بیچاره را
کتک میزد :

__ میدونم همش بازی و امتحانه بسه دیگه !

بعد هم آرام تر اضافه کردم :

__ نباید اینقدر جدی جدی بزنیش که !

همه شان جا خوردند احتمالا برای این اتفاق
سناریوی نداشتند . نقشه این بود که آیا دختر خریده
شده توی چنین موقعیت عالی برای فرار تلاش میکنه
یا نه ؟ اون هنوز به فرار کردن فکر میکنه یا نه ؟
اون به اندازه کافی متوجه هست که نمیتونه فرار کنه
یا نه ؟

ولی خب من کل ماجرا رو فهمیده بودم حتی امتحانی
که برایش نقشه چیده بودند !

سپنتا یقه پسر کتک خورده را ول کرد و جدی به من
نگاه کرد . پاشا هم با اخم نگاه میکردم . هر دو
صورتشان خالی از هرگونه احساس بود . اینبار
بیشتر از همیشه شبیه سجکین به نظر می آمدند .
پاشا با دست اشاره ای به بقیه کرد :

__ گم شین دیگه !

سپنتا با چشمانی سرد و پرسشگرانه نگاهم کردو
همان طور هم دستی را که با آن پسرک بیچاره را
مشت زده بود ماساژ میداد ، دستش قرمز شده بود .
پس قیافه واقعی آنها این بود . دورمان خلوت شد
.داشتم یخ میزدم خواستم به سمت خانه بروم و پالتوم
را بردارم که او را دیدم . داشت دست کش های
مشکیش را می پوشید سیگاری گوشه ی لبش بود و
پالتویی بلند و مشکی روی کت و شلوارش پوشیده
بود . با عصبانیت به سمت ما می آمد .

سجکین عصبی به سمت ما می آمد . رگ پیشانی
اش برآمده شده بود . از دیدن او که قبلا حالتی
خونسرد داشت و اینطور عصبی بود به خود لرزیدم
. دست کش هایش را که پوشید به سمت پسر ها رفت
. سیگارش را گوشه ای پرت کرد و اولین مشت را
حواله ی صورت پاشا کرد پاشا تلو تلو خورد و بعد
هم به سراغ سپنتا رفت . هر دو سر به زیر بودند و
حتی به صورت سجکین هم نگاه نمی کردند :

__ بی مصرفا ! هیچ کاری رو درست انجام نمیدین
نه ؟

پاشا از گوشه ی لبش خون می آمد با انگشت شستش
آن را پاک کرد . سینتا هم عصبی خون جمع شده در
دهانش را تف کرد . به من نگاه کرد و به سمتم آمد
. از ترس سر به زیر انداختم و عقب عقب رفتم .
به سمتم پا تند کرد و مچ دستم را گرفت و من را به
سمت خودش کشید . فکر کردم میخواهد کتکم بزند
از ترس چشمهایم را محکم بستم . که صدای
پوزخندش را شنیدم .

آرام چشم هایم را باز کردم . او با فک منقبض شده
نگاهم میکرد . مچ دستم را بیشتر فشار داد .
هراسان گفتم :

__ من که فرار نکردم !

صدایش عصبانی بود :

_ چرا ؟

نمی‌خواستم حرف بزنم . او مرا می‌ترساند . او
شبیه مامان کتی بود ... نه او هزار برابر بدتر بود :

_ من نمی‌خوام پری اذیت بشه ! نمی‌خوام بمیرم !

همان طور که هنوز نگاهم میکرد گفت :

_ میریم خونه !

بعد مرا به دنبال خودش کشید . مچ دستم را چنان
فشار میداد که خون در دستم نمی‌گشت و انگشتانم

داشت کبود میشد . از درد آخی گفتم . بی توجه به
سمت ماشین مرسدس بنز مشکی رفت در را برایش
باز کردند اول مرا به داخل هل داد و بعد خودش
سوار شد .

تمام طول مسیر ماشین در سکوت غرق بود . بعد از
مدت کوتاهی هر چهار نفر در سالن بزرگ خانه
بودیم . پاشا و سپنتا و سجکین رو به من بودند .
سپنتا و پاشا روی مبل سه نفره و سجکین روی مبل
تک نفره به من زل زده بودند .

پاشا عصبی پایش را تکان میداد و سپنتا با اخم
تفنگش را از زیر کت بیرون کشید و مشغول بستن
صدا خفه کن روی آن شد . سجکین سیگاری دود
میکرد و پا روی پا انداخته بود و من ... من داشتم
میمردم بی حس شده بودم عرق سرد میکردم و فکر
میکردم از فرط فشار عصبی که روی من بود حتی

نمیتوانم نفس بکشم و هر لحظه ممکن است از حال بروم .

صدای سجکین بلند شد :

__ خب ؟

لب هایم را روی فشار دادم . طبق عادت دست هایم را مشک کرده بودم و روی پاهایم گذاشتم . آنقدر محکم دست هایم را مشت کرده بودم که فرو رفتن ناخن هایم را در کف دست حس میکردم . لحظه ای افکارم را جمع کردم سر به زیر انداختم . من می‌خواهم همه چیز را بگویم . اگر می‌خواهند درباره ی من تصمیم بگیرند پس همین الان باید تصمیم می‌گرفتند . به مردن فکر کردم . نمی‌دانم چرا لحظه ای لبخندی روی لبم آمد انگار واقعا مردن هم آنقدرها بد نبود . وقتی بمیرم ...

__ اونا ... خب اون دختر داشت می گفت خانواده اش یعنی پدر و مادرش رفتن بیرون تا اون بتونه با دوستاش توی خونه وقت بگذرونه ولی داشت دروغ می گفت . اونجا محله گرونی به نظر می اومدو خیلی تمیز بود همه خونه های اونجا لوکس بود و حیاط خونه شون بزرگ بود ولی اون خونه فقط یه اتاق خواب داشت اگه اون خانواده ی ثروتمندی داره پس باید یه خونه بزرگ تر داشته باشن نه یه خونه با یه اتاق خواب و کمد بزرگ دم در ، اون که برای کفشها بود همه ی کفش ها دخترونه بودن اگه اون پدر و مادرش اونجا زندگی میکنن پس کفش های اونا چی ؟ و حتی اون کفش ها سایز اون دختر نبودن تفاوت سایز شون کاملاً مشخص بود و اینکه اون کفش ها کاملاً نو بودن مشخص بود هیچ کدومشون رو نپوشیده ! نه تنها اونجا خانواده زندگی نمی کرد اصلاً اونجا کسی زندگی نیم کرد با یه نگاه به آشپزخونه میشه گفت . لوله کشی سینک رو کامل نکرده بودن وقتی خواستم دستم رو بشورم متوجه

شدم و یخچال رو پر از مواد غذایی کرده بودن که
به نظر برسه مثلا اونجا کسی زندگی میکنه ولی
یخچال رو به برق نزده بودن و اینکه من میدونستم
دلیلی نداره سپنتا و پاشا با من مهربون باشن و همین
طور میدونستم که قراره ازم امتحان بگیرن و اونجا
هیچ دوربینی نبود و صدای موسیقی بلند بود پس
دستگاه شنود هم نبود و هیچ نگهبانی رو اون اطراف
ندیدم پس فکر کردم امتحان من شروع شده و امتحانم
اینکه فرار میکنم یا نه؟ و اصلا به غیر از اون ...

خواستم ادامه بدم که یک لحظه به خودم اومدم .
داشتم زیادی حرف میزدم .

نگاهم رو بالا آوردم سپنتا و پاشا متعجب من رو
نگاه میکردن و سجکین عصبانی به اون دوتا خیره
شده بود .

وقتی دید من ساکت شدم یه نگاه به من انداخت که
سریع سرم رو پایین انداختم . انگار برزخی شده بود
:

__ چند تا سوال میپرسم بعد میتونی بری توی اتاقت !
اینطور که پیداست احتمالا هر چیزی رو بپرسم
جوابش رو میدونی !

ادامه داد :

__ اسم مادرت چیه ؟
به او نگاه کردم . روز اول سپنتا و پاشا به آن زن
اشاره کرده بودند :

__ فریبا !

_خب اون چه شکلیه ؟

پاشا گفته بود من نه شبیه آنها هستم نه کاملاً شبیه او
!

_موهای بور و چشم های رنگی !

_اسم پدرت چیه ؟

به یاد آسلی خانوم افتادم وقتی که با دیدن تابلو های
خانوادگی یک چیزهایی گفته بود :

_جهان ! جهان سورا !

_خب بابا چه شکلیه؟

به سپنتا نگاه کردم :

__ شبیه سپنتا ست !

__ چند تا دوربین توی خونه هست ؟

__ نمیدونم !

__ میدونی ، جواب سوالم رو بده !

__ نمیدونم آقا سجکین !

جرات بلند کردن سرم رو نداشتم .

__ من اربابتم ، آقا سچکین برای هم قد و قواره ی
خودمه ! حالا جواب بده !

داشتم بغض میکردم . تحمل وضعی که داشتم توش
دست و پا میزدم سخت بود . انگار داشت ازم
اعتراف میگرفت . با صدای سپنتا به او نگاه کردم .
با خونسردی به من نگاه میکرد . لحظه ای نگاهم به
تفنگ جلوی رویش افتاد :

__ نمیخوای جواب سچکین رو بدی ؟

__ طبقه اول ۱۵ تا و حیاط خلوت ۱۰ تا !

__ تعداد محافظ ها چی ؟

_ توی هر شیفت ۶ ساعته ۱۲ نفر به غیر از ۳ نفر
با شیفت ۱۲ ساعته و دو نفر ثابت برای سگ ها !

صدای عصبانی سجکین را شنیدم :

_ گم شو توی اتاقت !

دختر هراسان و لرزان از سالن خارج شد . سجکین
همان طور که سیگار دیگری روشن میکرد گفت :

_ به یه جونور کثیف مثل اون باختین حتی ازتون
کوچیک تره !

پاشا آهی کشید و گفت :

__ اگه میدونستم اینقدر نکته سنجه کمتر حرف میزد
!

__ حالا که فهمیدی هست !

سجکین عصبی به هر دو نگاه کرد :

__ از این به بعد مسئولیت زیرزمین با شماست !

زیرزمین ... حکم طویله داشت برای پسر ها ! آنجا
باید کتک می زدند اعتراف می گرفتند و می کشتند !
اما جرات اعتراض نداشتند . سجکین عصبی بود و
نمی دانست دقیقا باید با این دختر چه کار کند !

__ میخوام تنها باشم !

با این حرف سجکین ، دو قلو ها از جا بلند شدند و به سمت اتاقشان رفتند . لحظه ای چشم هایش را بست و دستی به موهایش کشید . به یاد حرف های مادر دخترک افتاد وقتی آن را خریده بود :

__اون باهوشه حافظه اس مثل ساعت کار میکنه و آدم کش حرفه ای هم هست ! حرفه اش جمع کردن اطلاعات و بررسی وضعیت هست اون توی هر شرایطی یه راه فرار پیدا میکنه اون خیلی باهوشه ولی خودش رو همیشه پشت یه نقاب مظلوم و بیچاره قایم کرده ! به همه شک داره ولی فقط گادرش رو مقابل آدمایی که دوششون داره پایین میاره ! اون من رو دوست داره مثل مادرش ! حتی اگه الان بهش بگی من اون رو فروختم بازم تنها کاری که میکنه گریه کردنه حتی راضی نمیشه نفرینم کنه ! احساساتیه و اون با پری بزرگ شده و همیشه ازش مواظب میکنه ! در واقع اون فقط جلوی من ، پری بقیه اعضا خانواده گادرش پایینه !

تنها قلاده ای که میتونی باهاش این حیوون کوچولو
رو ببندی و کاری کنی همون طور که میخوای برات
کار کنه اینکه که دوست داشته باشه !

و اینکه اون کارش با سم ها خیلی خوبه ! فقط با سم
آدم میکشه پس وقتی چیزی در دسترسش نباشه
موجود بی خطری هست و

نگاهش را به سنگ فرش می دوزد . پوزخندی روی
لبش می نشیند :

_ چه قدر پسته !

نگاهش بالا می آید و به راهرو نگاه میکند . مسیری
که دخترک با ترس و لرز از آن گذشته بود :

_ چه حیوون جالبی !

از جا بلند میشود . با خود فکر می‌کند باید برای
حیوان خانگی جدیدش یک قلاده آماده کند . دست
هایش را در جیبش فرو می‌کند و به سمت حیاط می
رود . دوباره آرامش خودش را می‌یابد :

__ از حیوانی مثل اون متنفرم !

توی اتاق نشسته بودم . به صورتم ماسک ورقه ای
زده بودم . حالا می‌فهمیدم چرا پاشا و سپنتا از روز
اول با من مهربانانه برخورد کرده بودند . تمام
حرف ها و کارهایشان را در ذهنم بالا و پایین کردم
، آهی کشیدم . هیچ وقت در رسیدن به جواب شک
و تردید هایم اینقدر ناامید نبودم . امیدوار بودم حداقل
آن حرف پاشا که آن روز گفته قرار است برادرم
باشد برنامه ریزی شده نباشد . هزار دلیل وجود
داشت که کار آنها را نقص دار کرده بود ولی من
سعی کردم کوچک ترین آنها را بگویم . احتمالا

سجکین آنها را تنبیه میکرد . یک ماه از ماجرای
تولد می‌گذشت و مدام صدای داد و فریاد سجکین در
خانه می‌پیچید . انگار آن آدم خونسرد روز اول
زیادی عصبانی بود . با دو تقه در صدای کسی را
شنیدم که همزمان در اتاقم را باز میکرد :

_ گلی !

انگار سجکین با اسم واقعی من مشکلی نداشت . پس
همان گلی ماندم . پاشا بود با یک جعبه بزرگ پر از
پوشه و پاکت ! آن را وسط اتاق گذاشت . زیر
چشمانش گود افتاده بود و موهای فرفری اش از
همیشه بهم ریخته تر به نظر می آمد . معلوم بود بی
حوصله و خواب آلود است :

_ این همه ی مدارکی هست که نیاز داری ، یه ماهه
من و سینتا یه دقه چشم روی هم نداشتیم تا این ها
رو جمع کنیم پس با دقت بخونشون ! و اینکه ... اگه

چیزی توش کم و کسر بود به خودم بگو به آسلی هم
نگی ها !

بعد با غر غر همان طور که دور تا دور اتاقم را
نگاه میکرد گفت :

_ همین طوری هم سجکین دیوونه شده به خاطر
اون جشن تولد ! حالا باز بفهمه کار رو درست انجام
ندادیم ...

بعد هم آهی کشید و همان طور که به سمت در می
رفت زمزمه کرد :

_ باز باید برم به اون زیرزمین بوگندو ! این وضع
کی تموم میشه آخه !

با لبخند به در بسته نگاه میکردم . او چه قدر شبیه
پری من بود .

ماسک را برداشتم و به سراغ پوشه ها رفتم . تمام
مزایده های چند ماه آینده مهمانی ها و رویداد های
مهم اسم هتل های میزبان ، آقازاده های اصلی و
بیزینس آنها و ...

اینقدر زیاد بود که مرا چند روزی کاملاً درگیر کند
.

پوشه ها را یکی نگاه میکردم تا خوردم به اسم آدای
اوزدمیر :

__ سپنتا به آدای اشاره کرده بود !

پوشه را باز کردم . چند عکس و اطلاعات مربوط
سن و علایق و حرفه و به طور کلی یک چکیده هم
از زندگی او !

او نام خانوادگی مادرش را انتخاب کرده بود و
پدربزرگ مادریش او را جانشین خودش کرده بود .
بیزینس اصلی آنها مواد و اسلحه بود . پدرش پرویز
سلطانی بود و به غیر از آدای یک پسر بچه ۵ ساله
داشت . هر دو زنش را بعد از تولد بچه هایش کشته
بود !

با دیدن این خط به خودم لرزیدم :

_اون مادر بچه هاش رو می کشت ؟ چه آدم بی
رحمی !

آدای در ۱۰ سالگی وقتی متوجه شده بود مادرش بر
اثر مرگ طبیعی نمرده و بلکه پدرش او را کشته به

خانواده مادرش پیوست ! خانواده مادرش ضعیف تر
از آن بود که بتواند انتقام بگیرد ولی بعد از پیوستن
آدای و گذشتن ۱۳ سال حالا آنها خیلی بهتر و قوی
تر شده بودند .

نگاهی سرسری به تمام پوشه انداختم . جزئیات کار
ها و موفقیت های او و حتی دوست دختر هایش !

_ با اینکه ۲۳ سالشه ولی این همه دوست دختر
عوض کرده ؟! چه قدرم باهوش بوده واقعا کار های
بزرگی کرده !

با ناراحتی پوشه را پایین گذاشتم و به دیوار رو به
رویم زل زدم :

_ مثل اینکه واقعا بازی خطرناکی هست ! من چه
طور چنین آدم باهوش و زخم خورده ای رو گول
بزnm ؟؟؟؟

یک عکس از آدای بیرون کشیدم . به صورتش دقیق
شدم . چشم های آبی روشنی داشت پوستش کاملاً
روشن بود و موهایش هم بور ! او در تمام عکس
هایی که از او گرفته بودند کاملاً جدی به نظر می
آمد . قد بلند بود و خوش هیکل و مشخص بود او به
دخترهای اطرافش تا به الان فقط به عنوان وسیله
نگاه کرده است !

به عکس های دوست دختر هایش نگاه کردم . یه
چیز در تمام آنها تکراری بود و با توجه به عکس
مادرش به یک نتیجه کلی رسیدم . برگه ای بیرون
کشیدم و تمام آنچه نیاز داشتم را نوشتم . به آسلی
زنگ زدم و برگه را به او دادم و میدانستم تا
توضیح ندهم کار را برایم انجام نمی دهد پس برایش
توضیح دادم چرا این وسایل را نیاز دارم :

_ آسلی خانوم برای لباس ها من باید خودم انتخاب کنم هر لباسی و هر مدلی به من نمیداد !

آسلی سری تکان داد و گفت :

_ چند تا مجله مد و لباس میارم هر چی خوشش اومد علامت بزن میگم عمر برات بگیره !

دلم میخواست به من اجازه بدهند تا بیرون بروم اما خب آنها انگار به من اعتماد نکرده بودند که هیچ حتی بعد از تولد هم سخت گیرانه تر مرا کنترل میکردند .

در واقع من قصد فرار نداشتم . فرار کردن کار رو پیچیده تر میکرد . فعلا باید منتظر پری میموندم . اون حتما دنبالم می یومد و جا به جا شدن من فقط

کار رو برای اون سخت تر میکرد . اون آزاد بود
ولی من توی قفس ! من اگه کوچیک ترین اشتباهی
میکردم پری باید تاوانش رو میداد پس تصمیم داشتم
تا وقت درستش حداقل ادای یک آدم مطیع رو
دربیارم !

آسلی خانوم از اتاق او بیرون آمد و برای گزارش
اول به سمت طبقه سوم رفت باید به اربابش گزارش
میداد . با صدای او که می‌گفت بیا داخل وارد اتاق
شد :

__ چی شده دایه ؟

همان طور که به سمت سجکین میرفت کاغذ را به
او داد و گفت :

__ این وسایل رو میخواد !

سجکین نگاهش روی لیست بلند و بالای دخترک
گشت :

__ چرا میخواد موهایش رو بلوند کنه ؟

__ پرسیدم ازش آقا ! گفت اون مرد فقط از دختر
هایی با موهای مشکی و بلند خوشش میاد ! دخترایی
که شبیه مادرش نباشند ! اینطور که گفت مادرش
موهای بلوند و کوتاهی داشته اونم میخواد موهایش
رو بلوند کنه و کوتاه هم که هست موهایش !

سجکین تمام آنچه در لیست بود را بار دیگر از نگاه
دخترک نگاه کرد . او میخواست خودش را متفاوت
تر از تمام دخترهایی کند که آدای با آنها قرار

میگذاشته و تا جای ممکن شبیه به مادر آدای ! با
خودش فکر کرد او تمام اینها را با برنامه ریزی
نوشته و انتخاب کرده و حالا واقعا من می‌توانم چنین
آدمی را طرف خودم نگه دارم ؟

گلی روی تخت دراز کشیده بود . آسلی را تقریبا
یک ساعتی میشد بیرون فرستاده بود . لازم بود
افکارش را جمع و جور کند . چشم هایش را بسته
بود که با صدای باز شدن در با ناراحتی روی تخت
نشست . چرا نمیزارن یه دقه آروم بمونم امروز ؟
پاشا بود کوتاه گفت که امروز باید با آنها غذا بخورم
و بعد رفت . سرم داشت می‌ترکید . امروز چرا
اینقدر طولانی بود ؟

بی حوصله یک پیراهن گشاد پوشید . نسبت به پاشا
و سپینتا حتی با اینکه بزرگتر از من بودند و هر دو
کاملا بالغ بودند احساس راحتی میکردم اما نسبت به

او ... اصلا دلم نمیخواست حتی نگاهش به من
بیوفتد .

از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه اول رفتم . من
به طور کلی آدم محتاطی بودم کم حرف میزدم و کم
احساسات واقعیم را نشان میدادم . اینطور کمتر بهانه
ای دست آدم ها میدادم تا بتوانند مرا اذیت کنند یا
بشناسند . پله ها را دو تا یکی پایین می آمدم و به
سمت اتاق غذاخوری رفتم . کم و بیش جزئیاتی از
خانه به دست می آوردم ولی بیشتر اوقات با اینکه
میدانستم باز هم از اسلی می پرسیدم و خودم را به
نادانی میزدم .

در اتاق باز بود . مانند بقیه قسمت های خانه مجلل
بود و تزئینات چشم گیری داشت . آرام سلامی کردم
و به سمت آنها رفتم . سجکین در صدر میز ننشسته
بود و پاشا و سپنتا هم کنار هم یک طرف میز !

خواستم به سمت پاشا بروم و کنار او بشینم که
صدایش را شنیدم :

__ بیا اینجا بشین !

سجکین جدی به صندلی کنارش اشاره کرد . من
ترجیح میدادم تا جایی ممکن از او دور باشم و او
داشت اشاره میکرد که کنارش بشینم . ناچار میز
بزرگ ۱۲ نفره را دور زدم . انعکاس لوستر بزرگ
را روی شیشه ی میز می دیدم .

خدمتکار صندلی را برایم عقب کشید و من نشستم .

خودش ظرفم را برداشت و برایم غذا کشید . با
تعجب زیرچشمی نگاهش کردم . صورتش مانند
همیشه خونسرد به نظر می آمد :

__ امروز به مهمونی مخصوص دارم ! میخوام یکی
رک بفرستم مسافرت !

و بعد به من زل زد . او نگاه سردش را در چشم
هایم گرداند احساس کردم یک نیشخند کوچک هم
گوشه لبش دارد :

__ تو هم باید اونجا باشی !

و بعد ظرف غذا را جلوی رویم گذاشت . دلم شور
می زد . نگاهی به پاشا و سپنتا انداختم . هر دو با
مشغول خوردن غذایشان بودند اما اخم کمرنگی هم
روی صورتشان دیده می شد . حدس زدم نباید چیز
جالبی باشد !

داشتم با غذا بازی میکردم . حضور سجکین که تا
این اندازه به من نزدیک بود در واقع جرات نفس
کشیدن را از من میگرفت چه برسد به غذا خوردن !

صبا صدای سینتا نگاهم بالا آمد او و پاشا آن طرف
میز رو به روی من نشسته بودند :

_ اطلاعاتی که برات جمع کردیم کامل بود ؟

احساس کردم به عمد این سوال را جلوی سجکین
پرسیده است . نگاهم در صورت جدی سینتا گشت .
او واقعا یک پسر ۱۸ ساله بود یا یک بچه ی
خواهان توجه ! انگار دوست داشت سجکین او را
قابل اعتماد بداند :

_بله ، کامل بود !

صورت کاملاً راضی به خودش گرفت و اما بعد از
چند دقیقه رو به جدی رو به سجکین گفت :

__ من نمیتونم پیام بدرقه مسافری که میخوای
بفرستیش !

و بعد با اخم به ظرف غذایش نگاه کرد :

__ بزار اینبار اونجا نباشم !

سجکین کمی او را منتظر گذاشت :

__ هیچ کدومتون لازم نیست بیاین !

پاشا همان طور که از جا بلند میشد گفت :

__ باید برم زیر زمین خیلی کار دارم .

و بعد با غرغر از اتاق خارج شد . سپنتا هم بقیه
غذایش را با اشتها میخورد . رو به سجکین به
آرامی گفتم :

__ میشه من برم ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد . از جا بلند شدم
و یک راست به سمت اتاقم رفتم . دلشوره ای به دلم
افتاده بود که نمی توانستم حتی یه دقیقه بشینم . سپنتا
بدون در زدن وارد اتاقم شد یک هدفون هم دستش
بود . به سمت تخت خوابم رفت و لبه ی آن نشست و
بعد اشاره کرد تا کنارش بشینم :

_خب بیا ! اگه میخوای کمتر اذیت بشی و استرس
بکشی بهتره اینو بزاری روی گوشات !

همان طور که کنارش می نشستم کنجکاو و
مضطرب به هدفون در دستش نگاه کردم . هنگامی
که کنارش نشستم خودش هدفون را روی گوشم
گذاشت . یک آهنگ دیگر از بتهوون ! صدایش تا
جای ممکن بالا بود . داشت گوشه‌هایم را اذیت میکرد
. خواستم برش دارم که دست هایم را گرفت و پایین
آورد . اینجا چه خبر است دقیقا ؟!

در چهره او دقیق شدم . بی خیال به نظر آمد و
خونسرد . نمی‌دانستم چرا اینکار را می‌کند اما دیگر
مخالفتی نکردم . او آدم مسئولیت پذیر و دقیقی به
نظر می آمد . کم کم داشتم به صدای آهنگ عادت
میکردم . احساس کردم صدایی به غیر از آهنگ را
هم میتوانم محو بشنوم . به سپینتا نگاه کردم . نگاه

بہت زدہ ام را کہ دید لبخندی کوچک روی
صورتش نشست و بعد لب زد :

__ بہترہ نشنوی !

این صدای جیغ و داد بود . ہر چند محو بود و در
صدای آہنگ گم میشد . من واقعا نمی توانستم حدس
بزنم اینجا چہ خبر است ???

سرم رو پایین انداختم . پس صدای این جیغ و داد
شروع مہمونی بود ؟ کسی بہشون خیانت کردہ ؟
میخوان یکی رو بکشن ؟ صدای جیغ کی بود ؟ یعنی
منظور سجکین این بود کہ منم باید اونجا باشم ؟
سپنتا ہدفون رو از روی گوشم برداشت . بہ او نگاہ
کردم چشم ہای نگران و ترسیدہ ام در چشم ہایش
می گشت :

_ صدای کی بود ؟

_ صدای کسی که فک میکرد میتونه سجکین رو
گول بزنه !

البته از این مراسما هر چند وقت یه بار داریم!

بلند شد و همان طور که به سمت در می رفت گفت
:

_ پاشا ازم خواست این کار رو برات انجام بدم !
فکر میکرد اگه صدای زجه ها و جیغ کشیدن هاش
رو بشنوی بیشتر می ترسی !

در را باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت :

__ البته هر چند تو به مراسم اصلی دعوت شدی !

از اتاق که خارج شد نگاه بهت زده ام را به سنگ
فرش دوختم :

__ یعنی ... یعنی ... قراره یکی رو ... بندازن توی
آکواریوم !؟

نفسم بند آمد . نه من نمیتونم مردن تیکه تیکه شدن
یکی رو ببینم . نه نمیتونم ، میدونم منم یه قاتل بودم
من آدمای زیادی رو کشته بودم ولی من ... من فقط
مسموم شون میکردم . من هیچ وقت جون دادن اونا
رو ندیده بودم . من بهشون سم می خوروندم و بعد
فرار میکردم . من اصلا نمیتونم یه نرده رو ببینم !
آسلی خانوم مرا محکم تکان داد . با وحشت به او
نگاه کردم . او کی به داخل اتاق آمده بود ؟

__ پاشو ببریم پایین ! آقا کارت داره !

با وحشت به او نگاه میکردم . وقتی دید از جایم
تکان نمی‌خورم دستم را گرفت و گفت :

__ اگه دیر کنی شاید بعدش یه مهمونی هم برای تو
گرفتن !

بغض کردم . مرا به زور به سمت در می کشاند و
همان طور هم گفت :

__ احمق نباش ! بیا ببریم ، از منتظر بودن منتفره !

صدایم بالا نمی آمد او مرا دنبال خودش می کشاند
آرام زیر لب گفتم :

_ بگو مریضم ، بگو حالش بده ! من نمیتونم ...
خواهش میکنم ... من نمیخوام برم اونجا !

حتی صدای زمزمه ی مرا هم نمی شنید . فقط تند
تند حرف می زد و با خشونت مرا به سمت اتاق آبی
می برد ! همان اتاق کذایی !

بغضم ترکید ، اینبار با صدای بلند تری گفتم :

_ من میترسم ... تو رو خدا ولم کن ... من

آسلی با عصبانیت گفت :

_ اگه می ترسی پس فقط حرف گوش کن باش ، هر
چی میگه بگو چشم ، هر کاری ازت میخواد انجام

بده و فکر فرار و زندگی قبلت رو هم از سرت بنداز
بیرون !

به پشت در رسیدیم . در اتاق نیمه باز بود . اینبار
نگاهی دلسوزانه به من انداخت و به اتاق اشاره کرد
:

__اگه هر چی بخواد بگی چشم و دختر خوبی باشی
کاری بهت نداره ! برو من توی همین سالن منتظرت
می مونم !

و بعد مرا به سمت در هل داد . باز هم باید با آن
مرد تنها می شدم ؟ با دست هایی که به خاطر
عصبی شدنم می لرزید در را هل دادم و وارد اتاق
شدم . روی مبلی دو نفره رو به روی آکواریوم
نشسته بود و سیگاری دود میکرد . مرا که دید به در
اشاره ای کرد :

_ ببند در رو !

در را هل دادم و با صدای تیکی بسته شد . در اتاق خیلی بزرگ و قطور بود . انگار عایق صدا بود :

_ بیا اینجا بشین !

به کنار خودش اشاره کرد . من در برابر کاملاً مطیع بودم . به سمت مبل رفتم و با فاصله از او نشستم . نگاه خیره اش را احساس کردم . سرم را بالا آوردم او عصبی داشت به من نگاه میکرد :

_ بیا اینجا ! دقیقاً همین جا !

کمی خودم را به سمت او کشیدم که ناگهان دستش را
روی کمرم گذاشت و مرا به سمت خودش کشید و
بعد دستش را روی پهلویم گذاشت . من تقریباً در
بغلش فرو رفته بودم .

گرمای انگشت های بلند و کشیده اش را روی پهلویم
احساس می کردم . نگاهم را به زمین دوختم .
پاهایش را روی میز جلوی مبل روی هم انداخت :

_ میدونی کی داره میره ؟!

چیزی نگفتم گذاشتم تا ادامه ی حرفش را بگوید اما
با شنیدن اسمی که از دهانش بیرون آمد سریع نگاهم
به سمت صورتش رفت :

_ میناست !

نفسش را آه مانند بیرون داد :

_ میدونی مینا رو ۳ سال پیش هدیه گرفتم ! از اون
موقع تا الان با هم بودیم !

پک محکمی از سیگارش گرفت بعد نگاهی به من
انداخت . نگاه سردش را در چشم هایم گرداند :

_ دستت رو بالا بیار !

نگاهم به سیگار توی دستش افتاد . ترسیده و همان
طور که از ریزش اشک هایم جلوگیری میکردم
دستم چپم را بالا آوردم ، خندید . با تعجب نگاهش
کردم . هیچ وقت لبخندش را هم ندیده بودم چه برسد
به خنده اش !

نگاه از من گرفت و همان طور که سیگارش را در
جاسیگاری خاموش میکرد گفت :

__ ترسو !

دستش را از روی پهلویم بالاتر آورد و بعد دور
شانه هایم پیچید :

__ مینا دختر خوبی بود ، ولی میدونی خودش این
کار رو با خودش کرد !

نگاهش را به من دوخت و مرا به خودش نزدیک تر
کرد . من با وحشت به او نگاه میکردم . فاصله
صورت هایمان کم بود حتی گرمای نفس هایش را
هم حس میکردم . از دیدن او در این نزدیکی
ترسیده بودم و قلبم به تندی می کوبید به طوری

احساس می‌کردم شاید صدای آن را بشنود نگاهم را
ماشین آوردم و به چانه اش دوختم :

_اون ۶ ماه بود که داشت اطلاعات کاری من رو
به بقیه می فروخت و منتظر یه موقعیت برای فرار
کردن بود !

با خودم فکر کردم او با دختری که این همه مدت
رابطه داشته و حتی زندگی کرده می‌توانست این کار
را بکند و من برای او چه بودم !؟

گوشی اش را برداشت و شماره ای را گرفت :

_نترس چیز زیاد ترسناکی نیست ؛ یکمی گوشت و
خون و استخونه که همه دارن ! به دیدنش عادت کن
!

به آکواریوم نگاه کردم :

_ بندازش توی آب !

نگاهم را با وحشت از آکواریوم جدا کروم و به کفش های او که پاهایش را روی میز روی هم انداخته بود نگاه کردم . صدای افتادن چیزی در آب را شنیدم و بعد صدای جیغ هایی خفه ای در آب ! قلبم به گونه ای در سینه می کوبید که احساس کردم هر آن ممکن است متلاشی شود دستم به سمت قلبم رفت . نگاهم را آرام بالا آوردم . خون در آب در حال پخش شدن بود و او داشت آخرین تقلا هایش را میکرد . نگاهم روی بدن برهنه ی او می گشت و اینکه چه طور کوسه او را تیکه تیکه میکرد و به سمت انتهای آکواریوم می کشید و خیلی زود او را دیگر در قاب

شیشه ای ندیدم . کوسه او را پایین برده بود و فقط
هر چند لحظه مقداری خون در آب بالا می آمد .

گرمای اشک هایم را احساس کردم . او مرده بود !
به همین راحتی دیگر مینایی در دنیا وجود نداشت .
نمی توانستم فضای خفه اتاق نیمه تاریک را تحمل
کنم خواستم بلند شوم که نگذاشت حتی دستش را
محکم تر دورم پیچید .

هق هق گریه ام نفسم را بند آورده بود . با دست هایم
مدام اشک هایم را پاک میکردم . من برای اولین بار
آرزو کردم کاش همانجا همان موقع که مامان کتی
می خواست زنده به گورم کند در همان ۱۰ سالگی
این کار را کرده بود !

من دیگر تحمل نداشتم . نمی خواستم و نمی توانستم
دیگر بیشتر از این در زندگی زجر بکشم !

دستش را از دور شانه ام برداشت و پاهایش را هم
از روی میز ! سیگار دیگری بیرون کشید و گوشه
لبش گذاشت :

__ انگار هنوز گرسنه اس !

نگاهم به سمت آکواریوم رفت . کوسه داشت هنوز
تند تند از یک سمت به سمت دیگر می رفت ، انگار
داشت هنوز دنبال غذا می گشت ! ترسیدم به سجکین
نگاه کردم . می خواست سیگارش را روشن کند
وقتی دید به او نگاه میکنم سیگارش را از گوشه ی
لبش برداشت و به دستم داد :

__ بلدی سیگار روشن کنی ؟ اول باید سیگار رو
بزاری بین انگشت وسط و اشاره ! بعد اون رو بالا
بیاری و ...

داشت با انگشت هایم بازی می کرد . دستم را بالا
آورد :

__ سر سیگار رو که روشن میکنم یه پک محکم
ازش بگیر تا روشن بشه !

داشتم نگاهش میکردم نمی دانم در نگاهم چه دید ،
ترس ، نفرت یا انزجار و یا همه ی اینها با هم که
عصبی اش کرد .

با سیلی محکم اش ، خون را در دهانم حس کردم و
بعد پوست صورتم که بی حس شد و به زق زق افتاد
.

خواستم دستم را روی صورتم بگذارم که دستم را
گرفت و پایین آورد . دوباره سیگار را بین انگشتانم
جا داد :

__ وقتی ازت میخوام یه کاری رو انجام بدی باید
درست انجامش بدی ! اگه الان گریه کردن رو تموم
نکنی میگم الان بیان و تو رو هم بندازن توی
آکواریوم !

فندک را به دستم داد :

__ بیا سیگار رو روشن کن !

لب هایم را به هم فشردم و با آسیتتم چشم های خیسم
را پاک کردم . سیگار را بالا آوردم و آن را روشن
کردم با اولین پک به سرفه افتادم . با چند سرفه
دودی که وارد ریه هایم شده بود را بیرون فرستادم .
سیگار را از دستم گرفت و روی مبل کمی به طرف
من چرخید و مرا نگاه کرد :

_اگه دختر خوبی باشی قول میدم هیچ وقت نزارم
کسی اذیتت کنه !

پکی از سیگارش گرفت و آن را به سمت صورتم
فوت کرد :

_اگه سعی کنی منو اغوا کنی و کاری کنی ازت
خوشم بیاد قول میدم بعد کار بزارم زنده بمونی ! در
واقع من از صورتت ، صدات و این دست های یخ
زده ات متنفرم ! شاید حتی قبل آدای سعی کنم
بکشم ! پس باید تلاشت رو بکنی ! کاری کن
دوست داشته باشم !

سرم را به زیر انداختم که دستم را گرفت و آن را
بالا آورد

. باز به کف دستم نگاه میکردم . با سوزش کف
دستم نگاهم را بار دیگر با وحشت به او دوختم .

سیگارش را داشت کف دستم خاموش میکرد .
گریان از درد چشم هایم را بستم . محکم دستم را
گرفته بود هر چه تلاش کردم تا دستم را آزاد کنم
نشد . سیگار را از کف دستم برداشت و مرا به
سمت خودش کشید .

مرا در آغوش کشید . بار دیگر حق حق ام بلند شد
صدایش را کنار گوشم شنیدم :

_ گریه نکن دیگه اذیتت نمی‌کنم ! ولی خیلی دلم
میخواست اینکار رو با دستای کوچولو و کثیفت بکنم
!

مرا از خودش جدا کرد و لبخندی زد :

__ بهتره اتاقت رو جا به جا کنم به طبقه بالا نه ؟
الان اتاق مینا خالیه !

دستش به سمت صورتم آمد ترسیده کمی عقب رفتم .
بازویم را گرفت و مرا نگه داشت . با ملایمت اشک
هایم را پاک کرد :

__ من آدم بدی نیستم پس بهتره تلاشت رو بکنی
چون درست همون لحظه ای که ازت خسته بشم
میندازمت توی آکواریوم !

او آدم بدی نبود ولی میخواست مرا در آکواریوم
بندازد ؟

او آدم بدی نبود و اینطور داشت مرا تحقیر و خرد
می کرد ؟ باید جای مینا را پر کنم ؟ باید به اتاق مینا
بروم ؟

لحظه ای هر آنچه که تا الان زجرم داده بود در
نظرم گشت . من احساس خستگی میکردم . واقعا
دیگر میخوام تسلیم شوم . دیگر نمی خواهم فکر
کنم . فقط می خواهم تا وقتی که جانم را می گیرد نفس
بکشم . همین قدر !
نگاهش کردم :

__ میتونی بری !

از جا بلند شدم . دیگر اشک نمی ریختم . انگار گیج
و منگ بودم و شوکه ! به سمت در رفتم . هر چه
دستگیره در را بالا و پایین کردم باز نشد . به یاد
آوردم فقط با اثر انگشت خانواده سورا باز می شد .
نگاهم به صفحه ی لمسی کنار در افتاد . انگار یکی

داخل داشت و یک صفحه هم بیرون اتاق ! نگاهم به سمت او برگشت . چشم هایش می خندید :

_ می بینی ؟ حتی بدون اجازه من نمیتونی بیشتر از ۴ قدم دور بشی !

سیگارش را خاموش کرد و به سمتم آمد . کنار در ایستاده بودم . دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد . با قیافه خونسرد و جدی اش به سمتم آمد و نگاه نافذش را خیره خیره به من دوخت :

_ نمی دونم چرا ولی تو کوچولوی هرزه ...

رو به رویم ایستاد و سرش را خم کرد و صورتش را مقابل صورتم نگه داشت :

_ واقعا حرص منو درمباری !

نگاهش بین چشم ها و لب هایم در گردش بود . فک کردم اتفاق خوبی قرار نیست بیوفتد هر چند انگار برایش از قبل برنامه ریخته بود ؛ من باید جای مینا را پر کنم ؟

هر دو دستم را بالا آوردم و روی دهانم گذاشتم . نگاهش کردم اینبار من بودم که بی پروا به او زل زده بودم . دیگر اشکی نبود بریزم . نگاهش را با حرص بالا آوردم و در چشم هایم گرداندم . از من فاصله گرفت :

_ میخوای راحتت کنم ؟ اینقدر آکواریوم رو دوست داری ؟

نگاهم به صورت کاملاً جدی او بود . لب هایم شروع به لرزیدن کرد . چه تهدید مفیدی ! من یک ترسو بودم . تمام شجاعتم فقط برای دو دقیقه دوام آورده بود . اشک هایم باز جاری شد :

__ پس باید یه زنگ بزنم بیان تو رو هم ببرن !

به من پشت کرد و به سمت مبل ها رفت .

نتوانستم من نتوانستم . می ترسیدم کاش فقط یه گلوله مهمانم میکرد . پا تند کردم به سمتم و از پشت آستین کت چرمی مشکی اش را دو دستی گرفتم ، آرام زمزمه کردم :

__ ببخشید !

سر جایش ایستاده بود . صدای جدی اش بلند شد :

_ نشنیدم چی گفتی ؟

با گریه گفتم :

_ ببخشید ... معذرت میخوام !

به سمت من برگشت . آستین لباسش را رها کردم .
یک قدمی من ایستاده بود . کاش بگذارد فقط بروم .
من میخواستم کمی تنها باشم امروز خسته شده بودم
و دیگر نمیتواستم بیشتر از این تحمل کنم :

_ بهت گفتم دختر خوبی باشی نه ؟!

گوشی اش را برداشت . با بهت نگاهش کردم و
هراسان گفتم :

__ من که ... من که گفتم ببخشید !

نگاهش به صفحه تلفن بود . شماره را گرفت و من
حتی صدای بوق آن را می شنیدم . با ترس و گریان
به او نزدیک شدم . با دست های لرزانم دست
آزادش را گرفتم :

__ خواهش میکنم ! من ... من از کوسه ها میترسم !

انگار تپش قلب گرفته بودم . داشتم دیوانه میشدم .
نگاهش با جدیت به من بود :

__ بهتره بیای پایین این یکی رو هم ببری بالا ! دیگه
نیازش ندارم !

با گریه و ناچاری دستش را محکم تر در دست
گرفتم . فاصله قدی مان زیاد بود . سرم را بالا
گرفته بودم و با گریه و هق هق نگاهش میکردم :

__ من دیگه اون کار رو نمی‌کنم ! قول میدم ... قول
میدم !

هر چی بگی ... گوش میدم ... تو رو خدا...

هق هق گریه ام اجازه نمی‌داد حرفم را کامل کنم .
گوشی را به سمتم گرفت و کنار گوشم قرار داد
صدای فرد پشت تلفن را شنیدم :

__ باشه ارباب الان میام !

گریه ام شدید تر شد . تماس را قطع کرد و بعد
دستش را محکم از دستم بیرون کشید :

__ هرزه ی احمق !

به سمت مبل رفت و روی الان نشست . نگاهم
میکرد . دست هایم را بغل گرفتم و با درماندگی نگاه
هراسانم در اطراف می گشت . چیکار کنم ؟ چیکار
کنم ؟

نگاهم به جا سیگاری بزرگ روی میز افتاد . انگار
شیشه ای بود . همین کافی بود ؟ محکم آن را به
سرم بکوبم کافی است ؟ حتی اگر در ابتدا کشنده
نباشد وقتی زیاد خون ریزی کنم می میرم ؟ قبل از
آنکه مرا داخل آن آکواریوم بیندازند ؟ یه لحظه به
خودم آمدم :

__ من دارم دیوونه میشم ؟

به سمت جا سیگاری خیز برداشتم . او با اخم نگاهم میکرد . جا سیگاری را با گریه برداشتم :

__ گفتم قور میدم ! گفتم ببخشید ! من ... من ...

نگاهم کرد . انگار داشت به او خوش می گذشت :

__ الان داری با اون جا سیگاری کوچیک تهدیدم میکنی ؟ میخوای با اون منو بکشی و فرار کنی ؟

لبخند بزرگی روی لبش بود . با گریه نگاهش میکردم :

__ همیشه منو ببخشی ؟ همیشه ؟

__ نه نمیشه ! من كم تحمل !

گریه ام شدید تر شد . جا سیگاری در دست های
لرزانم را محکم تر گرفتم . از او قدمی دور شدم .
نگاهش هم چنان به تمام حرکات من بود . چشم هایم
را بستم و باید آن را به کجای سرم بکوبم که
بیشترین آسیب را برساند ؟ می ترسیدم . من ...
میترسیدم ! با تمام توان آن را بالا آوردم که به سرم
سرم بکوبم که ...

مچ دست هایم را محکم گرفت و با عصبانیت
جاسیگاری را از دستم گرفت :

__ خیلی احمقی ! داشتی چیکار میکردی ها ؟
میخواهی اصلا من بزنمت اینطوری راحت تره که !

با گریه نگاهش کردم :

_ من ... من ازش میترسم ... اینطوری راحت تره
... مردنم !

هق هق بین کلماتم فاصله می انداخت . با ناباوری به
من نگاه میکرد . دستی در موهایش کشید و خنده ای
عصبی مهمان لب هایش شد . جاسیگاری را به
گوشه ای پرت کرد . به سمت در رفت و آن را باز
کرد . بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد . دنیا دور
سرم می چرخید . آنقدر احساس سرما میکردم که
دندان هایم به هم می خورد و در نهایت چشم هایم
بسته شد و آرامش و سیاهی را به آغوش کشیدم .

سجکین از اتاق بیرون زد و در سالن نگاهش به
آسلی افتاد . نمی توانست باور کند که این دختر تا
این حد احساسات ناپایدار و احمقانه ای دارد :

_ بیرش توی اتاقش و مطمئن باش تا چند روز آینده
حواست کاملاً بهش باشه اصلاً نمیخوام خودکشی کنه
یا بلای دیگه ای سر خودش بیاره !

آسلی خانوم سریع از جا بلند شد و چشمی گفت و به
سمت اتاق آبی رفت که درش نیمه باز بود . سجکین
به سمت مبل رفت هنوز ننشسته بود که صدای آسلی
خانوم را شنید که با نگرانی او را صدا می زند :

_ ارباب ... ارباب !

سجکین احم هایش را در هم کشید . فکر کرد شاید دخترک دارد باز کار عجیبی می‌کند . اینبار با خودش گفت دیگر کار او از تهدید کردن گذشته :

__ خوراک اون کوسه اش میکنم ابله رو !

با جدیت و عصبانیت به سمت اتاق گام برداشت . اما با دیدن آسلی که سر دختر را روی پاهایش گرفته و نگران و به آرامی به صورتش سیلی می‌زد متعجب شد :

__ چی شده ؟

به سمت آنها رفت . با خود فکر کرد یک دقیقه او را تنها گذاشته بود و او بلایی سر خودش آورده است ؟

__ انگار آقا از هوش رفته ! بدنش مثل یه تیکه یخ
شده و لباس داره کبود میشه !

پوفی کشید چرا این دختر اینقدر ماجراهای عجیب
داشت ؟ به سمت آنها رفت و یک دستش را زیر سر
دختر و دست دیگرش را به سمت پاهای او برد در
یک حرکت بغلش کرد . آهسته به سمت طبقه بالا به
راه افتاد . او را یک راست به اتاق مینا برد . البته
که دیگر آنجا اتاق مینا نبود ! او را روی تخت دو
نفره ی توی اتاق گذاشت . به نظرش او چه قدر
لاغر و ظریف آمد :

__ از آدم های مثل اون متنفرم !

از آدم های ضعیف بدش می آمد و این دخترک به
طرز عجیبی ضعیف و شکننده به نظر می آمد :

_ آسلی دکتر خبر کن ، اصلا نمیخوام وقتی اون همه پول برای این دادم اینطوری بیوفته بمیره !

آسلی سریع از اتاق بیرون رفت . تا رسیدن دکتر صبر کرد با دیدن سپنتا که به خاطر کنجکاوی به اتاق آمده بود رو به او گفت :

_ بیا ببین زنده می مونه یا نه من باید برم کار دارم اگه کارش تموم شده باشه پس خودت یه کاریش کن !

و بعد از اتاق خارج شد ، امروز قرار مهمی داشت . سپنتا صندلی را کنار تخت کشید و به دخترک نگاه کرد :

_ دکتر وضعیتش چه طوره ؟

دکتر همان طور که او را معاینه میکرد گفت :

_ شوک عصبی شدیدی بهش وارد شده و فشار
خونش واقعا توی وضع بدی هست ! ولی اونقدرها
اوضاع خارج از کنترل نیست .

سپنتا سری تکان می دهد . به کسی عادت نمی کرد و
به کسی از اهالی خانه هم اهمیت نمی داد ولی از
دخترک به خاطر باهوش و ریز سنج بودنش خوشش
می آمد . به نظرش او سرم گرم کننده بود .

نگاهش به آسلی افتاد که قیافه ای آسوده به خودش
گرفته بود :

_ چیه دایه ، نکنه دلت براش میسوزه ؟!

آسلی پشت چشمی نازک کرد :

__ آقازاده کوچیک ، خودت هم میدونی این چه قدر
برای آقا ارزش داره ! هر چی نباشه اون همه پول
براش داده برای اون نگرانم !

پوزخندی زد و با خودش گفت اگه روزی برسه که
قرار باشه تو رو بفرستیم اون دنیا حتما خودم مغزت
رو متلاشی میکنم ! به شدت از دایه ی برادر
بزرگش بدش می آمد !

گلی به پهلوی رو به پنجره ی بزرگ و قدی اتاق
خوابیده بود و حرکت آرام پرده حریر در باد را نگاه
میکرد . از آسلی خواهش کرده بود که پنجره قدی
بالکن را باز کند . نور خورشید به داخل می تابید و
صبح دخترک را برایش آرامش بخش کرده بود .
اتاق مینا یه بالکن بزرگ و گرد داشت . پنجره های

قدی و زیبایی داشت . اتاق بزرگ و مجلل بود و همه ی آنچه یک دختر برای اتاقش میخواهد داشت . دستش را زیر سرش گذاشته بود . در میان تخت بزرگ با ملافه های سفید بدن لاغر و ظریف او گم بود . آرام نفس می کشید . کوفتگی را در تمام بدنش حس میکرد . دیروز عصر از حال رفته بود و بعد از تمام آن اتفاقات سجکین او را غذای کوسه اش نکرده بود . آسلی با سینی بزرگ غذا وارد اتاق شد و با سر و صدا گفت :

__ از بس غذا نمیخوری خب دیروز اونطوری شده بودی ! فک کردم دیگه به هوش نمیای ها !

لبخند کوچکی روی لب دخترک نشست . روی تخت در میان ملافه های سفید نشست و یکی از آنها را هم دورش پیچید :

__اگه من میمردم دلت برام تنگ میشد آسلی خانوم
!؟

آسلی سینی را روی تخت گذاشت و به سمت پنجره
رفت تا آن را ببندد ، بی توجه به حرف دختر گفت :

__خب دیگه بسه هوای اتاق عوض شد . اول صبحه
و هوا سرده سرما میخوری !

بعد به سمت گلی رفت و گفت :

__صبحانه اتو کامل میخوری ! اومدم ببینم باز کم
غذا خوردی من میدونم و تو !

و بعد از اتاق خارج شد . گلی دستی به موهایش
کشید و بعد به سینی نگاه کرد . خواست لیوان شیر

را بردارد که نگاهش به پشت دستش افتاد . جای
سوزن سرم کبود شده بود ، یک کبودی بزرگ !

لب هایش را ورچید . بعد از اینکه به هوش آمده بود
انگار که از یک خواب عمیق برخواسته بود . ذهنش
خالی بود به چیزی فکر نمی کرد و کاملاً آرام بود !

آهی کشید او بهتر از هر کس دیگری می دانست که
غصه خوردن چیزی را درست نمی کند پس فکر کرد
که ذهنش را مشغول نکند و فقط صبحانه اش را
بخورد .

بعد از خوردن صبحانه سمت کمد رفت و یک حوله
تمیز برداشت . نگاهی به لباس های مینا انداخت .
از دیدن لباس خواب های باز و رنگارنگ مینا سرخ
شد .

نگاه از آنها گرفت و به حمام رفت فکر کرد باید به
آسلی بگوید که لباس هایش را برایش به این اتاق
بیاورد .

با حوله ی کوتاهی که دورش پیچیده بود و موهای
خیسی که آب از آنها چکه میکرد از حمام بیرون آمد
.

سردش بود او اسط پاییز بود . داشت همان طور که
از سرما دندان هایش بهم میخورد به سمت تخت
خواب میرفت . سریع تلفن کنار تخت را برداشت و
روی تخت نشست :

__ الو آسلی خانوم میشه لباسای من رو برام بیارین ؟

صدای مرد پشت تلفن شکوه اش می کند . او طبق
عادت اولین شماره را گرفته بود :

__ این شماره اتاق منه !

با شنیدن صدای سبکین لرزی بر اندامش می نشیند
:

__ شنیدی چی گفتم ؟ چرا جواب نمیدی ؟

__ ببخشید ! شنیدم !

و بعد صدای بوق تلفن در گوشش پیچید . تلفن را
گذاشت و به سمت کمد لباس های مینا رفت .
نگاهش را بین انبوه لباس ها گرداند . باید یه لباس
باشه که نپوشیده باشه ؟

داشت بین لباس ها می گشت که در اتاق باز شد . با
لبخند به سمت در برگشت :

_ آسلی خانوم داشتم فک

با دیدن او در آستانه در حرفم را نیمه تمام خوردم .
داشت خیره مرا نگاه میکرد . وارد اتاق شد و در را
هم بست . سر به زیر انداختم . بعد از ماجرای
دیروز واقعا نمی دونستم چی کار باید بکنم !؟

_ فک کردم مُردی !؟

نگاهش کردم . به سمتم آمد با فاصله از من ایستاده
بود :

_ نگو که الان میخواستی لباسای مینا رو بپوشی !

خجالت زده دست هایم را در هم گره کردم . در واقع
داشتم از سرما می لرزیدم ولی نمی خواستم
لباس هایی که مینا پوشیده را استفاده کنم فقط فک
میکردم که لباس هایی که پوشیده ...

_ الان داری به چی فک میکنی ؟

نگاهش کردم :

_ من فقط سردم بود !

_ چون سردت بود میخواستی لباس های اون رو
بپوشی؟

اصلا چیزی به اسم عزت نفس و غرور و خجالت و
یا احترام به یه مرده حالیت نمیشه ؟!

با تعجب نگاهش کردم زمزمه کردم :

_ خودش اون رو کشته و احترام هم بهش میزاره !

نزدیک تر آمد و با اخم گفت :

_ چی گفتی ؟

دستپاچه و هول گفتم :

_ فقط فک کردم که از بین لباس هایی که نپوشیده
یکی رو بردارم چون دیگه نمیدونم آسلی کی میاد و
سرده !

هنوز از موهای خیس آب چکه میکرد . بی حرف
مرا کنار زد و خودش در کمد گشت یک شلوار
مشکی با یک بافت شومیز ساده و یک بافت کرمی
بیرون کشید به دستم داد و خودش به سمت میز
آرایش مینا رفت :

__ دو دقیقه وقت داری بپوشی !

هنوز داشت در میز آرایش و کشو های آن دنبال
چیزی می گشت . او نمیخواست از اتاق بیرون برود
؟

درمانده داشتم او را نگاه میکردم که نگاهش را بالا
آورد و با بی خیالی گفت :

__ بیا اینجا !

به صورتش نگاه می کردم حالت تهدید کننده ای
نداشت . به سمتش رفتم لباس ها را از من گرفت و
پرت کرد روی تخت و مرا روی صندلی جلوی میز
نشاند :

__ وقتی رفتم لباست رو بپوش !

جمع شده روی صندلی نشسته بودم و حوله را محکم
نگه داشته بودم . سشوار را به برق زد و شروع به
خشک کردن موهایم کرد . با تعجب از توی آینه
نگاهش میکردم . کاملاً خونسرد به نظر می آمد .
من اما خجالت می کشیدم و اصلاً نسبت به او
احساسات خوشایندی نداشتم . درزا ضرب باز شد
آسلی خسته در چارچوب در ایستاده بود خواست
چیزی بگوید که سجکین را دید :

__ چیزی شده دایه ؟

آسلی هول و دستپاچه گفت :

_ نمی دونستم توی اتاقین ! داشتم وسایل گلی رو جمع میکردم که بیارم بالا !

_ آهان !

آسلی با تعجب ما را نگاه میکرد . سجکین در جوابش فقط به همان یک کلمه اکتفا کرده بود و کاملاً بی تفاوت به او مشغول خشک کردن موهای من بود . من اما تا بناگوش قرمز شده بودم و با التماس به آسلی زل زدم . کاش نجاتم میداد !

آسلی وقتی دید سجکین کاملاً به او بی توجه است بالاجازه ای گفت و از اتاق خارج شد .

با بلند شدن صدای تلفنش ،سشوار را خاموش کرد و
آن را روی میز گذاشت . همان طور که داشت به
صفحه گوشی اش نگاه میکرد از اتاق خارج شد . با
خوشحالی به در بسته نگاه کردم :

__ بالآخره رفت !

سریع از جابلند شدم . باید لباس میپوشیدم و موهایم
را شانه میکردم و لباس های مینا را هم از کمد
بیرون می آوردم . مشغول کار بودم که لحظه ای
فکرم به سجکین کشیده شد . ترسیده دست از جمع
کردن لباس های مینا برداشتم و به سمت تخت خواب
رفتم . روی تخت نشستم و به پنجره نگاه کردم :

__ کاش آزاد بودم ! دیگه لازم نبود از رسیدن شب
بترسم و یا تیکه تیکه شدن توسط یه کوسه !

روی تخت دراز کشید . او هم مانند تمام دختر های دیگر دنیا عاشق شدنش را خیال پردازی کرده بود شاهزاده رویاهایش را دیده بود اما او الان فقط یک وسیله بود که خردش میکردند ، تحقیرش میکردند و هر طور دوست داشتند از او استفاده میکردند !

چشم هایش را بست و آهی عمیق کشید .

سجکین با نفرت دست هایش می شست . بیشتر از ده بار بود که دست هایش را داشت با شوینده می شست . از فکر اینکه به موهای دخترک دست زده بود داشت دیوانه میشد . انزجار و نفرت تمام صورتش را می گرفت . او وسواسی بود و به طرز عجیبی دور و اطراف دخترک وسواسی بیشتر می شد اما خودش را کنترل میکرد تا مقابل او چیزی را بروز ندهد . به سمت کمدش رفت یک کشو

مخصوص دست کش های چرمی اش داشت . سریع
یکی بیرون کشید و با عصبانیت آن را پوشید :

__ مطمئنم که اگه بخوام دوباره لمسش کنم ، در
نهایت کارم به دیوونه خونه میکشه !

هر بار به همین گونه بود . پس فکر کرد تا جای
ممکن بهتر است از تماس با او خودداری کند .
نفشش را محکم بیرون داد و به سمت میز کارش
رفت . هیچ وقت فکر نکرده بود که می تواند تا این
اندازه از شخصی متنفر باشد او نسبت به مینا آسوده
بود و حتی بقیه دختر هایی که دیده بود . کم و بیش
این احساس انزجار را در خودش احساس می کرد اما
او ... آن دخترک ... از او متنفر بود ! نه فقط جنس
زن ، او گاها با همکار های مردش در قرار های
کاری هم دست نمیداد . در واقع او مغرور بود پس
همه این را جزئی از غرور بی پایانش می دانستند !

از فکر اینکه آن دختر در طبقه سوم زندگی می‌کرد
لحظه ای در جای خود ایستاد و پیشانی اش را با
دست گرفت :

__ باید با آسلی بگم اون موجود کثیف رو نزاره از
اتاقش بیاد بیرون ! همه جا رو کثیف میکنه !

خودش هم از این حجم از نفرتش نسبت به او
متعجب بود و هر چه بیشتر او را می دید وسواسش
شدید تر می شد . اما می خواست احساسات دختر را
هم تحریک کند . پوزخندی زد :

__ به نظر آدم راحتی میاد !

هر چهار نفر پشت میز مشغول شام خوردن بودند .
گلی بعد از گذشت دو هفته حالا احساس بهتری
داشت . به طرز عجیبی حس میکرد که سجکین
فاصله اش را با او حفظ می کند و از این بابت بسیار
خرسند بود و گاهی اوقات احساس می کرد که
سجکین دارد او را نگاه میکند اما تا نگاه دختر به
سمتش می رفت او نگاهش را می زد دید . نگاه گلی
به دست هایش افتاد سجکین داشت دسته ی چنگال
در دستش را فشار میداد .

احساس می کرد چیزی درباره او عجیب است .
نگاهش به پاشا افتاد او هم داشت زیر چشمی به
سجکین نگاه میکرد که با عصبانیت استیک را تکه
تکه میکرد و کارد و چنگال در دستانش را فشار
میداد . یک لبخند بزرگ و دندان نما هم روی
صورت پاشا بود . در نهایت با چشم هایی که
می خندید گفت :

__ بزارین یه داستان جالب بگم؟!!

سجکین عصبی نگاهش کرد :

__ دهنهت رو باز نمی کنی !

__ خب داستان از اینجا شروع میشه که ما یک پرنس داشتیم که این پرنس قصه ی ما ...

سجکین با صورتی قرمز از عصبانیت و رگی که در پیشانی اش بالا زده بود قاشق و چنگال را توی بشقابش پرت کرد و از جا بلند شد و از اتاق خارج شد . با تعجب به او نگاه میکردم انگار این مدت خیلی عصبی شده بود . آرام با خودم زمزمه کردم :

__ شاید دلش برای مینا تنگ شده !

صدای خنده ی هر دو بلند شد . با تعجب نگاهشان
کردم یعنی خیلی بلند گفتم ؟!

سپنتا با پوز خند نگاهم میکرد و پاشا با بی خیالی و
بعد همان طور که به صندلی تکیه میداد گفت :

_ اصلا فکر نکن میتونی بفهمی اینجا چه خبره یا ما
قراره چیزی لو بدیم !

بعد با لبخند به ظرف غذای سجکین نگاه کرد :

_ از کی اینقد دیوونه شده ؟؟

سجکین عصبی طول و عرض اتاقش را طی میکرد
. تمام نقشه هایش را نقش بر آب میدید چون اصلا

نمی‌توانست به هیچ وجه نزدیک آن دختر بودن را
تحمل کند و با خودش فکر میکرد حالا چه طور
می‌تواند او را مطیع و رام خود کند آن هم با عاشق
کردن دخترک؟!

بی صبرانه به دستیارش زنگ زد باید دخترک را
مدتی جایی به غیر از اینجا نگه می‌داشت . او
نمی‌توانست بیشتر از این حضورش را تحمل کند
فکر کرد مدتی بگذرد شاید وسواس دیوانه کننده اش
هم کمی آرام گرفت :

_ همین فردا صبح می‌ای اینجا کار مهمی باهات دارم
هر کاری رو داری میکنی بی خیال شو فقط همین
فردا صبح عمارت باش !

گوشی اش را گوشه ای پرت کرد و عصبی به سمت
حمام رفت و با خود غر زد :

__ باید برم حمام !

روز بعد گلی رو به روی آینه داشت به موهایش رنگ میزد . مقدار تقریبی از اکسیدان و رنگ را قاطی کرده بود با خود فکر کرد اگر در نهایت رنگ دلخواهش نشد می تواند باز امتحان کند . خودش را سرگرم کرده بود و داشت ریز و درشت جزییات زندگی آدای را به خاطر می سپارد و حتی دیگر آقازاده هایی که کم و بیش به او مربوط می شدند که دو تقه به در خورد و بعد از چند لحظه در باز شد . با خودش فکر کرد این شخصی به غیر از دو قلو ها و اسلی و سجکین است ! مردی با موهای مشکی و چشم های آبی وارد اتاق شد . دختر او را برانداز کرد . تا به حال او را ندیده بود . گلی مودبانه و آرام سلامی کرد . هر چند انتظار جوابی نداشت اما او با مهربانی جوابش را داد :

_ فک کنم کسی نگفته که باید منتظر من باشی ؛
درسته ؟!

گلی یکم گیج و منگ او را نگاه کرد . مرد با
لبخندی مهربانانه گفت :

_ فک کنم قراره یه چند وقتی مهمون خانواده من
باشی !

سجکین در بالکن ، روی صندلی والکر خود نشسته
بود . با اخم به دختر نگاه کرد که پشت سر رئوف
داشت حرکت می کرد و به سمت ماشین منتظر آنها
کنار فواره می رفتند . رئوف دستیار اولش بود و
برای سجکین او مثل برادر بود . به او کاملاً اعتماد
داشت خوب می دانست جایگاهی که الان دارد به
خاطر تلاش های بی وقفه پدر رئوف بود و بعد

بازنشستگی پیرمرد ، حالا هم پسرش رئوف
جایگزین آن بود . او هم بازی بچگی هایش هم بود .
نفشش را آه مانند بیرون داد با اینکه می دید دخترک
دارد برای مدتی می رود اما وسواسش ...
نگاهی به دست هایش انداخت :

__ چرا اینقد زود تصمیم گرفتم؟! یعنی فرستادنش
کار درستی بود؟!!

البته سچکین نمی دانست که بعد ها بزرگترین
پشیمانی زندگی اش فرستادن آن دختر به بیرون از
عمارت می شود . عصبی دستی به پیشانی اش کشید
:

__ زود برش می گردونم ! فقط تا وقتی که یکم آرام
بشم !

بار دیگر به او چشم دوخت . رئوف در رابا
مهربانی و لبخند برایش باز کرد . با دیدن صورت
گل انداخته دخترک پوزخندی روی لبش نشست :

__ نکته از رئوف خوشش میاد !؟

بلند شد و کنار نرده ی بالکن ایستاد . به خاطر نور
خورشید چشم هایش را ریز کرد و با دقت به
حرکات دختر نگاه میکرد . با تعجب با خود زمزمه
کرد :

__ لبخندم میزنه امروز ؟؟؟

او لبخندی قشنگ و دخترانه روی صورتش داشت
لپ هایش گل انداخته بود و چشم هایش می درخشید

او کاملاً خوشحال به نظر می آمد . سوار ماشین شد
. رئوف در را بست و نگاهی یک راست به سمت
بالکن طبقه سوم کشیده شد . سجکین با دیدن او
لبخندی از روی رضایت زد . در چشم های یخی
تنها دوستش تحقیر را می دید :

__ پس تو هم فهمیدی که چه هرزه ی کوچولویی
هست ؟!

خیالش جمع شد . رئوف هیچ وقت خودش را درگیر
دخترها نمی کرد و یا حداقل الان مطمئن شد در چشم
دوستش او موجودی حقیر است چرا که سجکین این
نگاه او را کاملاً می شناخت . به سمت اتاقش
برگشت :

__اگه رئوفی که من میشناسمه امکان نداره به این دختر ببازه ! اهلیش میکنه ! از اولم باید می دادمش دست رئوف !

گلی از پنجره ی ماشین بیرون را نگاه میکرد . مرد چشم آبی که با او مهربانانه رفتار کرده بود حالا کنارش نشسته بود . دلش میخواست او حرفی بزند یا موضوعی را پیش بکشد تا سر صحبت با او را باز کند . میخواست او را بشناسد با خودش فکر کرد او اولین کسی بود که اینجا با من مثل یک وسیله برخورد نکرده است !

لبخند کوچکی روی لب هایش بود . با خودش گفت یعنی قرار است کجا بروند ؟ او گفته بود قرار است مهمان خانواده اش باشد ؟ یعنی خانواده او هم آدم های مهربانی هستند ؟

راننده چمدان کوچک گلی را از جعبه بیرون می آورد . رئوف در را برای گلسا باز می کند . نگاه گلسا روی حیاط خانه می گردد . خب مطمئنا این جا مانند عمارت سجکین شاهانه به نظر نمی آمد . بیشتر شبیه یک خانه ی بزرگ با حیاطی قشنگ برای یک خانواده مرفه بود . خانه دو طبقه به نظر می آمد :

__ من رئوف هستم ؛ از دوستان نزدیک سجکین !
اون گفت قراره پیش ما بمونی احتمالا دو سه هفته
مهمون من هستی !

بعد دسته ی چمدان را از دست راننده گرفت و گفت :

__ خب بریم داخل !

گلسا با خجالت نگاهی به اطراف انداخت بعد شانه به شانه ی او به سمت ساختمان حرکت کردند . احساس معذب بودن میکرد این مرد مدام به او لبخند میزد و مهربانانه او را نگاه میکرد . مطمئنا دوست داشت که بقیه با او درست رفتار کنند اما خب این حالت رئوف او را معذب هم میکرد .

وارد خانه شدند . خانه بوی خوبی می داد و فضا و دکوراسیون آن احساس خوبی را به آدم منتقل میکرد . چمدان را کنار در گذاشت و به سمت گلسا آمد و به مبل های توی سالنی که سمت چپ بود اشاره کرد :

__ فک کنم بریم اونجا بشینیم و یکم درباره ی وضعیت الان حرف بزنیم ؛ چه طوره ؟

گلسا سر به زیر انداخت و زیر لب او هومی گفت . پشت سر او به سمت سالن رفت و رو به روی او

روی مبل نشست . رئوف دکمه کتش را باز کرد و
راحت به مبل تکیه داد :

_خب راستش فردا میبرمت با خاله ماری آشنات
میکنم !

گلسا با پرسش گونه و متعجب نگاهش کرد :

_قرار نیست اینجا بمونم ؟

رئوف لبخندی زد و گفت :

_اینجا فقط من زندگی میکنم اونم البته اگه خونه
باشم !

بعد با شیطننت ادامه داد :

_ نکنه میخوای اینجا بمونی ؟

گلسا خیلی سریع و خجالت زده گفت :

_ نه نمیخوام !

فکر کرد کمی دخترک را اذیت کند :

_ پس جایی که من باشم تو خوشت نمیاد بمونی ؟

گلسا به آرامی و با خجالت گفت :

__ منظورم این نبود ، فقط اینجا حریم خصوصی
شماست نمیخواهم مزاحم باشم !

__ مزاحم نیستی ولی خب من خونه نمیومم معمولا ،
خیلی کار دارم و بیشتر اوقات هم مسافرتم پس باید
بری پیش یکی از آشنا های من !

گلسا با خودش فک کرد که او گفته بود خانواده اش
!؟

__ فک کردم گفتید خانواده تون !

__ خب راستش اون مثل خالم هست ؛ پدر و مادرم
توی شهر دیگه ای زندگی می کنند ! و خاله هم
کسیه که خدمتکار خونه مون بود از وقتی یادم میاد

اون همراه ما بوده برای من با خانواده فرقی نمیکنه
!

دختر به انگشت هایش خیره شد . او کسی را داشت
که با او رابطه ی خونی ندارد اما او را خانواده می
داند . لبخند کوچکی روی لبش نشست مثل او و
پریسا !

اینکه احساس کنی در تمام زندگیت چیزی برای از
دست دادن نداری احساس عجیبی است اما خب من
یکی را داشتم !

_چمدونت رو میزارم توی اتاق خواب ! همین طبقه
اول هست ! اگه دوست داری میتونی بری توی حیاط
قدم بزنی و اگه میخوای استراحت کنی خب میتونی
توی اتاق بمونی !

متعجب بودم او داشت از من می پرسید که چه چیزی
را می خواهم نه اینکه به من دستور بدهد ؟ تنها
چیزی مرا همیشه از امیدوار بودن نسبت به آدم ها ،
جدا کرده بود واکنش های فکریم بود . ناراحت و
آرام گفتم :

__ فک کنم توی اتاق بمونم !

گاهی اوقات فراموش میکردم . او دوست صمیمی
سجکین بود پس نباید آدم خوبی باشد . چرا داشتم
مثل احمق ها به او نگاه میکردم ؟ فکر کنم اختلال
شخصیتی که پری همیشه می گفت را واقعا دارم .
لحظه ای امیدوارم می شوم با خودم فک میکنم کسی
در دنیا هست که نمی خواهد از من سو استفاده کند
کسی هم پیدا می شود که قابل اعتماد باشد کسی پیدا
می شود ، اما خب یک چیز برایم واضح بود تا به

حال کسی مرا به خاطر خودم دوست داشته یا به
خاطر خودم به من احترام گذاشته ؟

حتی اگر لبخند هم بزنند و مرا مثل یک انسان
خطاب کنند نه مثل یک وسیله باز هم چیزی از
عذاب زندانی بودن کم نمی‌کرد !

در میان برگه ها و قرارداد های مالی اش می گشت
. به دنبال یک سند مالی بود با صدای دو تقه به در
نگاهش لحظه ای به آن سمت رفت :

__ بیا داخل !

آسلی را دید که وارد اتاق شد :

__ چیزی شده دایه ؟

_ راستش فک کردم این شاید بدرد بخوره و یکم
عجیب هست !

بعد پیرزن به سمت او می رود و چند برگه کاملاً
سیاه و پر از نوشته با خطی قشنگ و منظم به او می
دهد :

_ فک کردم که حالا که رفته یکم وسایلش رو جمع
و جور کنم و وسایل مینا رو هم جمع کنم که ...

سجکین بی حوصله برگه ها را گرفت و گفت :

_ میدونی که سرم شلوغه و لازم نیست وسایلش رو
جمع کنی اون برمیگرده ! اگه همینه میتونی دیگه
بری !

نگاهش با اخمی گره کرده روی برگه ها گشت .
حالا که نبود نوع دیگر از وسواس به جاناش افتاده
بود ! نکند فرار کند؟ بار دیگر با دیدن برنامه ای که
با جزئیات و با توجه به تمام اطلاعاتی که داشت
چیده بود حتی طرز رفتار کردنش متعجب و عصبی
شد ! برگه ها را روی میز گذاشت و با خود گفت
مطمئنم رئوف به اندازه ی کافی مواظب اون هست !
هر چه قدرم باهوش باشه از رئوف که باهوش تر
نیست !

با نگاهش به دنبال موبایلش گشت . باید با رئوف
حرف می زد :

__ الو ، رئوف دختره رو کجا بردی ؟

__ هیچ وقت حال من رو نمی پرسی نه ؟

__ اگه زنده نبودی مطمئنا نمیتونستی گوشی رو
برداری پس خوبی دیگه ؛ حالا بگو کجاست ؟

__ بردمش پیش خاله ماری ! یکی رو هم گذاشتم
حواسش بهش باشه !

__ میدونی که اون خیلی باهوشه ؟!

__ واضحه که نمیخواد فرار کنه چرا بهش اینقدر گیر
دادی ؟

از اتاقش خارج شد . نمیتوانست منکر این بشود که
او بهترین فرد برای اجرای نقشه هایش بود او
باهوش بود :

فقط نمیخوام چیزی که بر اش چند ساله تلاش کردم
و حالا احساس میکنم کم کم دارم بهش می‌رسم رو
از دست بدم !

اینقدر نگران نباش ، الان دارم نگاهی میکنم !
میخوام برم ببینم داره چیکار میکنه !

رئوف گوشی را قطع کرد و از ماشینش فاصله
گرفت . به سمت رستوران کوچک و قدیمی خاله
ماری رفت . هر چه اصرار کرده بود تا برایش یه
جای بزرگتر بخرد و در یک محله بهتر او قبول
نکرده بود ! دخترک به او کمک می‌کرد خاله خانوم
گفته بود که او آشپزی بلد نیست اما در تمیزکاری و
کارهای دیگر کمکش می‌کند . پیراهنی قرمز و بلند
پوشیده بود که تا زیر زانویش می‌رسید و دامنی
گشاد داشت !

شبيه يک دختر معصوم به نظر مي آمد . از اولين
باري که او را ديده بود حالا انگار چشم هاشم بيشتر
مي خنديد !

رستوران در يک محله فقير نشين استانبول بود .
وارد رستوران که شد يک راست به سمت آشپزخانه
رفت صدای حرف زدن آن دو را مي شنيد که
درباره ي شور شدن غذا با هم بحث ميکردند :

_ خاله ماري !

پيرزن به سمت صدا برگشت . رئوف را که در
آستانه ي در ديد گل از گلش شکفت :

_ پسرکم ، خوبي ؟

رئوف به سمت او رفت و گونه ی چروکیده او را
بوسید :

_ خوبم !

بعد از احوال پرسی از پیرزن نگاهش به سمت دختر
رفت . موهایی که رنگ کرده بود انگار بعد از
گذشت چند روز رنگش قشنگ تر به نظر می رسید
:

_ حالت خوبه ؟

گلسا لبخندی بر لبش نقش بست . او کاملاً خوشحال
و راضی به نظر می آمد :

_ ممنونم خوبم !

گلسا در میان حرف زدن های آن دو به سمت میزها رفت . غذا تمام شده بود و حالا بعد از تمیزکاری به خانه می رفتند .

این چند روزی که اینجا مانده بود همه چیز را یاد گرفته بود . خاله ماری مهربان ترین آدمی بود که در زندگیش دیده بود . گاهی فکر کرده بود که می تواند کلکی سوار کند تا بلکه بشود تلفنی را گیر بیاورد و به پریسا زنگ بزند یا به گونه ای به او پیغامی برساند اما ... آنقدر پیرزن مهربان بود و او را گرامی داشته بود که اصلا وجدانش اجازه نمی داد به او دروغ بگوید و مطمئن هم بود که سجکین و رئوف برای مراقبت از او کسی را گذاشته اند !

با جمع و جور کردن رستوران ، برای استراحت به خانه ی کوچک او رفتند . فاصله خانه تا رستوران فقط یک کوچه بود . رئوف وسایل و کیف خاله را گرفته بود با او حرف می زد و با هم به سمت خانه می رفتند . گلسا هرچه بیشتر او را می دید متوجه

میشد که او با سجکین چه قدر متفاوت است ! گلی
کمی از آنها عقب افتاده بود که رئوف سرش را
برگرداند جلوی خاله تا به الان با او ترکی حرف
می‌زد اما این بار به فارسی گفت :

__ چرا عقب موندی بیا بریم دیگه !

سری تکان داد و چشمی گفت و به سمت آن دو پا
تند کرد . کمی بعد در حیاط کوچک خانه خاله ماری
، روی پله های کوچک جلوی خانه نشسته بود و
داشت به تنها درخت توی حیاط نگاه میکرد . نسیم
پاییزی موهایش را بهم می ریخت و نور خورشید
پوست صورتش را نوازش میکرد . چشم هایش را
لحظه ای بست . اینجا برایش آرامشی داشت که هیچ
وقت آن را حس نکرده بود !

__ چرا اینجا نشستی ؟

نگاه ترسیده اش به رئوف افتاد که کنارش روی پله
نشست :

__ اوه ، ببخشید نمی خواستم بترسونمت !

معذب نگاه از او گرفت . مرد دقیقا کنار او نشسته
بود با فاصله ی خیلی کم !

__ موهات خیلی بانمک شده ! بهت میاد !

اینبار خجالت زده سر به زیر انداخت . می توانست
خون دویده به صورتش را حس کند . حتما باز از
خجالت قرمز شده بود :

__ خاله ماری رو دوست داری ؟

گلسا آرام گفت :

_اون فرشته اس !

رئوف لبخند بزرگی زد :

_قطعا همین طوره ! اینطور که پیدااست تو رو هم
خیلی دوست داره !

گلی نگاهش کرد . ناخودآگاه به چشم های او زل زده
بود . یعنی او داشت شوخی میکرد و یا اینکه واقعا
جدی بود خاله ماری مهربان بود یعنی مرا دوست
داشت ؟

رنگ چشم های مرد زیر نور خورشید خیره کننده
به نظر می آمد بیشتر انگار یخی بود و تضاد جالبی
با موهای مشکی اش داشت و صورتش ...

دختر به خودش آمد داشت خیره خیره او را برانداز
میکرد. سریع نگاه از او گرفت و لبش را به دندان
کشید . چرا اینطور به او خیره شده بود ؟ نکند
رئوف فکر بدی درباره ی او کند ؟

خواست از جا بلند شود که او دستش را گرفت :

_ چرا فرار میکنی ؟ نکنه بعد اینکه اونطوری بهم
زل زدی فهمیدی آدم ترسناکیم ؟

ناخودآگاه ، بی فکر و سریع به سمت او برگشت :

_ نیستی !

وقتی متوجه شد که چه چیزی گفته نگاه از او گرفت
و دستش را روی دهانش گذاشت چرا اینقدر احمقانه
جلوی او رفتار میکرد؟

رئوف سرش را کمی کج کرد و با لبخند به او زل
زد :

__ پس چه شکلیم ؟

گلسا از خجالت نمی دانست چه کار کند . خواست
دستش را بیرون بکشد که او آرام دستش را کمی
فشار داد و صدایش کرد :

__ دختر کوچولو !

نگاه خجالت زده ی دختر به سمت او برگشت .
رئوف همان طور که مهربان به او زل زده بود
دست دختر را به سمت لب هایش برد و بوسه ای
کوتاه پشت دست او گذاشت :

__ از من خجالت نکش !

و بعد دست او را رها کرد و از جا بلند و به داخل
برگشت . گلسا از فرط هیجان می لرزید و قلبش در
سینه می کوبید . احساسات مختلفی درونش در
جریان بود ولی بیشتر از همه حس ترس بود :

__ من باید ازش دور بمونم !

او قطعا برای قلب کوچک من بسیار خطرناک است
. حتی تصور اینکه خودش را گرفتار احساسات کند

آن هم این مرد که دوست صمیمی سجکین بود ... نه
هرگز !

_دیگه بهش فکر نکن بسه !

ظرف های غذا را جلوی مشتری قرار داد . زیر
یکی از چشم هایش کبود بود و با تلفن حرف می زد .
تقریبا می خواستند مغازه را ببند که او آمده بود .
خاله داخل آشپزخانه بود و هنوز درگیر جمع و جور
کردن آنجا بود . مرد نگاهی به گلسا انداخت که به
سمت میزهای دیگر رفت و مشغول دستمال کشیدن
آنها شد .

_گفتم که من اول پول رو میگیرم بعد ! حالا صبر
کن تا فردا که ببینمت !

بعد خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد . با صدای بلند او گلسا به سمتش برگشت :

__ من توی این محله ندیدمت تا حالا !

گلسا کمی او را نگاه کرد و بعد بدون جواب دوباره مشغول کارش شد :

__ زبون نداری ؟ دختر آشپزی ؟ ولی اون که ازدواج نکرده ! شاید فامیلش باشی ؟!

گلسا مقداری از ظرف های کثیف باقی مانده را جمع کرد که به سمت آشپزخانه خانه برود :

__ مگه با تو نیستم ؟

بی توجه به او به سمت آشپزخانه رفت . حس کرد
مردک دارد دنبالش می آید در آستانه در آشپزخانه
بود که بازوی گلسا را گرفت :

__ فک کردی کی هستی جواب منو نمیدی هرزه ؟

گلسا اخم هایش در هم کشیده شد خواست دستش را
بیرون بکشد اما مرد محکم تر او را نگه داشت .
لبخند چندشی روی صورتش نشست . خواست
چیزی بگوید که صدای ترمز وحشتناک چند ماشین
را شنید مرد جا خورده به سمت در نگاه کرد و بعد
با وحشت نگاهی به اطراف انداخت . گلسا را به
گوشه ای هل داد و به سمت در پشتی رستوران دوید
.

گلسا با تعجب و ترس به مرد های مسلحی که خیلی
سریع وارد رستوران شدند نگاه میکرد . آنها داشتند
همه جا را می گشتند و خیلی سریع متوجه در پشتی

شدند . بی توجه به گلسا بودند و خاله ماری هم به
خاطر سر و صدا با دستپاچگی وارد راهرو بین
آشپزخانه و سالن کوچک رستوران شد :

__ چه خبره ؟

به سمت گلسا رفت :

__ خوبی ؟ چی شده ؟ شماها کی هستین ؟

یکی از آنها داد زد :

__ در پشتی ! بگیرینش از کوچه پشتی باید رفته باشه
!

خاله ماری رو به هشت یا هفت مردی که داخل
رستوران بودند با عصبانیت گفت :

__ معلوم هست توی رستوران من دارین چیکار
میکنین ؟

یکی از مرد ها به طرف خاله آمد که کنار من
ایستاده بود :

__ بهتره ساکت بمونی پیرزن اگه نمیخوای برای
همیشه ساکتت کنم !

صدای مرد دیگری بلند شد انگار او تازه وارد
رستوران شده بود . بقیه مرد ها با دیدن او کنار می
رفتند :

__ مگه نگفتم حق ندارین صداتون رو سر یه زن بلند کنین ؟

او را نمی دیدم . خاله ماری دستم را گرفت و با هم به سالن رستوران رفتیم . میخواست با آن مردی که انگار رئیس شان بود حرف بزند :

__ اگه اینقدر مردی و مردونگی یادت دادن پس باید بهت این هم رو یاد داده باشن که اگه دنبال چیزی هم هستین به اموال بقیه آسیب نزنین ، ببین اون میز رو چه طور چپه کردن !

من اما نگاهم با وحشت به او بود و حتی پشت خاله ماری قائم شده بودم . فقط یک فکر در ذهنم بالا و پایین می پرید اگر سجکین بفهمد من او را زودتر از قرار موعود دیده ام چه ؟ اگر بفهمد بر خلاف تمام

آن نقشه هایی که چیده بود تا در موقعیت مناسب من
آدای را ببینم اگر فقط می فهمید که من ...

بار دیگر نگاهش کردم . او امکان دارد فقط شبیه
آدای باشد ؟ یعنی امکان دارد او نباشد ؟

ترسیده به زمین خیره شد . انگار چیزی را نمی
شنید . او آدای را دیده است و آدای ... آدای

_ گلسا ! گلسا خوبی دخترم؟

به خاله ماری نگاه کرد که با نگرانی او را تکان
میداد :

_ چرا اینقدر رنگت پریده ؟

اما نگاه دختر به سمت او رفت . آدای داشت نگاهش میکرد !

سعی کرد به خودش مسلط شود . الان وقت فکر کردن به سبکین نبود . الان آدای جلوی او بود و زمان زیادی به رفتارش مقابل او فکر کرده بود :

__ خوبم خاله جان ، فقط یکم شوکه شدم !

یکی از مرد ها به سمت آدای رفت و چیزی به او گفت . او داشت با صورت جدی اش به پیرزن و دختر نگاه میکرد . اخم کمرنگی روی پیشانی اش بود :

__ دختر خانوم ، میخوام چند تا سوال ازت بپرسم !

گلسا همان طور که دست خاله ماری را دو دستی
نگه داشته بود گفت :

_ پیرسین سواتون رو !

_ یکی از پسر ها دیده که وقتی داشتن میومدن داخل
اون مرد داشته با تو حرف میزده ، درسته ؟

گلسا کمی نگاهش می کند ، برای جواب دادن مکثی
می کند:

_ همین طوره !

_ خب ، چی داشت بهت می گفت؟ شما با هم رابطه
نزدیکی دارین ؟

گلسا با انزجار گفت :

_ اون فقط یه مرد احمق بود که داشت برام
مزاحمت ایجاد می‌کرد !

_ پس چرا داشتین اونجا توی راهرو حرف میزدین
؟

گلسا با اخم کمرنگی از پشت خاله ماری بیرون آمد
و گفت :

_ چون داشتم میرفتم پیش خاله توی آشپزخونه !
سالن خالی بود و اون مدام داشت حرف های بدی
میزد !

آدای سر تا پای گلسا را نگاهی انداخت . به نظرش دخترک آنقدر ساده و معصوم آمد که حرف هایش قابل باور باشد حتی او از کلمات خشنی هم بین حرف هایش استفاده نمی کرد . به نظرش او فقط یک دختر بچه بود !

_ پس چیزی نمی دونی ؟ شنیدم اون توی این محله زندگی می کرده !

خاله ماری با عصبانیت گفت :

_ چرا اینقدر دختر رو سیم جین میکنی ؟ اون هنوز یک هفته هم نشده که اومده اینجا !

گلسا لب هایش را بهم فشرد . خاله ماری نباید که هر چیزی را به زبان بیاورد درست است ؟!

سعی کرد مهلت سوال بعدی را به آدای ندهد :

__ اگه شما نمیتونین کسی رو که میخواین بگیرین و
تنبیه کنین چرا به ما گیر دادین ؟

آدای با برگشتن دو زیردستش که از در پشتی به
دنبال آن مرد رفته بودند گفت :

__ خیلی خب ، متوجه شدم !

و بعد به سمت در حرکت کرد و بقیه زیر دستانش
بعد از او از رستوران خارج شدند . سه ماشین را به
طور نامنظم رو به روی رستوران پارک کرده بودند
. خاله ماری با غر غر به سمت میزی که چپه شده
بود رفت . من ایستاده بودم و داشتم حرف زدن آنها

را تماشا میکردم و انگار می‌خواستند کم کم بروند .
افکارم که منظم شد به سمت در رفتم ، صدای خاله
ماری را شنیدم :

__ کجا میری گلسا ؟

از رستوران خارج شدم متوجه شدم که خاله هم پشت
سرم آمده است . یک راست و با جدیت به سمت
آدای رفتم او داشت با دو تا از زیر دستانش حرف
می‌زد با فاصله از او ایستادم و گفتم :

__ میخوام یه چیزی رو به شما بگم !

نگاه سردش به سمت من برگشت . هر دو داشتیم
جدی بهم نگاه میکردیم :

__ خب بگو میشنوم !

__ میخوام تنها بهت بگم !

نمیدانم چه فکری با خودش کرد که لحظه ای
پوزخندی روی لب هایش نشست . به سمت من آمد
و بعد با دست به زیر دستانش اشاره کرد تا از ما
فاصله بگیرند :

__ خب !

ابتدا کمی او را منتظر گذاشتم و بعد به آرامی گفتم :

__ وقتی براش غذا بردم داشت با تلفن حرف می زد
اون گفت قراره فردا صبح کسی رو ببینه و بعدش با

اون حرف میزنه و گفت فعلا باید برگرده به یه جایی
چون یه کار ناتمام داره !

آدای لحظه ای متفکر به گلی خیره شد و بعد دست
هایش را در جیب های شلوارش فرو کرد .

_ او هوم ، می تونستی این رو نگه داشته ؟ این
حرفه اگه درست باشه میتونه خیلی کمک کنه ،
خب چی میخوای به جاش ؟

نگاهش را منتظر به من دوخت :

_ فقط دیگه مزاحم ما نشین !

به او پشت کردم و به سمت خاله رفتم :

__ بریم خاله جان !

و بعد با او به داخل برگشتم . تا وارد رستوران شدم
صدای روشن شدن ماشین ها را شنیدم .

من کار اشتباهی نکردم ، درسته ؟

آرنجم را روی لبه ی پنجره گذاشتم و به آسمان تیره
ی شب زل زدم . آهی کشیدم . بارها برای اولین
دیدارم با آدای در ذهنم تمرین کرده بودم . جزئیات و
احتمالات زیادی را بررسی کرده بودم حتی نقشه
های زیادی برای آن کشیده بود که همه اش ، نقش
بر آب شده بود .

نگاهم را از آسمان گرفتم و به رخت خواب برگشتم
. خاله ماری دقیقا کنارم می خوابید . نمی دانم اما او

برایم مثل یک موجود مقدس بود . وقتی برای اولین
مرا دید بغلم کرده بود . بوی خیلی خوبی میداد .
آرزو کردم کاش دخترش بودم . حاضر بودم تا
آخرین روز زندگیم با او باشم ، در کارهای خانه و
رستوران کمکش کنم و حتی اگر کس دیگری را هم
نبینم و نشناسم باز هم او برایم کافی می شد .

فکر سرکشی که به سمت رئوف می رفت را توانستم
از سرم بیرون کنم اما رویایش را از خوابم نه !

روز بعد همراه خاله ماری داشتیم غذا را برای
مشتری های ظهر آماده میکردیم . با یک اخم
کوچک به دستگیره در دستم نگاه میکردم هر چه
فکر میکردم نمی توانستم خوابم را بیاد بیاورم اما
میدانستم هر چه بود درباره ی رئوف بوده است !

خاله ماری با سفارش مشتری را در سینی گذاشت و به سمت سالن رفت . منتظرش بودم تا برگردد و بگوید باید دیگر چه کاری مانده تا انجام بدهم که دیدم صدایش بلند شده و فریاد می‌زند :

__ گفت که چیزی نمیدونه ، چرا ول کن دخترم نیستین ؟

با نگرانی به سمت سالن پاتند کردم . با دیدن شان سریع آنها را شناختم . دو تا از زیر دستان آدای بودند که حرصی با خاله ماری بحث میکردند :

__ کسی نمیخواه بلایی سرش بیاره ، فقط چند تا سوال ازش میپرسیم ، همین !

به سمت آنها رفتم و با اخم گفتم :

__ من هر چی میدونستم رو لطف کردم و همون شب
گفتم و حتی ریست هم گفتم در ازاش چی میخوام
گفتم فقط مزاحم ما نشین و شما دوباره اینجا بین !

در حقیقت از عمد آن را حرف ها به آدای گفته بودم
و اینکه دیگر مزاحم ما نشوند فقط میخواستم توجه و
شک آدای را به خودم زیاد کنم . حدس میزد که
بخواهد باز مرا ببیند شاید واقعا فکر میکرد من با آن
مرد رابطه ای دارم و یا چیزی را آن مرد به دست
من داده است یا حرفی را که نباید به من گفته است !

__ ببین ، رئیس ما میخواد فقط بیای و چند تا سوال
رو در روی اون مرد جواب بدی ، همین !

__ این وظیفه ی من نیست که اینکار رو انجام بدم و
چنین لطفی رو هم نمیخوام در حق کسی بکنم و به

غیر از اون دلیلی نداره با دو تا گانگستر برم به
جایی ، من به امثال شما اعتماد ندارم ! اگه غذا
میخورین که خاله سفارش شما رو آورده اگه
نمیخورین برین بیرون ، الان دیگه کم کم مشتری
های ما میان !

رو به روی رستوران پسری ۲۰ ساله سیگاری دود
میکرد . دیروز چند ساعتی را پی عیاشی رفته بود
و حتی فکرش را هم نمی کرد در همان چند ساعت
دخترک چه شخص مهمی را دیده است ! نمی دانست
چرا رئوف او را نگهبان این دختر کرده بود و
بخاطر نوشیدنی که دیروز خورده بود هنوز خمار
بود :

__ بابا چه کاریه آخه ! زاغ سیاه یه دختر رو برا چی
چوب بزنم آه ! حوصلم سر رفت !

نگاهش بار دیگر به رستوران کشیده شد . جدی سر
جایش ایستاد :

__ چه خبره اونجا ؟!

با دیدن دو مردی که به زور دختر را از رستوران
خارج کردند و سریع به سمت ماشین بردند دستپاچه
شد و سریع گوشی اش را بیرون آورد :

__ به نظر گانگستر میان ، رئوف گفت مواظبش باشم
دختره جایی نره ولی الان که دارن بیچاره رو میبرن
!

__ الو آقا رئوف ؟!

رئوف در گوشه ای از اتاق ایستاده بود و گفت و
گوی سجکین با شریک تجاری اش را نگاه میکرد و
همان طور که موبایل را کنار گوشش نگه داشته بود
و به حرف های نگهبانی که برای دخترک گذاشته
بود گوش میکرد نگاهش به سجکین بود و فقط زیر
لب او هومی گفت و موبایل را قطع کرد . او به
همراه دو قلو ها و سجکین برای تمدید یک قرارداد
مالی مهم به هتل رفته بودند و حالا توی یک اتاق
وی آی پی داشتند بحث میکردند . گره کراواتش را
کمی شل کرد . رئوف مرد خونسردی بود اما واقعا
این موضوع داشت عصبی اش می کرد مگر تا به
حال سابقه داشته اشتباهی کند؟ اصلا فکرش را هم
نمی کرد که کسی بخواهد دخترک را از آنها بدزد ؛
آن هم هیچ کس نه و آدای !

کسی را که می خواستند شکارش کنند حالا او آنها را
شکار کرده بودند . چه طور به سجکین بگوید

ناگهان از نا کجا آباد چند از نفر ماموران آدای سر
رسیده اند و دخترک باارزش او را ربوده اند؟!!

به سپنتا خیره شد . کم کم سپنتا متوجه سنگینی نگاه
او شد و نگاهش کرد سپنتا نگرانی در چشم های او
را حس کرد و بعد سعی کرد تا بحث را از
موضوعات فرعی زودتر به سمت موضوع اصلی
بکشاند . با خود فکر کرد حتما موضوع مهمی است
که اینقدر رئوف را نگران کرده است !

گوشی رئوف که روی ویبره بود دوباره شروع به
لرزیدن کرد ، اینبار خاله ماری بود . فکر کرد الان
وقت جواب دادن نیست اما او مرتبا زنگ میزد . کم
کم سجکین و پاشا هم متوجه شدند که موضوعی
پیش آمده است . سجکین سوالی و پرسش گرایانه
صدایش کرد :

__ رثوف ؟

گلسا سعی می‌کرد استرس و ترسش را پنهان کند .
رو به روی آدای روی مبل تک نفره ای نشسته بود
هر چه عمارت سجکین دکوراسیون کلاسیک و
تجملاتی داشت عمارت آدای مدرن و نوگرایی بود .
او با نگاه نافذش دختر را خیره خیره نگاه میکرد و
سگ کوچک و پشمالوی سفیدش را که در بغلش
خوابیده بود نوازش میکرد . دو نگهبان او را به
زور سوار ماشین کرده بودند و به اینجا آورده بودند
. راهروی بزرگ ابتدای خانه که به یک سالن
بزرگ ختم میشد و در گوشه ای یک پلکان مارپیچ
که سمت بالا می رفت و یک در و یک راهروی
دیگر در سالن به چشم می‌خورد :

__ چرا گفتمی منو بدزدن ؟

همان طور که به گلسا نگاه میکرد و لحظه ای هم
نگاهش را از او بر نمی داشت گفت :

_ بدزدن ؟؟؟ من چنین کاری نمی کنم !

_ اگه اسم این کار به زور بردن و دزدیدن یه دختر
نیست پس چیه ؟

_ یه صحبت دوستانه !

بعد لبخند کوچکی زد . گلسا نفسش را با حرص
بیرون داد . آنقدر فکر های مختلف در سرش می
گشت که داشت دیوانه می شد . هیچ چیز طبق
برنامه اش پیش نمی رفت . اگر در عمارت سجکین
می ماند این اوضاع پیش نمی آمد . متفکر و با اخم
به دست هایش خیره شده بود . خب بهتر بود فعلا

صبر میکرد . اگر اوضاع از کنترل خارج میشد
آنوقت کارت اصلیش را رو میکرد :

__ میشه بگین دقیقا چی از من میخواین ؟!

__ خب مثل اینکه یکی زیاد کتک خورده به هوش
نمیاد تا دکتر یکم رو به راهش کنه و بتونه حرف
بزنه صبر کن !

__ منظورتون همون مرد فراریه ؟

__ آره !

__ خب بعدش که اون بتونه حرف بزنه میزاری برم
درسته ؟

__ خب قطعا میفرستمت که بری ولی به کجا ، اون
رو هنوز نمیدونم !

خب واضح بود داشت تهدیدم میکرد . لابد او هم از
راه نرسیده قصد جانم دارد و می‌خواهد مرا راهی
بهشت کند !

دختر لبخندی روی لبش می‌نشیند و با خنده می‌گوید
:

__ شما کی هستین ؟ میشه اسم تون رو بدونم ؟

آدای سگش را روی زمین و کنار مبل گذاشت . پا
روی پا انداخت و گفت :

__ الان مهمه برات !؟

_ خب باید بدونم دقیقا کی هستی که جرات کرده من
رو بدزده و تهدید کنه ؟ فک نکنم خانواده ام آدم های
بخشنده ای باشن !

چنان از این حرف گلسا به خنده افتاد که دختر
متعجب در جای خود جمع شد و بیشتر نگهبان های
جلوی در هم نیم نگاهی با تعجب به آنها انداختند .
انگار از خندیدن ارباب جدی شان متعجب بودند .
در میان خنده با چشم هایی مشتاق گفت :

_ تو دختره دهاتی ، فک کردی کی هستی ، ها ؟

لبخندش را به زور جمع کرد . همان طور که سر تا
پایم را برانداز میکرد هنوز ریز ریز می خندید . خب
به او حق میدهم . من مثل یک دختر بچه با نمک
لباس پوشیده بودم و هیچ آرایشی نداشتم و بیبی فیس

هم بودم بیشتر شبیه یک دختر ۱۴ ساله لوس بودم تا
یک دختر ۱۷ ساله که چند ماه دیگر سن قانونی
می‌رسید !

آهی کشیدم . من جدی با اخی کمرنگ نگاهش
میکردم . هنوز نگهبانانش کم و بیش او را با تعجب
نگاه می‌کردند . اینطور که پیدا بود او هم حتما مثل
سجکین بد اخلاق و جدی است که به خاطر یک
خنده اینطور همه شان تعجب کرده بودند :

__ من شوخی نکردم که اون همه بهم خندیدی !

__ او هوم متوجه ام ، متوجه ام !

او داشت دخترک را حرصی میکرد . گل‌سا دست
های کوچک و ظریفش را مشت کرده بود و با اخم

او را نگاه میکرد و آدای از دیدن صورت پر از حرص او و همین طور جدیت او خنده اش می گرفت . چه طور یک دختر فقیر با سر و وضع او که در یک رستوران کوچک کار میکرد چنین بلوف هایی برای آزاد شدن میزد ؟ مگر چه کاری از دست خانواده اش بر آمد؟ ولی به نظرش دخترک با نمک می آمد . حتی از دیدن او با چنین صورت پر حرصی که قرمز هم شده بود لذت می برد :

__ خب ، در مورد خانواده ات میگفتی ! ادامه بده !

__ اگه کار بدی در حقم بکنی مطمئن باش تقاصش رو پس میدی !

دخترک برایش شبیه بچه های معصوم بود مدام از جمله ها و کلماتی استفاده میکرد که او را به خنده می انداخت . اما در واقع گلسا در طول ۱۷ سال

گذشته زندگیش هر روز فقط اجازه داشت از سه جمله استفاده کند . مامان کتی فقط به او بیشتر شنیدن را یاد داده بود تا حرف زدن ! او را مجبور کرده بود روزها کتاب های زیادی بخواند که البته بیشترشان روانشناسی بود ! دختر آهسته آهسته حرف می زد و گاهی در ادای کلمه ها می ماند . او باهوش بود فکرش خوب کار میکرد چون زیاد از آن کار کشیده بود اما زبانش ، او انگار واقعا در صحبت کردن چیزی بیشتر از یک کودک ۷ ساله نبود که هیچ کس به حرف هایش گوش نکرده بود !

__ اگه کاری بدی بکنم ؟ آهان !

لبخند از لب آدای پاک نمی شد .

__ خب مثلا چه چیز هایی توی دسته ی کارهای بد قرار میگیره اونوقت ؟!

گلسا نگاه از او گرفت . او داشت دستش می انداخت
و اصلا او را جدی نمی گرفت . خب بیشتر آدم ها
که درباره ی او و گذشته ی عجیبش و کارهایی که
قادر است انجام دهد نمی دانستند ، در نگاه اول او
را همین گونه قضاوت میکردند . با خود گفت
اشکالی ندارد بگذار مرا یک احمق کوچولو ببیند .
اینطور کار مرا راحت تر می کند !

__ نمیخواهی جوابم رو بدی ؟

صدایش آرام و خونسرد بود . گلسا نگاهی به او
انداخت :

__ تو فکر میکنی من دارم دروغ میگم ؟

آدای از جا بلند می شود و به سمتش می رود . رو به
روی او می ایستد و از بالا نگاهش می کند :

__ شاید بهتره الان دیگه دروغ نگی ، باشه ؟

لبخندی به او می زند و دستش سمت موهای او
می رود دختر از نزدیک شدن او نگران و ترسیده در
مبل جمع میشود :

__ موهاش ...

دستش را از موهای کوتاه و بلوند و نرم دختر به
سمت چانه ی او می کشد . صدای زد و خورد از
بیرون بلند می شود و بعد فریاد عصبانی یک مرد
را می شنود :

__ دستت رو ازش بکش آدای اوزدمیر ، اگه هنوز به
اون دست احتیاج داری !

نگاهش در یک لحظه جدی می شود و باز همان
صورت بی احساس و سردش پیدا می شود . نگاه
ترسیده و نگران دختر هم به سمت راهرو می رود
این صدا را می شناخت او سجکین بود !

سجکین کت و شلوار پوشیده یک پالتوی بلند روی
آن با همان دست کش های چرمی و سپنتا و پاشا
پشت سرش یکی سمت راستش و دیگری سمت چپ
، هر سه جدی وارد شدند . در پشت سر آنها دستیار
اول آدای نگران وارد شد و به او نگاه میکرد .
نگهبان های سجکین هم در راهرو مستقر شدند و با
اخم به نگهبان های آدای در مقابل شان زل زدند .
دستیار آدای با نگرانی گفت :

_ هر چی گفتم صبر کنید ...

پاشا با عصبانیت و با اخم غلیظی حرف او را قطع کرد :

_ مونده بودم کی جرات کرده خواهر کوچیکمون رو بدزده ، نمی دونستم ناموس دزدی هم بلدی آدای !

نگاه گلسا روی پاشا و سپنتا گشت . آنها هم کاملاً رسمی لباس پوشیده بودند و کت و شلوارشان دقیقاً مثل هم بود .

آدای همان طور که هنوز رو به روی مبلی که گلسا نشسته ، ایستاده بود به سمت آنها چرخید :

_ خیلی وقته هم رو ندیدیم !

و بعد نیم نگاهی به گلسا انداخت . پاشا او را خواهر
کوچکش خطاب کرده بود ؟ اینجا چه خبر بود ؟

به سمت مبل خودش رفت و همان طور که می
نشست به آنها اشاره کرد و با احترام گفت :

_ متوجه نمیشم که چه اتفاقی افتاده ، لطفا بشینید تا
حرف بزنیم !

سجکین نیم نگاهی عصبی به گلسا می اندازد که
باعث می شود دختر سرش را پایین بیندازد . هر سه
روی مبل ها می نشینند سپنتا دقیقا روی مبل کنار
گلسا نشست و با نگرانی نگاهش کرد :

_ خوبی ؟ اذیتت که نکردن ؟

همزمان با گفتن این حرف نگاه عصبی هر سه
برادر به سمت آدای رفت . گلسا آرام زمزمه کرد :

_ خوبم !

پاشا با نگرانی گفت :

_ تا خوب بودن چی باشه !

بعد همان طور که مبل تکیه میداد گفت :

_ بهتره واقعا خوب باشی کوچولو ! امروز من که
حالم زیاد خوب نیست ! میترسیم بزنم حال بعضی
رو هم خراب کنم !

آدای سعی کرد لبخندی بزند :

_ از آخرین باری که دیدمت تغییری نکردی ، فک
میکردم باید بزرگ شده باشی !

پاشا با عصبانیت خواست حرفی بزند که سجکین
اشاره کرد ساکت باشد . آدای هم نگاهی هم به
دستیار اولش انداخت :

_ بگو برامون قهوه بیارن !

سجکین جدی گفت :

__ برای قهوه خوری و حال احوال پرسى نیومدم .
فقط بگو چه طور خواهر کوچیک من سر از
عمارت اوزدمیر ها در آورده ؟!

آدای با بی خیالی و خونسردی گفت :

__ من نمی دونستم اون خواهر کوچک شماست ، در
واقع فکر نکنم کسی دیگه ای هم از ارباب ها بدونه
که عمارت سورا یه دخترم دارن و به غیر از اون ،
من گفتم این دختر رو بیارن تا چند تا سوال ازش
بپرسم و اون توی یه رستوران درب و داغون
گارسونی میکرد !

بعد جدی گفت :

__نمیدونستم خانواده شما از این کارا هم دوست دارن ؟!

داشت سجکین رو تحقیر میکرد به خاطر اینکه من داشتم توی اون رستوران مثل یک گارسون کار میکردم ! میدونستم با حجم عصبانیت و نفرتی که سجکین به آدای داره ممکنه هر لحظه مثل یک بمب بترکه پس سعی کردم چیزی بگم :

__این همش به خاطر لجبازی بچگانه من بود . خاله ماری کسیه که توی خونه عمو کار میکرده و از بچگی مواظب رئوف بوده و منم چون خیلی دوستش داشتم فکر کردم چند روز پیشش بمونم و کمکش کنم . همش به خاطر من بود !

رو به سجکین کردم و با نهایت مظلومیت و چشم هایی که داشت کم کم خیس میشد گفتم :

__ ببخشید !

میتونستم آنقدر گریه کنم تا کور بشم . فقط کافی بود
به این فکر کنم که وقتی از اینجا برم بیرون و
سجکین من رو برگردونه عمارت چه بلایی سرم
میاره ! همین ترس کافی بود که اشک هام سرازیر
بشه !

آدای لحظه ای به فکر فرو رفت . رئوف را می
شناخت او دستیار اول سجکین بود . مرد باهوشی
بود که همه از وفاداری بی عیب و نقصش به
سجکین حرف می زدند !
نگاهی به دخترک انداخت که ترسیده و نگران گریه
میکرد :

__ که اینطور ! مثل اینکه این وسط من کاملاً بی
تقصیرم !

اینطور نیست سجکین ؟

سجکین به اعصابش مسلط شد :

__ تا وقتی که اون رو اذیت نکرده باشی ، آره
تقصیر تو نیست !

خدمتکاری با یک سینی قهوه وارد شد و فنجان های
قهوه را روی میز جلوی مبل در مقابل هر فرد قرار
دارد . نگاه زیرک دختر روی استکان ها می گشت
. صدای آدای بلند شد :

__ من کسی نیستم که یه دختر بچه ۱۴ ساله رو اذیت
کنم !

نگاه دختر از استکان ها بالا آمد و با تعجب او را نگاه کرد . او که فکر نمی کرد من واقعا ۱۴ سالم باشد ؟

__ من چند ماه دیگه ۱۸ سالم میشه !

اینبار آدای با تعجب و جدیت او را نگاه کرد و بعد نگاهش به سمت سجکین و دو قلو ها رفت . پاشا بی حوصله نگاهش میکرد و سپنتا هم پوزخندی میزد .

__ که اینطور ، ببخشید پس خانوم سورا !

به سجکین نگاه کرد و با جدیت گفت :

__ امیدوارم متوجه بشی من واقعا قصد بدی نداشتم و
حتی نمی دونستم اون خواهر شماست !

سجکین عصبی بود و فقط نگاهش میکرد . احساس
کردم اگر دهان باز کند فقط فحش و ناسزا از آن
خارج می شود .

اینبار آدای همان طور که فنجان قهوه اش را
برمی داشت رو به من با احترام گفت :

__ میشه اسمتون رو بدونم ؟

پاشا عصبی نگاهش کرد :

__ نه خیر نمیشه ؛ بهش نگو خوشم نمیاد دلیلی نداره
بهت بگه مردک !

آدای با لبخندی مصنوعی گفت :

__ الان مطمئن شدم که هنوز بزرگ نشدی ، هر چند
قد کشیدی !

داشت رسماً به پاشا می گفت دراز احمق ! پاشا هم با
لبخندی از همان نوع لبخند آدای گفت :

__ آره تازه قراره بیشترم قد بکشم ، الان فک کنم از
من کوتاه تر باشی نه ؟

آدای جدی نگاه از او گرفت و خواست قهوه اش را
بخورد که با شک و تردید گفتم :

__ نخورش !

نگاه جدی و سردش بالا آمد و با تعجب نگاهم کرد و بعد سجکین و پسر ها هم با اخم نگاهم کردند . سپینتا گفت :

__ چیزی شده ؟

از جا بلند شدم و به سمت آدای رفتم . فنجان را از دستش گرفتم . سجکین عصبی نگاه از من نمی گرفت . فقط امیدوارم بودم حدسم درست باشد . به هر حال این کاری بود که به مدت سال ها آن را انجام داده بودم . در میان نگاه متعجب و منتظر همه ی آنها قهوه را مزه کردم . با شوک نگاهم بالا آمد :

__ این مسمومه ! توش سم ریختن !

بار دیگر با دقت به رنگ قهوه نگاه کرد . مقدار خیلی کمی از آن را نوشید ، با توجه به بی حس شدن زبانش و سوختن گلایش رو به آدای در میان بهت و تعجب که او را نگاه میکرد ، گفت :

__اگه میخوردیش الان زنده نبودى؟!!

سجکین لحظه ای به یاد حرف های مادر دخترک افتاد . او گفته بود گلسا برای کشتن آدم ها از سم استفاده می کند پس این دختر باید سم ها را خوب بشناسد و از آنجایی که با خواست خودش دوباره از آن قهوه نوشیده بود پس باید به این سم مقاوم باشد :

__یکی از سم هایی هست بهش مقاومى؟

گلسا نگاهش کرد . باید سجکین را همراهی میکرد
به نظرش آمد که به حرف هایی که زده بود او
اعتماد دارد :

__ آره ، بدنم بهش مقاومه ولی هنوزم با خوردنش
یکم واکنش نشون میده !

آدای با اخم گفت :

__ داری میگی یکی میخواسته من رو مسموم کنه ؟
اونم توی خونه ی خودم ؟ مزخرفه ! امکان نداره !

دو قلو ها که با حرف سجکین متوجه شده بودند که
باید به گلسا اعتماد کنند حالا هر دو با لبخند به آدای
نگاه می کردند . پاشا گفت :

__ انگاری خیلی بهت برخورده نه ؟ حالا که منم با
دقت نگات میکنم میفهمم تو هم اونقدر ها بزرگ
نشدی که اینقدر رئیس بازی درمیزی ، اگه اشتباه
نکنم داییت هم مسموم شده بود نه ؟

آدای با شک و تردید فنجان را از دست گلسا گرفت
:

__ اگه الان بخوریش ظرف ۵ دقیقه میمیری ، منم
پادزهر همراه ندارم میخوای مطمئن بشی بده
همون کسی که درستش کرده بخوره ؟!

اینبار آدای تحقیر شده بود و سجکین و دو قلو ها با
لبخند او را نگاه می کردند . او چنین وضعی را نشان
داده بود آن هم جلوی بزرگ ترین رقیبش یعنی
خانواده سورا ! و اگر این حرف واقعا درست بود
حالا جاننش را هم به این دخترک مدیون بود !

آدای عصبی فنجان و محتویاتش را نگاه میکرد ،
نمی دانست می تواند با نوشیدن قهوه چنین بی
احتیاطی بکند یا نه و حتی فکر اینکه سر کارش
گذاشته باشند او را به جنون می کشاند :

__ اصلا از کجا سم ها رو می شناسی ؟

دخترک که داشت تب میکرد و کم کم به لرز می
افتاد و حتی بر پیشانی اش قطره های کوچک عرق
دیده می شد گفت :

__ من رو ببین !

بعد دست هایی که می لرزید را جلو برد . داشت
دختر به نفس نفس می افتاد این واکنش ها را بار ها

تحمل کرده بود آنقدر از سم های مختلف در مقدار اندک خورده بود تا مقاومت بدنش را زیاد کند حالا برایش کشنده نبودند اما خب برای مدتی او را از پا می انداختند . پاشا با نگرانی به سمتش رفت به نظر واقعا رنگ پریده بود :

__ فک کنم الان با دیدن من بتونی حدس بزنی که این کاملا جدی هست !

پاشا او را تقریبا از پشت بغل میگرید دختر به او تکیه می دهد سرش گیج میرفت :

__ نگران نباش این عادیه ! تحملش سخت نیست !

سپینتا هم با نگرانی او را نگاه میکرد اما سجکین صورت خونسردی به خود گرفته بود نمی شد حدس

زد دارد به چه چیزی فکر می‌کند . پاشا با عصبانیت
و نگرانی او را به سمت مبل برد و گفت :

_ آخرین بارت باشه به جای یه ازدمیر سم میخوری
! باید میزاشتی میخوردش ! به هر حال که دفعه بعد
اینجا نیستی !

بعد نگاهی با پوزخند نثار آدای کرد . آدای عصبی
دستیارش را صدا کرد :

_ برو هر کسی که این رو درست کرده بیار ، همین
الان !

نگهبان های آدای یک دختر جوان را آوردند و
جلوی او انداختند . دختر ترسیده و هراسان دو زانو
رو به روی آدای نشسته بود :

__ این قهوه ها رو تو درست کردی ؟

دختر اشک هایش جاری شد :

__ قربان من کاری نکردم !

__ ازت پرسیدم تو درستش کردی یا نه ؟ کی از کار
دیگه ای حرف زدم ؟ ها ؟ جوابم رو بده ! انگار
مهمون های من خیلی از قهوه خوششون اومده
میخوام بهت یه هدیه بدم !

دختر با ترس نگاهی به او کرد و بعد به فنجان های
جلوی مهمان ها . کمی در آنها دقیق شد و بعد
نگاهش روی گلسا ماند که رنگ و رو پریده بود .
هر سه برادر از نگاه او متوجه شدند که احتمالاً
فنجان قهوه ی همه را باید مسموم کرده باشد !

آدای فریاد زد :

_ تو هرزه ی خیابونی مگه با تو نیستم ؟ میگم کی
این رو درست کرده ؟

در بین جیغ و داد و فریاد های آدای پاشا با خنده
دستش را روی گوش های گلسا که کنارش روی مبل
دو نفره نشسته بود گذاشت و گفت :

_ چه پسر بی ادبی ! جلوی خواهر کوچولوی من
لطفاً ادب رو رعایت کن نمیخوام با این کلمات
زشت آشنایی پیدا کنه !

آدای اما از عصبانیت می لرزید . تحقیر شده بود و
نمی توانست سکوت سجکین با آن لبخند بزرگش ،
که او را نگاه میکرد تحمل کند :

_ بخورش ! همه ی این قهوه ها رو بخور ! مگه
نمیگی کاری نکردی پس بخورشون ! زود باش !

به دستیارش اشاره کرد . دو نگهبان به زور دختر
خدمتکار را نگه داشتند و بعد دستیار او سعی کرد تا
از قهوه به خورد او بدهد او هر چه در میان گریه
تقلا کرد فایده نداشت و هر چه قهوه را از دهانش
سعی می کرد بیرون بریزه نمی شد . دستیار آدای
دهانش را گرفته و یکی یکی فنجان های قهوه را به
خوردش میداد . گلسا با دیدن این صحنه ناخودآگاه به
پاشا چسبیده بود . پاشا هم او را در آغوشش نگه
داشت و آرام لب زد :

_خواهر کوچولوی باهوشم نترس ، کسی به تو
صدمه نمیزنه !

گلسا از صدای او متوجه شد که تا چه اندازه پاشا
خوشحال است . از پاشا نمی ترسید حتی از ترس به
آغوشش پناه برده بود . آرام گفت :

_چون این همه سم دارن خوردش میدن ، فک نکنم
بیشتر از یکی دو دقیقه دووم بیاره !

خیلی زود بدن دخترک به لرزه افتاد . چشم هایش
داشت قرمز می شد و شدیداً به نفس نفس افتاد .
نگهبان ها او را رها کردند . روی زمین افتاد و به
گلایش چنگ میزد . صورتش قرمز شده بود و کم
کم خون از بینی اش جاری شد و خیلی زود آخرین
نفسش را کشید .

آدای با لب هایی که با عصبانیت روی هم می فشرد
هنوز به جسد دخترک نگاه میکرد . سینتا گفت :

__عجب نمایش چشم گیری ! مثل اون مهمونی های
قشنگی هست که خواهر کوچیکه برگزار میکنه !

بعد خیره به آدای شد و گفت :

__گلسا میخوای براش تعریف کنی ؟

کمی در میان آغوش پاشا جا به جا شدم . دستش را
دور شانه ام پیچیده بود . فک کردم در این وضعیت
باید چه بگویم . که نگاهم به آدای افتاد . انگار
عصبانیتش را کنترل کرده بود و حالا فقط با
صورت جدی اش به من نگاه میکرد :

__ خب دو قلو ها اسلحه رو بیشتر دوست دارن
داداش بزرگ هم مهمونی اش رو توی اتاق آبی
میگیره منم خب ... یه شام دعوتشون میکنم یا یه
قهوه مثل این !

آدای سری تکان داد و بعد نگاه از من گرفت و به
میز جلویش خیره شد .

همه ساکت بودند که سجکین بالاخره لب باز کرد :

__ خب ، با اینکه هنوز از اینکه خواهرم رو بدون
اجازه و با زور به اینجا آوردی عصبانیم ولی خب
تو هم نمیدونستی که اون یه سورا هست و گرنه
چنین کاری رو نمی کردی درسته آقای ازدمیر ؟

آدای با جدیت گفت :

__درسته ، واقعا برای اتفاقی که افتاده ناراحتم
امیدوارم خواهرتون از من چیزی به دل نگیره !
حتی جونم رو هم امروز مدیون ایشون شدم !

به من نگاه کرد :

__گلسا سورا هستم !

__آدای ازدمیر هستم ؛ اگه راهی وجود داره که
میتونم جبران کنم خوشحال میشم بشنوم !

متفکر نگاهش کردم و بعد نگاهم را به سمت سجکین
گرداندم . داشتم از او اجازه میگرفتم . یک بار به
آرامی پلک زد انگار داشت به من اعتماد میکرد :

_ خیلی ممنون ، اما هر چیزی که بخوام بهم میدین؟

_ جونم رو نجات دادی ، هر چی باشه قبول میکنم !

لبخندی زدم و گفتم :

_ پس میشه یک سگ برام بخری مثل همونی که خودت داری ؟ آخه سجکین هر چه قدر اصرار کردم برام نخریدش چون از اون سگا خوشش نمیاد و تهش برام یه سگ سیاه بزرگ و زشت خرید !

لبخندی زد و سعی کرد صمیمانه رفتار کند :

_ حتما ، هر چند انتظار داشتم یه چیز بزرگ تر
بخوای !

پاشا باز با همان لحن بانمکش سعی کرد تا به آدای
تیکه بیندازد :

__ خب ، جونت رو نجات داده پس هدیه رو هم به
اندازه ی ارزش جونت انتخاب کرده دیگه ! خواهرم
آدم منصفیه !

سجکین از جا بلند و اشاره ای به بقیه کرد تا بلند
شوند . سپنتا و پاشا و گلسا هم بلند شدند .

آدای کاملاً بی توجه به پاشا همان طور که از جا بلند
میشد گفت :

__ امیدوارم بار دیگه که مهمون خونه ی من بودین
بتونم درست ازتون پذیرایی کنم !

سجکین بی توجه به او به سمت راهرو حرکت کرد
و گفت :

__ البته ، امیدوارم بتوانم شما رو هم توی عمارت
سورا ببینم !

سپنتا هم به دنبال او رفت و پاشا بازویش را به من
نزدیک کرد و منم با لبخند دستم را دور بازویش
پیچیدم . تب کرده بودم و سرم گیج میرفت . احتمالاً
تا دو سه روز کمی اذیت میشدم . با هم به دنبال
سجکین و سپنتا رفتیم . نیم نگاهی به آدای انداختم که
متوجه نگاه خیره اش روی دستم که دور بازوی پاشا
بود ، شدم .

با هم به سمت حیاط خانه ی آنها رفتیم . ماشین های
خانواده سورا داخل محوطه دیده می شد و نگاه

متعجبم روی تعداد نگهبان های زیاد توی حیاط افتاد
. با خود فکر کردم خوبه که هنوز هیچ کدومشون
خون و خون ریزی رو انتخاب نمیکنن و هر دو
طرف نسبت به هم محتاطن !

از دور مردی با صورتی غرق خون را دیدم که
دستانش را انگار از پشت بسته بودند و به سمت
خانه می آوردند . با دیدن من عصبی شد و با خشم
نگاهم کرد :

_ تو همون هرزه ی بی چشم و رو نیستی که
خبرچینی منو کردی ، ها ؟؟ توی کثافت باید همون
روز خوب ...

با شنیدن حرف های وحشتناک و فحش های رکیکش
با ترس و خجالت پشت پاشا قایم شدم . که خیلی
سریع سپنتا تفنگش را بیرون آورد و چند گلوله در

سر و قفسه ی سینه اش خالی کرد . بعد جدی به
آدای نگاه کرد :

__ حتی توی عمارتت کسی پیدا میشه که به مهمون
هات توهین کنه ؟

سجکین بی خیال و همان که به سمت یکی از ماشین
ها می رفت گفت :

__ لازم شد حتما یه بار دعوتت کنم به عمارتم آدای
ازدمیر !

سپنتا به من نگاهی کرد و آرام گفت :

__ واقعا اینجا غیر تحمله ! خوبی تو ؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم . دو قلو ها برای
نمایش چیزی کم نگذاشته بودند . آرزو کردم کاش
واقعا کسی را در زندگیم داشتم که اینگونه به من
اهمیت میداد !

و آدای که واقعا سعی می کرد تا عصبانیتش را
کنترل کند . انگار امروز همه چیز دست به دست هم
داده بود تا او را جلوی بزرگ ترین رقیبش اینگونه
تحقیر کند !

من همراه پاشا سوار ماشین شده بودم . هر دو عقب
ماشین کنار هم نشسته بودیم و راننده به سمت
عمارت حرکت می کرد . پاشا با یک ماشین دیگر و
سجکین با ماشین دیگری و بقیه نگهبان ها هم در
ماشین های دیگر و حتی یک ون همه به سمت
عمارت حرکت می کردند . لبخند از لب های پاشا
لحظه ای پاک نمی شد :

__ اینقدر خوشحالم که میترسم که از شدت هیجانش
سکته کنم و بمیرم !

نگاهی به من کرد و گفت :

__ عجب ، خواهر کوچولوی عجیبی دارم من ! واقعا
همیشه آدم رو شگفت زده میکنی ! وقتی رسیدیم
خونه باید برام با جزئیات بگی که چه طور فهمیدی
قهوه اش مسمومه ؟!

لبخندی زدم و نگاهش کردم . این شاید برای تو چیز
جالبی به نظر بیاید اما برای من فقط خاطرات
وحشتناک آن دوران از زندگی ام با مامان کتی را
یاد آور بود . او هر روز انواع و اقسام سم را به من
میخوراند . او به من مقدار کمی سم میخوراند تا کم
کم بدنم نسبت به آن مقاوم شود . مرا مجبور میکرد

کتاب های وحشتناکی که حتی یک جمله از آنها را
یک آدم بالغ به زور درک میکرد را در ۱۲ سالگی
بخوانم . مجبورم میکرد زبان های مختلفی را یاد
بگیرم . من برای او یک موش آزمایشگاهی بودم !

هیچ چیزی را به یاد نمی آورم که واقعا آن را به
خواست خودم انجام داده باشم و برای خودم انجام
دهم من فقط وسیله ای برای رسیدن به اهداف بقیه
بودم !

با رسیدن به عمارت پاشا دستم را گرفت و مرا یک
راست به سالن بزرگ برد و سپنتا هم با خوشحالی
ما را همراهی میکرد . توی سالن نوشته بودیم
سجکین هم رو به روی ما نشسته بود و به آرامی
سیگاری دود میکرد . او نگاهش به من بود و من
سعی می کردم نگاه خیره ی او را ندید بگیرم و به

سوالات سپنتا و پاشا جواب بدهم . در نهایت در
میان حرف دو قلو ها پرید :

__ بار آخرت باشه بدون اینکه ما رو در جریان نقشه
هات بزاری سر خود از اینکارا کنی !

منتظر نگاهم میکرد . سر به زیر انداختم و به آرامی
گفتم :

__ ببخشید !

با حرص و عصبی گفت :

__ تو کلا به من میرسی فقط همین یک کلمه رو بلدی
؟

پاشا با اخم کوچکی گفت :

__ امروز کارش خوب بود ، اینقدر اذیتش نکن دیگه
! سخته بگی کارش خوب بوده ؟!

به دو قلو ها نگاه کردم هر دو از خوشحالی لحظه
ای بند نمی شدند . سجکین پوفی کشید و از جا بلند
شد و از سالن خارج شد . پاشا روی دسته ی مبل
راحتی که من نشسته بودم نشست و گفت :

__ می تونی یه چیزی بخوای ، هر چی باشه برات
جور میکنم ! حقیقتا از دیدن تحقیر شدن آدای انگار
یه جون به جونم اضافه شده !

سپنتا هم با چشم هایی مهربان و لحنی آرام گفت :

__ منم یه دونه کار برات انجام بدم !

پاشا اضافه کرد :

__ فقط آرزوهاتو از فیلتر سجکین عبور بده عزیزم
می‌دونی که اون با بعضی چیز ها اوکی نیست !

لحظه ای فکر کردم . حب بهترین چیز هایی که
میخواستم چه چیز هایی بود . با هیجان به سپنتا نگاه
کردم :

__ میشه اگه سجکین ازم عصبانی شد و خواست منو
بندازه توی آکواریوم قبلش من رو با یه تیر خلاص
کنی ؟

چون واقعا تیکه تیکه شدن دردناکه و ازش خیلی
میترسم !

دختر با هیجان و خوشحالی با یک لبخند بزرگ به
سپنتا نگاه میکرد . اما او بهت زده به چهره ی بی
خیال دخترک که درباره ی نوع مرگش از او کمک
خواسته بود نگاه کرد . دلش برای او سوخت . او
واقعا زندگی را اینطور می دید که برای چنین چیزی
آرزو کند ؟ برای نوع مرگش؟ یعنی واقعا منتظر
مردنش بود و اینطور راحت از آن حرف می زد؟

سر به زیر انداخت و سعی کرد به خودش مسلط
شود :

__اگه سجکین بخواد بکشه تو رو نمیزارم این کار
رو بکنه !

به دخترک نگاه کرد که تعجب کرده بود :

_ چه طوره یه بار از مرگ نجابت بدم ها ؟ یه بار
خیلی عصبانی شد و خواست بلایی سرت بیاره
نجات میدم به جای اینکه با اسلحه بکشت !

گلسا با مهربانی به او نگاه کرد :

_ ممنونم سپنتا !

پاشا با حالی گرفته گفت :

_ یعنی اینقده برای مردن آماده ای بچه ؟ بگو از من
چی میخوای ؟ نکنه میخوای وقتی مردی یه بار زنده
ات کنم ؟

__ نه اگه مردم مطمئن شو که جسد رو نسوزونن یا خوراک سگا نکنن و یا هر طور دیگه ای ، مطمئن شو جسد رو سالم توی یه قبر بزاری ! مهم نیست کجا باشه فقط یه قبر باشه ! زندگی درستی نداشتم حداقل مردنم آبرومندانه باشه !

هر دو پسر دلشان برای دخترک گرفت که اینطور با لبخند برای مرگش برنامه ریزی کرده بود . پاشا سعی کرد ناراحت بودن و دل شکستگی اش را پشت لبخندی قایم کند موهای دختر را بهم ریخت و گفت :

__ برات یه آرامگاه شاهانه درست می‌کنم غمت نباشه بچه !

آسلی خانوم با دیدن دختر لبخند بزرگی زده بود دلش برای او تنگ شده بود اما به روی خود نمی‌آورد . گلسا مطمئن بود که بار دیگر آدای را می‌بیند چون

از او قول گرفته که برایش یک سگ پشمالو بخرد .
باز داشت ریشه ی موهایش را رنگ میکرد . چند
روز بود که هوا ابری و گرفته بود . دختر به
خودش در آینه نگاه کرد . موهایش داشت بلند تر
میشد و چهره اش هم بازتر و زیباتر . در انبار ها
آنقدر ضعیف و شکننده و استخوانی شده بود که
اوایل از دیدن بدن خودش وحشت میکرد . حالا
عادی شده بود پوستش روشن تر شده بود و کم
خونی اش هم بهتر !

با هم غذا می خوردند سجکین نسبت به او بی تفاوت
بود اما دو قلوها کاملاً با او صمیمی شده بودند و در
بعضی از کارها به دور از چشم سجکین از او کمک
می گرفتند .

به ساعت نگاهی انداخت و به حمام رفت . با خودش
فکر میکرد کاش باران بیارد آنوقت می توانست به

حیاط پستی برود و در آلاچیق بشیند و بوی خاک و باران را استنشام کند و بعد برای خودش هم از گل های نم خورده ی حیاط بچیند . حالا اجازه داشت در بعضی از قسمت های خانه آزادانه بگردد و خدمتکار ها با احترام با او رفتار میکردند چون سجکین او را خواهر شان معرفی کرده بود !

به سمت کمد رفت و یک تاپ قرمز و با دامن مشکی کوتاه و یک بافت مشکی بلند که تا وسط دامن می رسید روی آن پوشید . به سمت آینه رفت داشت موهایش خشک میکرد و کم کم به پنجره بالکن هم نگاه میکرد :

__ کاش بارون بباره !

نگاهش روی لوازم آرایشی گشت . امروز دوست داشت کمی هم آرایش کند در میان رژ لب ها به

دنبال رنگ مورد نظرش می گشت . که در باز شد .
خب دیگر عادت همه را می دانست تنها کسی که
الان اینطوری در را باز میکرد سجکین بود ! دو قلو
ها در می زدند و آسلی هم برای وارد شدن اجازه
میگرفت !

نگاهش به سمت در رفت . لباس هایش بهم ریخته
بود . یک پیراهن سفید که قطره ها و لکه های خون
روی آن دیده می شد و یک کت چرم هم روی آن
پوشیده بود . دستکش هایش را هم مثل همیشه
پوشیده بود . نگاهش خونسرد به نظر می آمد . در
را بست و حتی آن را قفل کرد . گلسا از جا بلند شده
بود و او را نگاه میکرد . با دیدن قفل کردن در
توسط او ترسید . با خودش فکر کرد باز میخواهد
چه بلایی به سرم بیاورد ؟

کتش را در آورد و روی تخت انداخت و به سمت
کمد دختر رفت . یک حوله تمیز برداشت و همان
طور که به سمت حمام او می رفت نگاهی به سر تا
پای او انداخت :

__ همیشه مثل احمقا لباس می پوشی !

با بسته شدن در حمام دختر با دست هایی که می
لرزید روی صندلی رو به روی میز نشست . قلبش
در سینه بی مهابا می کوبید . ناخودآگاه نگاهش به
سمت در رفت . او که نمی توانست از دست او فرار
کند درست است ؟

استرس تمام بدنش را گرفته بود . باز داشت پوست
لبش را می کند آنقدر این کار را تکرار کرد تا
شوری خون در دهانش را حس کرد . با باز شدن
در حمام با ترس از جا بلند شد اینقدر قلبش در سینه

تند می کوبید که حس کرد شاید او هم صدایش را
بشنود :

__ بیا اینجا !

صدای مرد در گوشش پیچید . ترسیده بود و حتی
قدرت حرف زدن هم نداشت . با خود گفت کاش فقط
سریع تر از اینجا برود !

گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه داده بود . دیگر
خورشید در حال بالا آمدن بود . تمام بدنش درد
میکرد و چشم هایش می سوخت سردرد هم باعث
شده بود حتی نتواند بیشتر از چند لحظه چشم های
پف کرده اش را باز نگه دارد . پاهایش را در
خودش جمع کرد . درد بیشتر در کمر و شکمش
پیچید . او رفته بود . بیشتر از ۵،۶ ساعت میشد و
حالا خورشید داشت بالا می آمد . احساس پوچی و
درد تمام جانش را گرفته بود . لبش می سوخت

کتک هم خورده بود ، هرزه هم خطاب شده بود با اینکه هیچ وقت هرزگی نکرده بود و او با خود فکر کرد دیگر هیچ چیزی ندارد که از دست بدهد . انگار تمام رویاهای دخترانه اش را هم از دست داده بود . می دانست که او هیچ وقت نمی تواند آزاد باشد ولی با این حال او هنوز هم شب های بسیاری به عاشق شدن فکر کرده بود به ازدواج کردن و ...

بار دیگر با عجز سرش را روی زانوهایش گذاشت . آنقدر دلش گرفته بود که حتی نمی توانست لب باز کند و از خدا شکایت کند . چرا تمام زندگی او اینطور گذشته بود ؟ گنااهش چه بود ؟ مگر چه کرده بود که تمام آنچه در دنیا عذاب بود ، می آمد و او را در بر میگرفت . فقر را تجربه کرده بود ، کتک و آزار روانی را در بچگی تجربه کرده بود ، انواع و اقسام شکنجه های بدنی را تجربه کرده بود ، شکستن عزت نفسش ، فروخته شدن ، تحقیر شدن ،

در ترس زندگی کردن ، کسی را نداشتن و در نهایت
تجاوز !

آرام روی کف سنگی اتاق دراز کشید . کف سرد
اتاق و سرمای آن به بدنش رسوخ کرد . کمر دردش
به خاطر سرما بیشتر شد . همان طور که هنوز از
گوشه ی چشمش اشک ها پایین می آمدند به سقف
اتاق خیره شد ، با بغض با خود نالید :

__ به چه امیدی هنوز نفس میکشم !؟

از خودش می پرسید چرا نباید تمامش میکرد . چرا
اصلا باید تحمل میکرد ؟ اینبار صدای گریه اش بلند
شد . بر خلاف همیشه که سرکوبش کرده بود اینبار
با صدای بلند گریه می کرد . نالید و گریه کرد .
هیچ وقت آنقدر عاصی نشده بود که خدا را بخواند و
از عدالتش انتقاد کند . صدایش کرد و شکایت برد .

آنقدر گریه کرد که به هق هق افتاد . آخر سر ناامید
نگاه از سقف کرد و به زور از جا بلند شد . به
سمت تخت رفت . با نفرت و بغض نگاهی به آن
انداخت .

نمی توانست بخوابد . انگار با دیدن تخت تمام آن
لحظات وحشتناک را به خاطر آورده بود . به سمت
حمام رفت و نگاهی به وان انداخت . توی وان خالی
و سنگی بزرگ دراز کشید . آنقدر سرد بود که تنش
را به لرزه بیاندازد . شیر آب سرد را باز کرد و
خیلی زود سرما آبی که روی تنش می ریخت تا مغز
استخوانش را گرفت . دستش را زیر سرش گذاشت
و در خود جمع شد . آب روی بدنش میریخت کم کم
وان را هم پر میکرد . صبح پاییزی سردی بود و
آب داشت بدن بی جان دخترک که به لرزه افتاده بود
را منجمد میکرد . خوابش گرفته و در میان هق هق
خفه گریه اش به خواب رفت .

آسلی وارد اتاق شد . نمی توانست اجازه دهد خدمتکاری به غیر از او وارد طبقه سوم و به خصوص اتاق دخترک شود . هنوز ساعت ، ۱۰ صبح هم نشده بود . صدای آب را از حمام شنید با خود فکر کرد احتمالاً دخترک دارد دوش می گیرد . به سمت تخت رفت تا ملافه های سفید آن را با یک دست تمیز عوض کند . سجکین فقط به او گفته که اتاق دختر را تمیز کند و پیرزن متوجه شد که احتمالاً چه اتفاقی افتاده است و با دیدن لکه های خون سریع آن را جمع کرد باید خودش به این مورد رسیدگی میکرد .

مشغول تمیز کردن اتاق دختر بود . با پایان یافتن کارش لبه ی تخت نشست . دلش برای دخترک بیچاره سوخت . با خود گفت برایش غذای مقوی درست می کنم و مجبورش میکنم که تمام روز را استراحت کند و بخوابد . نگاهش به ساعت افتاد . الان دیگر ساعت ۱۱ شده بود و هنوز دختر از حمام

بیرون نیامده بود . به سمت حمام رفت . با خود گفت
صدایی هم از داخل حمام نمی آید . در کنار در حمام
ایستاد اما هیچ صدایی از داخل حمام به جز صدای
آب نمی آمد . با نگرانی صدایش کرد :

__ گلسا ؟ گلسا ؟

دید کسی جواب نمی دهد اینبار بلند تر همان طور
که به در می کوبید گفت :

__ گلسا چرا جواب نمیدی ؟ گلسا ؟ دختر نمی شنوی
؟

هر چه در زد هیچ صدایی نیامد . فقط لحظه ای به
فکرش خطور کرد که نکند بلایی سر خودش آورده
است ؟

دلش ریخت و هراسان پا تند کرد به سمت اتاق
سجکین !

هنوز به در اتاق او نرسیده بود که یادش آمد او به
یک سفر کاری رفته است . به سمت اتاق بعدی یعنی
اتاق پسر ها دوید . با عجله در را باز کرد . پاشا
داشت دکمه های پیراهنش را می بست و سپنتا هم
داشت موهایش را سشوار میکرد و فقط شلوار
پوشیده بود و هنوز بالا تنه اش برهنه بود . هر دو با
تعجب و کمی عصبی به پیرزن نگاه کردند . صدای
سپنتا بلند شد :

__ مگه این اتاق در نداره ؟

آسلی همان طور که نفس نفس میزد نگاهش بین هر
دو می گشت :

__ آقازاده بیچاره شدم ؛ گلی ... گلی ...

هر دو منتظر او را نگاه می‌کردند . پیرزن بغضش گرفت و کم کم دو قلو ها هم نگران شدند . سپنتا سشوار را سریع پایین گذاشت و به سمت اسلی آمد و پاشا هم به خودش آمد و با اخی غلیظ به به دنبال آن دو به راه افتاد . هر سه سریع به سمت اتاق او می رفتند . پاشا عصبانی گفت :

__ چش شده؟

پیرزن نالید که اگر بلایی سر دخترک آمده باشد سجکین او را می کشد . سپنتا هم با عصبانیت سر او فریاد کشید :

__ خب بگو چی شده ؟

_ رفته حموم ولی فقط صدای آب میاد هر چی
صداش کردم جواب نمیده !

هر سه به در حمام اتاق رسیدند . پاشا با نگرانی
صدایش کرد :

_ گلسا ، هعی گلسا ! صدامو می شنوی ؟ میتونی
جواب بدی ؟ گلسا خوبی ؟

سپنتا ، پاشا را از کنار در هل داد و اینبار خودش با
نگرانی صدایش کرد :

_ گلسا خوبی ؟ گلسا اگه جواب ندی مجبوریم در رو
بشکنیم ؟ گلسا !

محکم به در می کوبید ولی مطلقا صدایی از داخل حمام نمی آمد فقط صدای شر شر آب بود . پیرزن با نگرانی عقب رفته بود و گریه میکرد . سجکین به طور دقیق و چند بار به او تذکر داده بود که نباید تا وقت برگشتش حتی یک خراش کوچک روی دختر بیفتد !

سپنتا و پاشا با نگرانی به هم نگاهی انداختند . سپنتا عصبی دستی در موهایش کشید . پاشا او را کنار زد :

__ گلی اگه نزدیک دری و می شنوی لطفا برو عقب ! میخوام در رو بشکنم !؟

با چند ضربه محکم لگد به در ، در باز شد و اول پاشا و بعد سپنتا وارد حمام شدند . پیرزن با گریه پشت سر آن دو وارد شد . آسلی با دیدن دختر جیغی

کشید و کف حمام افتاد . سپنتا با ناباوری دستش به سمت پیشانی اش رفت و نفس بلندی کشید و پاشا ، او زود تر به سمتش رفت . وان بزرگ کاملاً پر شده بود آب از گوشه و کنارش به کف حمام می ریخت و بدن نحیف دختر با لباس شب مشکی و نیمه برهنه ای ، روی آب شناور بود . خواست او را از داخل آب بلند کرد . چیزی قلبش را می فشرد . انگار تحمل دیدن این صحنه را نداشت . با برخورد دستش به آب با ناراحتی نالید :

__ این آب یخه !

بدن دخترک انگار یخ زده بود و کاملاً منقبض بود . او را به آغوش کشید و به سمت اتاقش به راه افتاد . لحظه ای همان لبخند کوچک ، صدای ملایمش و چشم های آرام و معصومش را به خاطر آورد . اشک های پسر ناخودآگاه شروع به لغزیدن کرد .

در اتاقش او را یک راست به سمت شومینه برد . او را روی یک قالی کوچک رو به روی شومینه گذاشت . بدنش را چک کرد دنبال نشانه ای از خودکشی بود . اما فقط بدنش غرق در کبودی بود . گردنش ، بازو هایش ، پاهایش و حتی رد انگشت روی مچ دست های ظریفش !

شومینه را زیاد کرد و به سمت تختش رفت و بعد تخت سپنتا هر چه پتو و رو تختی بود روی او انداخت و سر دختر را روی پاهایش گذاشت . سر به زیر داشت و فقط اشک هایش می چکید . روزی را به خاطر آورد که دخترک از او خواسته بود تا او را پس از مرگش در یک قبر دفع کند و نگذارد جسد او را هم سر به نیست کنند . سپنتا کنار او ایستاده بود . انگار آسلی رفته بود تا دکتر خبر کند . سپنتا با فاصله از آن دو نشست و فقط به صورت دخترک نگاه میکرد . پاشا اما هر چه دندان بر هم می سابید

نمی توانست خشمش را و اشک هایی که فرو می
رخت را مهار کند .

سپنتا به سمت گلی آمد و پتو را کنار زد با دیدن
کبودی ها نیم نگاهی به پاشا انداخت . هر دو متوجه
شدند که چه اتفاقی افتاده است و هر دو با خشم زیر
لب چیزی گفتند .

__ چه طور تونسته این بلا رو سرش بیاره ؟

پاشا ، حرف سپنتا را بی جواب گذاشت . موهای
خیس دختر که به صورتش چسبیده بود را کنار زد ،
سپنتا آرام و با ناراحتی ادامه داد :

__ باید ازش مواظبت میکردیم !

رئوف در را برای سجکین باز کرد و ابتدا سجکین
سوار ماشین شد و بعد رئوف هم کنارش نشست .
راننده به راه افتاد و حالا باید به سمت فرودگاه می
رفتند . سجکین کمی دلشوره به جانش افتاده بود . به
رئوف نیم نگاهی انداخت :

__ دو قلو ها آخرین باری که بهت زنگ زدن کی
بوده ؟ از وقتی اومدم خبری ازشون نیست ! امکان
نداره من دو روز خونه نباشم و هی زنگ نزنن و
غر غر نکنن !

رئوف کمی فکر کرد و گفت :

__ از وقتی اومدیم به منم زنگ نزدن فک کنم ! بزار
گوشی مو چک کنم !

نگاهی به لیست تماس هایش انداخت ، با تعجب گفت
:

_ آخرین باری که به منم زنگ زدن یه روز قبل
اینکه بیایم بود ، ۴ روز پیش !

سجکین نگران گفت :

_ اون دو تا جونور امکان نداره روزی یه بار منو
در جریان کاراشون نزارن ، الان سه روزه خبری
ازشون نیست !

رئوف سعی کرد تا او را آرام کند :

_ نگران نباش ، طوری نیست میخوای یه زنگ
بزن حالشون رو بپرس ؟

بعد سریع به خاطر آورد که قرار بوده با دوستانشان
به کمپ بروند :

_ اوه ، راستی همون صبحی که خودمون به راه
افتادیم اونا قرار بود که با دوستانشون برن مسافرت
احتمالا برای اون هست که خبری ازشون نیست !

سجکین به سپینتا زنگ زد :

_ ولی معمولا میدونن من چه قدر حساسم حداقل
توی سه روز نباید یه بار زنگ بزنن !؟

بعد چند بوق سپینتا گوشی را مشغول کرد . سجکین
با تعجب باز شماره او را گرفت و باز سپینتا او را
ریجکت کرد . با پوزخند گفت :

_ از کی سپنتا تماس من رو ریجکت میکنه ؟؟؟؟

اینبار به پاشا زنگ زد و بعد از چند بوق ، پاشا هم تماس او را ریجکت کرد . سجکین عصبی خنده ای کرد و گوشی را کنارش گذاشت :

_ یعنی اینقده بهشون خوش میگذره که حاضر نیستن
یه دقه جوابم رو بدن ؟؟؟ بزار برسم خونه !

رئوف با لبخندی گفت :

_ اینقدر بهشون سخت نگیر ، اونا خیلی جوونن !

سجکین فکرش به سمت دخترک رفت . حالا انگار
از لمس کردن او بدش نمی آمد و وسواسی نمی شد .

برای خودش هم کمی عجیب بود . ولی فک کردن
به شبی که با او گذرانده بود حتی بر لبش لبخند می
آورد :

_ اون آدمی که گذاشته بودی مواظبتش باشه وقتی
پیش خاله ماری بود ، بهتره بفرستیش بره ، اگه پی
عیاشی نرفته بود خیلی زودتر می فهمیدم که دختره
درگیر آدای شده !

_ حواسم هست ، خوب تنبیه اش میکنم !

سجکین پوفی کشید . خسته شده بود معمولا رئوف
را برای کارها میفرستاد اما این یکی باید خودش می
آمد !

خیلی زود در فرودگاه سوار هواپیمای شخصی
خودش شد . به محض رسیدن باید سراغ کارهای
عقب افتاده اش میرفت ! نیم نگاهی به گوشی انداخت
با خود گفت هیچ وقت سابقه نداشته که دو قلو ها
جواب تلفنش را ندهند !

_ یعنی چی شده ؟!

با خستگی به سمت خانه حرکت کرد و همان طور
هم به گزارش سر نگهبان خانه گوش می داد .
خدمتکار در را برایش باز کرد و وارد خانه شد .
آسلی به استقبالش آمد . نگاه دقیق سجکین روی او
گشت . کمی رنگ پریده به نظر می آمد و ناراحت !

سجکین دایه اش را خوب می شناخت . این زن او
را بزرگ کرده بود و مرد به تمام اخلاقیات او
آشنایی داشت :

_ دایه اتفاقی افتاده ؟ نکنه دوقلو ها کار خرابی
کردن ؟

اخمی کرد و ادامه داد :

_ جواب تلفن من رو هم ندادن !

آسلی هل شده سعی کرد جوابی بدهد اما فقط شک و
تردید سبکین را بیشتر کرد . اینبار عصبانی گفت :

_ دو قلو ها کجان آسلی ؟ نکنه بلایی سر برادر ام
اومده ؟

_ نه خوبن آقا ، بخدا خوبن ! اتفاقا توی اتاقشون
هستن !

آسلی سر به زیر داشت و مدام از تماس چشمی با
سجکین خودداری میکرد . سجکین به سمت طبقه
سوم به راه افتاد :

__ دایه ، تو که چیزی رو از من مخفی نمی کنی ،
درسته ؟

میدونی که از مخفی کاری خوشم نمیاد !

پیرزن او را بی جواب گذاشت . سجکین لحظه ای
ایستاد و به آسلی که پشت سرش روی پله بود نگاه
کرد :

__ نگو که بلایی سر دختره اومده ؟!

آسلی با ناراحتی نگاه از او گرفت و اشک در چشم
هایش جمع شد .

سپنتا سرش با گوشی گرم بود و پاشا هم روی تختش
دراز کشیده بود و ساعد دستش را روی چشم هایش
گذاشته بود . سپنتا به دخترک که روی تختش بخواب
رفته بود نگاه کرد . مرگ را از سر گذرانده بود و
به شدت مریض بود . تبش پایین نمی آمد و هذیان
می گفت . دو قلو ها در این چند روز یک لحظه هم
نتوانسته بودند به راحتی چشم روی هم بگذارند .
سرم و آمپول و دارو هایش و مراقبت از او هر دو
با کمک آسلی ، لحظه ای در مراقبت از او کوتاهی
نکرده بودند . در اتاق با ضرب باز شد . سپنتا
نگاهش به سمت در رفت و پاشا هم با شنیدن صدای
سجکین با اخم روی تخت نشست و به او نگاه کرد :

__ چه بلایی سر خودش آورده !؟

سجکین با عصبانیت به سمت تخت سپنتا رفت که دخترک روی آن بخواب رفته بود . سپنتا که روی صندلی کنار تخت نشسته بود بلند شد و سد راه سجکین شد . با اخم او را نگاه کرد :

__ مگه برات مهمه ؟

سجکین در صورت سپنتا دقیق شد و با عصبانیت گفت :

__ مطمئنا مهمه چون براش پول دادم ، ولی برای تو چرا مهمه ؟

پاشا به سمت آن دو رفت و سجکین را به عقب هل داد و گفت :

__ من فک میکردم هیچ آدمی تو دنیا بهتر از تو
نیست ، داداش بزرگه !

پاشا نگاه عصبانی و دلخورش را بالا آورد و به او
زل زد :

__ ولی دیگه چنین نظری ندارم ! واقعا داری ضعیف
کشی میکنی ! چه طور به خودت اجازه دادی که با
دختری که حتی اصلا به اسم بهش میگی خواهر ،
بخوابی ؟ نه هزار دقیق بگم بهش تجاوز کنی ؟

سجکین با ناباوری به هر دو برادر کوچک ترش
نگاه میکرد :

__ شماها چتونه ؟ نكنه واقعا فكر كردين اون هرزه
خواهرتونه ؟ ها ؟ من براى كارم دليل دارم و نيازى
نمى بينم به شما دو تا توضيح بدم !

ولى هر دو پسر دست به سينه هنوز به او زل زده
بودند . سجكين عصبى دستى در موهايش كشيد :

__ ميرين كنار يا نه ؟ فقط ميخوام مطمئن شم زنده
مى مونه ؟!

سجكين عصبى به دوقلو ها نگاه كرد ميكرد با خشم
غريد :

__ دارين منو عصبانى ميكنين ! اونم به خاطر يه
دختر بى همه چيز ؟؟؟؟

پاشا با جدیت گفت :

__اگه توضیحی برای کارت نداری ، برو بیرون
لطفاً !

سجکین با عصبانیت فریاد کشید :

__این اولین و آخرین بارتون باشه که دارین همچین
گوهی میخورین ، اینکار رو کردم و ازش فیلم گرفتم
چون بهش اعتماد نداشتم اگه عاشق آدای بشه باید یه
چیزی داشته باشم که بتونم جلوش رو بگیرم بتونم
تهدیدش کنم ! حالا خوب شد ؟؟؟

سپنتا با تاسف از او رو گرفت و پاشا همان طور که
عصبی خنده ای میکرد گفت :

_ تو ازش فیلم گرفتی ؟ ها ؟

خندید و بعد با ناباوری به سجکین نگاه کرد :

_ باورم نمیشه ، احساس میکنم تو سجکین نیستی !
امکان نداره برادر من برای پیش بردن کاراش به
چنین روش های کثیفی رو بیاره !

سجکین جا خورده به پاشا نگاه کرد و بعد نگاهش به
سمت سینتا رفت . او روی صندلی نشسته بود و با
ناراحتی سرش را با دست هایش گرفته بود :

_ شما دو تا ... چتونه ؟ چرا دارین جوری رفتار
میکنین که انگار خودتون اینکار رو انجام ندادین ؟
شما دو تا جونور از من بدترین و حالا دارین به
خاطر یه دختره ی هرزه من رو بازخواست میکنین

؟ من هر کاری دلم بخواد میکنم ! و فکر کنم که
خیلی بهتون آسون گرفتم گفتم که توی این کار هیچ
رحم و مروتی نیست ، گفتم نباید برای کسی دل
بسوزونین ، هزار بار گفتم به هیچ نه اعتماد کنید نه
وابسته بشین و حالا شما دو تا راه افتادین برای من
هعی خواهر و خواهر میکنین ؟ فک میکنین این
بدترین کاریه که کردم ، کشتن یه هرزه مثل اون ؟
یادتون رفته من چه طوریم ؟ میخواین بهتون
یادآوری کنم ؟

سجکین که افسار گسیخته بود و از عصبانیت می
لرزید داد زد :

__ من همون آدمیم که پدر و مادرش رو کشته ! فک
کردین شما دو تا الف بچه رو نمی تونم تیکه تیکه
کنم بندازم جلوی سگ ، ها ؟ من تا یه جایی تحمل
دارم بهتره ...

اینبار سپنتا فریاد کشید :

_ خفه شو ، خفه شو ! ما می دونیم تو اینکار رو
نکردی ! می دونیم بسه بسه بسه بسه !

سجکین نگاهش میخ روی سپنتا ماند :

_ تا کی میخوای به خاطر غرورت همچین دروغی
بگی ها ؟ تا کی میخوای به خاطر کشته شدن مامان
و بابا خودت رو اینطوری به لجن بکشی ها ؟ فک
کردی ما احمقیم ؟ ما تمام گزارش پزشکی رو خونديم
، قبل اینکه تو بهشون شلیک کنی مامان و بابا به
خاطر سم مرده بودن !

سپنتا با چشم هایی که قرمز شده بود و اشک در آن
می گشت به سجکین نگاه کرد :

_تا کی میخوای اینکارا رو ادامه بدی ها ؟ میخوای
قاتل رو پیدا کنی ؟ میخوای تمام مظنون ها رو یکی
یکی بکشی ؟ میخوای به خاطر این و چنین کارهایی
که میکنی خودت رو به لجن بکشی ها ؟ از تو چی
مونده جز یه آدم عوضی کثیف که اگه برادرم نبودی
حتی نمی خواستم توی خواب شبم هم ببینمت ! حال
ازت بهم میخوره ! حال ازت بهم میخوره سجکین !

آخرین جملات را فریاد کشید . سال ها بود سجکین
را دیده بود . عذاب کشیدنش و عطش قدرت و انتقام
که از او فقط یک عوضی تمام عیار ساخته بود و
سکوت کرده بود ! اما دیگر نمی توانست سکوت کند
!

پاشا نیم نگاهی به سجکین انداخت که با ناباوری و ناراحتی آنها را نگاه میکرد . پاشا ، سپنتا را به سمت صندلی کنار تخت هل داد :

_ آروم باش ، حتی اگه حنجره ات رو هم پاره کنی فکر نکنم بتونی اون رو بیدار کنی ! اون عوض شده ، دیگه شبیه برادر ما نیست !

آسلی که برای جلوگیری از هر اتفاق بدی رئوف را خبر کرده بود حالا رئوف در قاب در ایستاده بود . نگاهش نگران به دوقلو ها و سجکین بود . این حرف هایی که بین آنها رد و بدل شد اصلا خوب نبود . نگاهش به دخترک نحیف در بستر افتاد . اینجا چه خبر بود ؟ با خود فکر کرد اول باید سجکین را از اینجا ببرد . مطمئنا الان هر سه برادر به کمی تنهایی احتیاج داشتند . به سمت سجکین رفت و او را به سمت در هدایت کرد و آرام گفت :

__ بهتره بریم توی اتاق !

و بعد همان طور هم نیم نگاهی به دوقلو ها انداخت .
از کی آنها تمام ماجرای قتل را می دانستند؟

سجکین همان طور که گره کراواتش را شل میکرد ،
ناراحت و سر خورده روی صندلی نشست . رئوف
هم گوشه ای ایستاده بود و نگاهی میکرد . هر وقت
حرف پدر و مادرش میشد تا مدتی بهم ریخته میشد .
او فقط یک نوجوان ۱۶ ساله بوده وقتی پدر و
مادرش به قتل رسیدن و او برای حفظ ظاهر و آبرو
به جسد مرده ی پدر و مادرش شلیک کرده بود .
غرور او با صورتی خیس از اشک او را وادار
کرده بود تا چنین کاری کند !

بقیه به او به عنوان یک هیولا نگاه می‌کردند که حتی به پدر و مادر خودش هم رحم نکرده بود . اما حقیقت چیز دیگری بود . در واقع این مرد شکسته بود و فقط خرده شیشه هایش بود که بقیه را زخمی میکرد !

فک کرد باید او را مدتی تنها بگذارد . باید با دو قلو ها حرف می‌زد نمی توانست حدس بزند وقتی اینجا نبوده اند چه اتفاقی برای گلی افتاده است !

نگاهش دور تا دور اتاق گشت . با تعجب نگاهش به پاشا افتاد که کنار دخترک روی تخت خوابیده بود و به نظر به خواب رفته بود . زیر چشم هایش گود افتاده بود و او هم انگار مانند گلی حال خوبی نداشته است ! اما با خود گفت یعنی اینقدر صمیمی شده اند که کنارش هر چند با فاصله روی تخت دراز بکشد ؟ نگاهش به دنبال سپینا گشت . رو به روی شومینه

نشسته بود و به آن خیره شده بود . به سمتش رفت و کنارش نشست . هر دو ساکت بودند و به شعله های آتش نگاه می کردند :

__ به نظر پاشا و گلی خیلی صمیمی میان ؟

سپنتا بعد از مکثی طولانی آهی کشید و گفت :

__ آره ، با هم خیلی صمیمی هستیم ! گاهی اوقات یادمون میره اون خواهر واقعی مون نیست !

__ اگه اینقدر براتون ارزش داره بهتره مواظبش باشید ! اون ماله سجکینه این رو همیشه انکار کرد ، درسته ؟

سپنتا پوزخندی زد و گفت :

_ تو با این روش های کثیف سجکین برای کنترل
کردنش موافقی ؟

رئوف همان طور که لحظه ای از خستگی چشم
هایش را می بست گفت :

_ خب بالاخره یکم ترسوندنش فکر نکنم کار بدی
باشه !

_ کتک زدن و تجاوز کردن تا حدی که بخواد
خودکشی کنه چی ؟

با این حرف چشم های رئوف گرد شد و نگاهش کرد
. با ناباوری گفت :

_ چی ؟؟؟؟؟

به سمت اتاقش رفت بدون در زدن وارد شد و یک راست به سمتش رفت . در دود سیگار گم شده بود :

_ سجکین ، سپنتا چی میگه؟

رو به روی مرد می ایستد . رئوف خونسرد کمی عصبی بود و دستپاچه با خود می گفت سجکین اینبار زیاده روی نکرده است ؟

_ سجکین تو که کاری به دختره ی بیچاره نداشتی درسته ؟

سجکین نگاه خسته و بی رشم را به رئوف دوخت
و پک دیگری از سیگارش گرفت . رئوف با
درماندگی گفت :

__ جوابم رو میشه بدی ؟

سجکین آهی کشید و چشم هایش را مالید و گفت :

__ خودت چی فکر میکنی ؟

بعد به رئوف خیره شد . او کمی عصبی به نظر می
آمد و سجکین را کنجکاو کرده بود :

__ زیاده روی کردی سجکین ، زیاده روی کردی !

__ چرا ؟ این همیشه جز نقشم بوده ، باید بدونی من
از هر وسیله ای برای کنترل کردن اون استفاده
میکنم !

رئوف فقط او را نگاه کرد . احساس ترحم و
دلسوزی اش نسبت به آن دخترک نحیف و بامزه او
را داشت عصبی میکرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

__ میدونم ، میدونم ولی یکم تند رفتی اینو قبول کن ،
سپنتا گفت داشته خودش رو میکشته ! بهتره زیاد
بهش فشار نیاری ، به هر حال بهش نیاز داری !

سجکین خنده عصبی کرد و گفت :

__ من هر کاری دلم بخواد میکنم و به غیر از اون
من ازش خوشم اومده باید بهش عادت کنه !

و بعد سجکین نگاه سرخوش و بی رحمش را با دقت
به رئوف دوخت . نکند این حالات رئوف ...

_ هر کاری دوست داری بکن ، به هر حال من قول
دادم توی این موضوع دخالت نکنم ! بهتره فعلا
کاری با دوقلو ها نداشته باشی تا یکم آروم بشن !
خودم اوضاع رو درست می‌کنم !

رئوف نگاه از او گرفت به سمت در رفت . اما نگاه
زیرک و دقیق سجکین روی مشت های گره کرده ی
او بود ! اینطور که پیدا بود باید رئوف را چند وقتی
از عمارت دور نگه می داشت . چه می شد اگر دل
بهترین دوستش و همکارش برای آن هرزه ی
کوچک بلرزد ؟

دختر غلتی در تخت می زند و به آرامی چشم هایش
را باز می‌کند . با دیدن پاشا که آرام کنارش به

خواب رفته بود با تعجب روی تخت می نشیند و او را نگاه میکند . در خواب کاملاً آرام به نظر می آمد برخلاف همیشه که از چهره اش شیطنت می بارید . به آرامی نگاهش را در اطراف گرداند . این اتاق پسر ها بود؟

سپینتا نبود و پاشا روی تخت به خواب رفته بود . درد و کوفتگی را در تمام بدنش حس میکرد . کم کم داشت به خاطر می آورد تمام آنچه را قبل از اینکه از هوش برود . دوباره روی تخت دراز کشید . به سقف خیره شد . نفس های منظم پاشا از خواب عمیقش خبر میداد . با باز شدن در نگاهش به سمت در لغزید . با خود فکر کرد احتمالاً سپینتا باید باشد اما با دیدن او لرزی بر اندامش نشست و رنگ از صورتش پرید . به سمت گلسا آمد و پتو را به آرامی کنار زد . گلسا با ترس نگاهش میکرد که آرام گفت :

__ کاریت ندارم !

بعد به او کمک کرد تا از جا بلند شود :

_ بهتره بری اتاق خودت ، شنیدم توی این چند روز
ازت پرستاری کردن احتمالا خیلی خسته ان !

دختر از ملایمتی که سجکین نشان می داد هم متعجب
بود و هم جاخورده !

دختر به آرامی دستش را از دست او بیرون کشید :

_ خودم میتونم !

سجکین چیزی نگفت و فقط به گلسا نگاه کرد . قیافه
ی رنگ پریده و مریض دختر واقعا ترحم برانگیز
بود !

گل‌سا به سمت در رفت . به آرامی قدم برمی‌داشت سرش گیج می‌رفت و دست پاهایش بی حس بود . سجکین با دیدن ناتوانی او را با یک حرکت بلندش کرد و او را به آغوش کشید . دختر ترسیده بود اما چیزی برای گفتن نداشت . سرش درد می‌کرد . سجکین متوجه تب بالای دختر شد انگار داشت در تب می‌سوخت و حرارت بدنش بسیار بالا بود . دختر را به سمت اتاقش برد و بعد یک راست به سمت تخت خواب رفت :

__ فک کنم توی اتاق خودت راحت تری !

پتو را روی او کشید . دختر با دست هایی که ناخودآگاه از ترس می‌لرزید و چشم هایی که داشت پر از اشک میشد زیر لب ممنونی گفت . این اتاق و این تخت ، برایش خاطرات وحشتناک آن شب را

زنده میکرد . سجکین از تخت فاصله گرفت و
صندلی کنار آن گذاشت . روی صندلی نشست و
سیگاری روشن کرد همان طور هم به دختر خیره
شد :

__ خب بخواب دیگه !

گلسا سعی کرد خودش را زیر پتو قایم کند . چطور
می توانست استراحت کند و آرامش داشته باشد وقتی
سجکین را که بانی عذابش می دید و از او به حد
مرگ متنفر بود در اتاق حضور داشت . حتی از
بوی سیگارش هم متنفر بود !

از زیر پتو صدایش را شنید :

__ به خاطر تو با پاشا و سپینتا دعوام شد .

دختر با تعجب پتو را پایین آورد . فقط پیشانی و دو چشمش از پتو بیرون بود . با چشم هایی کنجکاو و پرسشگر به سجکین نگاه میکرد . سجکین از دیدن گلسا در آن حالت که او را منتظر نگاه میکرد خنده اش گرفت . ناخودآگاه لب زد :

_ احمق کوچولو !

گلسا به او نگاه میکرد . احساس کرد چشم های سجکین دارد می خندد .

_ تو خیلی از من می ترسی؟

دختر جا خورده از زیر پتو بیرون آمد و نگاهش کرد :

_ چرا از من میترسی ؟ چون میتونم بکشمتم ؟

گلسا نگاه از او گرفت و به تاج تخت تکیه داد . به دست های ظریفش خیره شد :

_ آره !

_ آهان !

سجکین مدتی سکوت کرد و بعد لب باز کرد :

_ من همیشه هر چیزی که دوقلو ها دوست داشتن رو ازشون دور کردم . نمیخواستم که هیچ نقطه ضعفی داشته باشن ! چون به تو اهمیت میدن و تو به شدت موجود رقت انگیزی هستی پس دیگه کاریت

ندارم و اذیت نمی‌کنم ولی به محض اینکه کوچک
ترین اشتباهی بکنی دوباره برمیگردم به روش خودم
، البته شاید ترسناک تر و بی رحم تر هم بشم !

سیگارش را روی عسلی کنار تخت خاموش کرد .
چوب آن کمی سوخت و خراب شد .

از جا بلند شد و گفت :

__ و درباره ی یه چیز دیگه !

نگاه جدی اش را به دختر دوخت :

__ اصلا با رئوف گرم نمیگیری ! بیشتر از یه دقیقه
با اون تنها باشی من میدونم و تو !

سینی غذا را روی تخت گذاشته بود . آسلی اصلا به او اجازه نمی داد که از تخت بیرون بیاید . پاشا روی تخت چهار زانو نشسته بود و خودش به گلسا غذا میداد و سپنتا طرف دیگر تخت لبه ی آن نشسته بود ، با اخم کوچکی گفت :

_ مگه حیوون خونگितه که اینطوری باهاش برخورد می‌کنی ؟ شاید گلی خوشش نمیاد !

پاشا با لبخندی بزرگ گفت :

_ اولاً میدونم تو هم خوشت میاد ازش مراقبت کنی و دوما نگاهی کن ! شبیه گربه ها نیست ؟

نگاه گلسا با تعجب بین آن دو می‌گشت . پاشا داشت
به زور به او غذا می‌خوراند ! سپنتا بدون توجه به
پاشا رو به گلی گفت :

__ چه خوراکی هایی دوست داری ؟ ترش یا شیرین
؟

__ اوووم ... شیرین !؟

__ خوبه پس بستنی دوست داری ؟ نه هوا سرده ،
هات چاکلت دوست داری بگم برات بیارن با
کروسان ؟

پاشا با قیافه ای ناامید به سپنتا نگاه کرد :

__ چون خودت اینا رو دوست داری دلیل نمیشه همه دوست داشته باشن !

گلسا از رفتار آن دو خنده اش گرفته بود . آنها مدام بهم می پریدند و بهم تیکه می انداختند کم کم صدای خنده ی دختر بلند شد . لب هایش به خاطر خندیدن کمی گل انداخته بود . پاشا رو به او گفت :

__ ببین کوچولو من قراره یه هفته بریم مسافرت کاری و اولین باری هست سجکین خواسته یه قرارداد بزرگ ر خودمون دو تایی ببندیم و اینکه هر چند نباید بگم کجا داریم میریم ولی داریم میریم ایتالیا پس سوغاتی چی میخوای ؟ ها؟

سپنتا اینبار با لبخندی گفت :

__ من میدونم چی دوست داره ، پس از همین الان
تصمیمش رو گرفتم !

__ دوست داریم فقط زود برگردین ، وقتی اینجا
هستین آرومم !

با لبخندی کوچک و صورتی خجالت زده نگاهشان
کرد . پاشا بعد از مدتی با خنده گفت :

__ خب نظرم عوض شد بیا بیریمش همراهمون !
چمدونت جا داره سپنتا ؟ گلی کوچولوچه توش جا
میشه !

سپنتا با مهربانی گفت :

__ اگه میشد با خودمون میبردیمت ولی خب میدونی
... سجکین نمیزاره !

گلسا با لبخندی بزرگ گفت :

__ میدونم ، من منتظرتون میمونم !

پاشا هنوز داشت درباره ی اینکه چه چیزی باید
سوغاتی بخرد زیر لب غر غر میکرد :

__ آه ، من نمیدونم چی دوست داره !

و سپینتا همان طور که از گلسا خداحافظی میکرد
پاشا را به دنبال خودش می کشید :

__ بیا بریم ، دیرمون میشه !

با بسته شدن در دختر خنده ای کوتاه مهمان لبانش
شد :

__ اونا خیلی بامزه ان !

هنوز صدایشان از بیرون می آمد که داشتند بحث
میکردند و بعد صدای عصبی سجکین که مدام بر
سر آن دو غر میزد و هی تاکید میکرد که چکار باید
بکنند و چه طور باید رفتار کنند . کم کم صدایشان
محو و محو تر میشد . انگار داشتند به طبقه پایین
میرفتند . گلسا از جا بلند شد و به سمت بالکن رفت .

آسمان خالی از ابر بود و آبی ! خورشید می تابید و
هوا بوی تازگی میداد . انگار تازه به درختان و

باغچه ها آب داده بودند . نگاهش رو دو قلو ها
گشت . تا کنار ماشین هنوز داشتند با هم بحث
میکردند و سجکین عصبی بر سرشان فریاد می کشید
و دست آخر چشم هایش را بست و دو دستی سرش
را گرفت و بعد از لحظه ای به آنها پشت کرد . نگاه
دختر روی صورت های خندان آن دو گشت . انگار
داشتند عدا سجکین را حرص می دادند .

نگاه آنها که به گلسا افتاد دختر برایشان دست تکان
داد . آنها هم لبخندی زدند و سری تکان دادند و
سوار ماشین شدند . توی بالکن روی صندلی نشسته
بود و پاهایش را بالا آورده بود و لبه ی صندلی
گذاشته بود .

فکر می کرد . وقتی اینقدر خوشحال بود و هیجان
زده مغزش بیشتر و بهتر از همیشه کار میکرد .
خب باید نقشه هایش را می ریخت و برای سجکین

هم یک طرح کلی از آن می داد ولی خب الان باید از یک چیز دیگر هم مطمئن میشد . نگاهش به عقب برگشت . به خدمتکاری که داشت اتاقش را تمیز میکرد نگاه کرد . با خود فکر کرد اگر سجکین بفهمد یک موش کوچولو توی خانه اش دارد چه کار می کند؟

اول باید مطمئن میشد که این خدمتکار برای آدای کار می کند یا کسی دیگر؟! اگر برای آدای بود می توانست برای گلی مفید باشد . لبخندی از سر رضایت روی لب هایش نشست :

__ باید بهش بگم یا نه؟؟

حالا که دو قلو ها نبودند و گلسا حالش بهتر شده بود وقتی برای غذا خوردن پایین میرفت به غیر از او و سجکین دیگر کسی در اتاق نبود غذاخوری نبود . گلسا کنار او معذب میشد و دست و پایش را گم

میکرد اما آن چیزی که بیشتر حرصش را در می آورد خدمتکاری بود که همه جا پیدایش میشد . وقتی غذا را سرو کرد از اتاق خارج شد . با خارج شدن او گلسا سریع دفتر یادداشتش را بیرون آورد و چیزی را تند تند نوشت و به سمت سجکین گرفت . سجکین کنجکاو دفترچه را از دستش گرفت و نیم نگاهی به آن انداخت :

__میدونم !

با این حرف سجکین ، گلسا با چشم های کرد کرده نگاهش کرد . با تعجب با خود گفت اون میدونه این دختره جاسوسه و کاریش نداره ؟

باز قلم به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد . بار دیگر دفترچه را به سمت سجکین گرفت . مرد بی خیال غذا خوردن شد و دفترچه را گرفت و خواند .

دختر از او دلیل اینکه چرا با آن جاسوس برخوردی
نمی کند را پرسیده بود . سجکین هم خودکار را از
دست او بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد :

" از کی میدونی توی اتاق غذا خوری شنود گذاشتن
؟ "

دفتر و خودکار را به سمت دختر هل داد . گلسا
خواند و بعد صفحه ای ورق زد تا جواب سجکین را
بدهد :

" چند وقتی میشه به این دختر مشکوک بودم ، ولی
خب مطمئن نبودم و درباره ی شنود هم اتفاقی
فهمیدم . یه بار چنگالم از دستم افتاد خواستم
بردارمش و بدم به خدمتکار تا یکی دیگه برام بیاره
که یه چیزی دیدم که گوشه میز ا چسبونده بودن ! "

سجکین و گلسا همان طور که داشتند با هم اطلاعات
شان را رد و بدل میکردند و برای هم می‌نوشتند و
هر دو متفکر نظراتشان را برای هم می‌نوشتند که با
صدای رئوف هر دو از جا بریدند :

__ دارین چیکار میکنین ؟

سجکین سر جایش صاف نشست و دوباره حالت
جدی اش را به خود گرفت :

__ هیچی ! تو اینجا چیکار میکنی ؟

سجکین و گلسا هر دو منتظر به او نگاه می‌کردند:

__ یعنی حتما باید یه کاری داشته باشم تا پیام ؟
اینطوری نمیتونم پاشم پیام اینجا ؟

رئوف همان طور که به سمت میز می آمد گفت :

_ خاله ماری دلش برای گلسا تنگ شده ! چند روزه
هعی زنگ میزنه و میگه میخواد گلسا رو ببینه !

رئوف رو به روی گلسا پشت میز نشست :

_ اومدم دنبالش ببرمش !

سجکین با جدیت گفت :

_ کسی دلش برای گلی تنگ شده خودش پاشه بیاد ،
اون جایی نمیره ! نمیخوام مثل دفعه قبل بشه !

گل‌سا کمی خجالت زده شد . سجکین انگار برای
اولین بار اسمش را استفاده کرده بود . آن هم مخفف
اسمش را ! همیشه او را هرزه و احمق خطاب
میکرد ولی امروز

با خودش گفت حتما به خاطر شنود است و گر نه او
امکان نداشت اینطور مرا بخواند !

_ خودم مواظبش هستم !

سجکین کارد و چنگال را توی ظرف گذاشت و گفت
:

_ همیشه ، دفعه قبل هم اینو گفتم ؟!

رئوف همان طور که به صندلی تکیه میداد گفت :

_ اصلاً خودم اونجا می‌مونم بعد از اینکه هم رو
دیدن برش می‌گردونم ، خوبه ؟

سجکین کمی فکر کرد و گفت :

_ پس منم میام !

رئوف با بی خیالی گفت :

_ کاری نداری امروز ؟ معطل میشی !

_ گفتم میام !

داشت چکمه هایش را می پوشید . هوا سرد شده بود
و او خود را خوب پوشانده بود وقتی برای مریض

شدن نداشت . سجکین و رئوف منتظر او بودند . به خاله ماری فکر کرد . او کسی بود که واقعا گلسا را گرامی داشته بود و به او محبت کرده بود . پله ها را تند تند پایین می آمد و به سمت حیاط رفت . بعضی از نگهبان ها از گوشه چشم به او نگاه می کردند . احتمالا برای آنها هم عجیب بود که ناگهان ارباب شان یک دختر را بیاورد و بگوید خواهرش است و باید به او خدمت کنند . رئوف به سمت ماشینش رفت و گفت :

__ من رانندگی میکنم ، خودمون تنها بریم راحت
تریم !

او راننده شد سجکین جلو نشست و گلی هم عقب سوار شد . فقط در کنار دوقلو ها آرامش خاطر داشت و رئوف و سجکین او را معذب میکردند !

__ داریم کجا میریم ؟

صدای سجکین بود که پرسش گرایانه رئوف را
خطاب قرار داده بود :

__ خونه من !

__ تو که گفתי خاله ماری دلش برای این دختره تنگ
شده ، نگفتی ؟ الان داریم میریم خونه تو یعنی چی ؟
نکنه احیانا خودت گه گاهی دلت براش تنگ میشه؟!!

با این حرف سجکین دختر خجالت زده در خود جمع
شده بود . نگاه خندان رئوف را که داشت از آینه
نگاهش میکرد حس کرد . خندید و گفت :

__ آره ، دلم براش تنگ شده بود !

سجکین حرصی زیر لب خفه شویی را زمزمه کرد
و از پنجره بیرون را نگاه کرد :

__اون دو تا جونور چی ؟ دارن چیکار میکنن ؟
نکنه بزنی کار رو خراب کنن ؟

__میشه یکم بهشون اعتماد داشته باشی ؟ بزرگ
شدن دیگه باید کم کم یاد بگیرین تا ابد که نمی تونن
پشت تو قایم بشن !

بعد همان طور که وارد کوچه ای آشنا میشد گفت :

__ شما برین داخل ، من میرم دنبال خاله ماری !

سجکین که بی حوصله به نظر می آمد غر زد :

_ اصلا چرا اومدم ؟

رئوف با لبخندی گفت :

_ نمیدونم ، واقعا چرا اومدی ؟ نباید الان به کارات
میرسیدی ؟

از ماشین پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم .
نگاهی به من کرد و به سمت خانه رفتیم . آیفون را
زد . با خود گفتم احتمالا کسی داخل خانه هست .
ولی رئوف نگفته بود که معمولا تنهاست ؟

منتظر کنارش ایستادم . در با صدای تیکی باز شد و
ما وارد خانه شدیم . نگاهی به پشت سرم انداختم که
نگاه رئوف را خیره به خودم دیدم . نگاهش جدی

بود اما تا چشم مان بهم خورد لبخندی زد و بعد به
راه افتاد :

__ احيانا نميخواي بيای داخل ؟

به سجين نگاه كردم منتظر به من چشم دوخته بود .
سريع به دنبالش رفتم :

__ هيچ وقت نفهميدم چه طور اين همه لباس خوب و
به روز رو اينطوري با هم تركيبي ميپوشي تا اين
استايل افتضاح رو دربياري ؟! همش مثل بچه ها
لباس ميپوشي ! چند سالتنه نكنه فكر كردى هنوز ۱۴
سالتنه ؟

لحظه اى ايستادم تا نگاهی به لباس هايم بيندازم . با
ناراحتی با خودم زمزمه كردم :

_ چرا اینقدر از من بدش میاد ؟!

صدای آرام دختر را شنید :

_ چون کلا رقت انگیزی ! از آدمای شبیه تو بدم
میاد دست خودم نیست !

با صورتی بغض کرده و ناراحت به او چشم دوخته
بود . هر دو بهم زل بودند ، سجکین جدی و گلسایی
که مدتی بود کم تحمل شده بود . نمی توانست تحقیر
های او را تحمل کند و حالا با چشم هایی پر از
اشک و آماده ریزش به او زل بود . سجکین پوفی
کشید و کلاه روی سر دختر را پایین کشید تا روی
چشم هایش !

__ به من زل نزن ، خوشم نمیاد !

بعد صدای پایش آمد که داشت از دخترک دور میشد .
گلسا همان طور که اشک هایش فرو می ریخت
کلاهش را درست کرد . داشت از او دور میشد . با
حرص چند بار پایش را به زمین کوبید و آرام لب
زد :

__ من رقت انگیزی نیستم ، نیستم ، نیستم ،

و بعد به دنبال او به راه افتاد . خدمتکاری در خانه
را باز کرد و ما را به سمت سالن پذیرایی راهنمایی
کرد . من که نشستم او هم مقابل من نشست . داشتم
با خودم فکر میکردم و زیر لب با خودم حرف
میزدم . مدام آب بینم را بالا می کشیدم که گوشی
سجکین زنگ خورد . نگاهی به آن انداخت و بعد با

پوزخندی آن را ریجکت کرد . گوشی بارها زنگ خورد و او با بی خیالی تماس را رد میکرد .

چند دقیقه بعد رئوف و خاله ماری با هم وارد سالن شدند . رئوف داشت همان طور با تلفن حرف می زد:

_ بزار الان رسیدم ، اینجاست الان تلفن رو بهش میدم !

سجکین با بی خیالی گفت :

_ من باهات حرفی ندارم ، بگو اکه میخواستم حرف بزنم خب جواب گوشی رو میدادم و اصلا هم ...

همان طور که به سمت خاله ماری رفته بودم و
داشتم با او سلام و احوالپرسی میکردم و او مرا در
آغوش کشیده بود رئوف گفت :

_ بیا گلی ، سینتا میخواد با تو حرف بزنه !

سجکین در جای خود کمی جا به جا شد و زیر لب
فحشی به دوقلو ها داد . رئوف هم با خنده گفت :

_ انگار دلشون برای یکی دیگه تنگ شده بود نه تو
!

گوشی را گرفتم و خاله ماری هم به سمت سجکین و
رئوف رفت :

_ الو ..

_ خوبی گلستا ؟ چیکار میکنی ؟ سجکین که اذیتت
نکرده ؟ ها ؟ خوب غذا میخوری ؟

_ خوبم ، نه ، شما خوبین ؟

_ آره خوبیم فقط پاشا نصف ونیز رو خریده ، چون
نمیدونه تو چی دوست داری و اصلا نمیدونم این
همه وسیله رو چه طور بیاریم حالا ... صبر کن
چرا صدات گرفته ؟ هی گلی گریه کردی ؟

پاشا گوشی را از او گرفت و همان طور هم صدایش
می آمد که می گفت باز چه بلایی سر پیشی من
آوردن !

_ الو گلسا ، باز سجکین دعوات کرده ؟ میدونم
احتمالا طعنه و کنایه زیاد میزنه زبون که نیست نیش
افعیه ! بزار برگردم میدونم با چه روشی عذابش بدم
!

صدایش می آمد که به سپنتا می گفت نظرت چیه
همین حالا برگردیم و بی خیال قرار داد بشیم ؟

خندیدم . میدانستم این حرف ها را برای این می زند
تا مرا به خنده بیاندازد . خاله ماری و رئوف و
سجکین هر سه مرا نگاه می کردند . کمی دست پاچه
شدم هیچ وقت جلوی آنها اینقدر خوشحالی ام را
بروز نداده بودم !

_ کوچولوی عزیزم لطفی کن یکم دیگه صبر کنی
حله ، شاید مثلا تا فردا عصر ها ؟ شاید ها میگم
شاید اصلا فکر نکنی داریم برمیگردیم !

با مهربانی گفتم :

__ باشه ! مواظب خودتون باشین !

به سمت رئوف رفتم و گوشی اش را دادم . پاشا اهل
خداحافظی کردن نبود . همین طوری باشه ای
میگفت و قطع میکرد :

__ وای دخترکم ، نمیدونستم دندونات خرگوشیه !

با این حرف خاله ماری از خجالت قرمز شدم . من
واقعا از دندون های خرگوشیم بدم می اومد . البته
یکم خرگوشی بود ولی خب ...

گوشی رئوف را دادم و کنار خاله ماری نشستم . با خوشحالی دست هایم را دور بازویش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم . آرام گفتم:

__ دلم برات تنگ شده بود !

__ پس چرا دیگه نیومدی دیدنم ؟ میدونی بعد از اینکه اون روز تو رو به زور بردن چه قده ناراحت شدم ؟ و بیشتر از سجکین ناراحتم که چرا تا حالا تو رو به من معرفی نکرده بود ، رئوف گفت که خواهر کوچیک شون هستی !

نیم نگاهی به سجکین انداختم ، دلم میخواست بدون فکر کردن حرف دلم را بزنم . با سری افکنده آرام گفتم :

__ چون بقیه میگن من رقت انگیزم !

خاله ماری با تعجب و صدایی بلند شده گفت :

__ چی گفتی ؟ کی چنین چیزی بهت گفته ؟ هر کی
بهت گفته خودش رقت انگیز بوده عزیزم ، واقعا که
! چه غلطا ! دستم به چنین آدم هایی ... نه آدم نیستن
که به یکی به مهربونی تو چنین چیزی میگن ...
دستم به چنین حیوون هایی برسه ...

همان طور که خاله ماری داشت در واقع نادانسته به
سجکین فحش میداد و داد و بیداد میکرد نیم نگاهی با
لبخند به او انداختم که دیدم حرصی و قرمز شده به
خاله ماری نگاه میکرد . رئوف هم از دیدن قیافه ی
سجکین همه چیز دستش آمد و به خنده افتاد و همان
طور هم گفت :

__ خاله جان بسه ، جد و آباد طرف رو آوردی
جلوش !

__ آخه پسرکم چه طور دلشون میاد فرشته ای به
قشنگی گلی رو اذیت کنن ؟ چند روز پیش من بود
من اصلا هیچ رفتار بدی ازش که ندیدم هیچ ، اون
یه پارچه مهربونیه بخدا !

بعد نگاهی به سجکین انداخت :

__ حداقل تو آقا سجکین ، با این همه اعتبار و حرف
و اینا نباید بزاری چنین آدم های تنگ نظری گلی
رو اذیت کنن ، اون هر چی نباشه خواهرته !

با خودم گفتم کدام خواهر ؟ و اصلا تنها کسی که به
من رقت انگیز می گفت خودش بود خاله جان
شخص خودش !

با نگاهی تهدید آمیز نگاهم میکرد . انگار داشت
میگفت که

گور خودت رو کندي هرزه خانوم !

دقیقا میتوانستم حدس بزنم که چنین چیزی در ذهنش
است !

_ وای خوشگل من ، حالا که امشب اینجا میمونی
باید برام همه چیز رو تعریف کنی ، راستش من
توی گذشته یکی دوباری مامانت رو دیدم !

پرسش گرایانه و همان طور که نیم نگاهی به
سجکین می انداختم گفتم :

__ قراره اینجا بمونم ؟

خاله ماری با دلخوری گفت :

__ یعنی نمیخوای بمونی ؟

سجکین عصبی نفسش را بیرون داد و گفت :

__ خاله جان همیشه چون من باید برگردم خونه !

__ خوب تو برگرد عزیزم !

__ خب نمیشه من تنه‌اش بزارم اینجا !

خاله ماری ادامه داد :

__ ولی من هستم و رئوف هم که خونه می مونه !
پس چرا دیگه نمیزاری بمونه ؟!

سجکین عصبی نگاهش بین من و خاله ماری
می‌گشت . خب حرف حساب جواب نداشت و من هم
اصلا دلم نمی خواست به او کمکی کنم اما به ناچار
گفتم :

__ راستش خاله فردا دو قلو ها بر می‌گردن، دلم
میخواد اون موقع خونه باشم !

__ وای چه بهتر ، خب پس بمون فردا با هم بر
میگردیم منم دلم میخواد ببینمشون خیلی وقته پاشا و
سپنتا رو ندیدم !

خب اینطور که پیدا بود کسی اینجا زورش به خاله
ماری نمی چربید و سجکین بود که حرصی به
رئوف زل زده بود تا او حرفی بزند ولی رئوف فقط
با یک لبخند نگاهش میکرد !

با خودم گفتم یعنی سجکین قرار نیست بماند ؟ من و
خاله ماری و رئوف می مانیم ؟

به حرف های خاله گوش میدادم فکرم مدام دور و
اطراف رئوف می گشت . آه کوتاهی کشیدم این
پررویی بود من نباید به داشتن چیزی فکر کنم که
لایق آن نیستم !

سجکین بین رفتن و ماندن گیر کرده بود اما در نهایت با عصبانیت به عمارت برگشت . خاله ماری مرا هم به دنبال خودش توی خانه می کشاند . با من از گذشته صحبت می کرد و سوال می پرسید و من هم تا جای ممکن طفره می رفتم .

توی آشپزخانه با هم آشپزی می کردیم دو خدمتکار در خانه ی رئوف وجود داشت و خاله ماری آنها را به طبقه دوم فرستاده بود تا خانه را گرد گیری کنند :

__ خاله ماری یه سوال بیرسم ؟

همان طور که نگاهش به قابلمه بود و ادویه را به غذا اضافه میکرد گفت :

__ بیرس جونم !

__ آقا رئوف خواهر و برادر نداره ؟

__ چرا یه خواهر کوچولو داشت ولی وقتی بچه بود
مریض شد و هر چی و دوا و درمون بود امتحان
کردن ولی خب عمرش به دنیا نبود . هنوز چهره ی
قشنگش رو یادمه مثل رئوف خوش قیافه بود ! هی
روزگار ! نمیدونی این خانواده بعد از مرگ نهال
دیگه مثل قبل نشد . نهال فک کنم هنوز ۶ سالش هم
نشده بود که از دنیا رفت !

همان طور که داشتم کاهو را برای سالاد خرد
میکردم گفتم:

__ خدا رحمتش کنه !

خاله ماری همان طور که ظرف های کثیف را در
ظرف شویی جمع و جور میکرد و پشتش به من بود
گفت :

__ من از وقتی رئوف بزرگ شده ، هی بهش میگم
که باید زودتر ازدواج کنه و بچه دار بشه ! اون تک
فرزنده و همین حالا هم پدر و مادرش تنهان و
افسرده ! اگه رئوف بچه داشته باشه برای اونا هم
بهتره ، مطمئنم که اگه نوه داشته باشن حتی اگه
نتونه جای دخترشون رو پر کنه میتونه یه مرهمی
باشه که !

با خودم فکر کردم اگر رئوف بچه داشته باشد ؟ آرام
لب زدم :

__ مطمئنم که کوچولوهای قشنگی میشن !

لبخندی روی لب گلسا جا خوش کرد داشت محتویات
سالاد را با چنگال قاطی میکرد اما کم کم لبخند از
لبانش پر کشید . با خود گفت کسی که می تواند توجه
و محبت رئوف را داشته باشد من نیستم ، مطمئناً من
نخواهم بود .

من فقط یک برده زر خریدم ، همین ! حتی نمی دانم
کی قرار است از من نا امید بشوند و مرا بکشند ، او
هم مثل سجکین بود چرا داشتم درباره ی او خیال
بافی میکردم ؟ فقط چون به من توهین نمی کرد ؟ فقط
همین ؟ ناراحت و افسرده نگاهش به میز بود . سعی
کرد به خودش مسلط شود با مهربانی و همان طور
که بغضش را خفه میکرد گفت :

__ خاله ماری من برم دست و صورتم رو بشورم !

بعد سریع از جا بلند شد و به سمت دسشویی رفت .
در را بست و به آن تکیه داد . دستش را روی
دهانش گذاشت . صدای گریه اش را خفه کرد . حتی
رئوف به او کوچک ترین محبتی هم نکرده بود و
فقط چون مرا کتک نمیزد و تهدید و تحقیر نمی‌کرد
من داشتم به داشتن قلب او فکر میکردم ؟

آرام با ناامیدی لب زد :

__ سجکین درست میگه ، من خیلی رقت انگیزم !

دست هایش را شست و صورتش را آب زد . در
دلش برای تمام کسانی که آزاد بودند و به اختیار
خودشان زندگی می‌کردند و عاشق می‌شدند و با
عشق ازدواج میکردند ، حسودی کرد ! در دلش به
تمام خوشبختی که شاید او هم می‌توانست داشته باشد
حسودی کرد ! به خودش قول داد دیگر آدم احمق و

احساساتی گذشته نباشد . به هر حال او که تاریخ
انقضا داشت دقیقاً بعد از ازدواج با آدای او کشته
میشد ! به خودش در آینه نگاه کرد . چشم هایش و
بینی اش قرمز شده بود !

_ کاش کتی پری رو آزاد کنه ، فکر اینکه یکی از
ما بالاخره برای خودش زندگی میکنه خوشحالم
میکنه !

کمی صبر کرد تا پف چشم هایش کمتر شود . بیرون
که رفت داشتند ظرف های غذا را روی میز می
چیدند . خاله ماری صدایش کرد و رئوف هم پشت
میز نشسته بود . رئوف در صدر میز خاله ماری در
سمت راستش و کلی هم صندلی سمت چپ را بیرون
کشید . تا جای ممکن حرفی نمیزد و از تماس چشمی
با آن دو امتناع میکرد . نمیخواست متوجه قرمزی
چشم هایش یا صدای گرفته اش بشوند :

_ رثوف ، همين چند دقيقه پيش داشتم با گلي حرفش
رو ميزدم ! تو كي ميخواي ازدواج كني ها ؟ من دلم
ميخواه قبل مرگم بچه ها تو ببينم كه توي اين خونه
دارن بازي ميكنن ! ميدوني مامان و بابات هم چه
قدر خوشحال ميشن ؟ حداقل اينطوري يه جا بند
ميشن و پابند اين خونه مي مونن !

بعد لحظه اي مكث كرد و ادامه داد :

_ چه قدر دلم براي اون روز ها تنگ شده !

دختر با بي ميلي غذايش را مي خورد . كه با حرف
رثوف قلب كوچكش از جا كنده شد . بار ديگر پر
از نااميدي و پوچي شد ، چرا او اينگونه بود ؟

_ خب راستش توی فکرش هستم ، مامان یکی رو
قبلا پیشنهاد داده بود ، این روزا داشتم فکر میکردم
که خوب میشه گاهی ببینمش و بیشتر هم رو بشناسیم
!

خاله ماری با خوشحالی و هیجان گفت :

_ جدی میگی پسرم ؟ وای خدایا ، جدی میگی
رئوف ؟ همین درسته عزیزم ، زندگی همینه دیگه !
کسی رو پیدا کن که دوست داشته باشه و تو هم بهش
علاقه داشته باشی مطمئنم اگه پدر و مادرت بفهمن
خیلی زود برمیگردن استانبول !

دختر به زور لبخندی زد و سعی کرد تا به خودش
مسلط شود . می دانست خیلی زود خاله ماری او را
مخاطب قرار می دهد و همین گونه هم شد . حداقل

گلی از این مطمئن بود که هر چیزی نداشته باشد
یک مغز درست و حسابی دارد :

_ گلی کوچولوی من هم ، تو هم وقتی بزرگ شدی
میخوام ازدواج کردن و خوشبخت شدن تو رو هم
ببینم ! با اینکه چند وقت بیشتر همیشه دیدمش ولی
اصلا بد جوری مهرش به دلم نشسته !

جملات آخر را رو به رئوف گفت . سعی کردم
خیلی با وقار و متواضع جوابش را بدهم و از
مهربانی اش تشکر کنم !

نگاهی به رئوف انداختم که داشت با لبخند با خاله
ماری صحبت می کرد . خاله ماری مدام از آن دختر
می پرسید و رئوف هم با حوصله جوابش را میداد .
دیگر نمی توانستم بیشتر از این تحمل کنم از جا بلند
شدم و از خاله ماری با خوشروئی تشکر کردم .

جوابم را داد اما درگیر موضوع جالب همسر آینده
رئوف بود . به سمت طبقه بالا رفتم . یکی از
خدمتکار ها داشت هنوز گردگیری میکرد :

__ کدوم اتاقه مهمان هست ؟

با احترام دو در را نشان داد و گفت میتوانم از هر
کدام که بخواهم استفاده کنم !

سریع به سمت اولین در رفتم و در را محکم بستم .
به سمت تلفن ثابت اتاق رفتم . بغض کرده شماره
آسلی را گرفتم . شماره تلفنش را حفظ بودم همین
طور برای دوقلو ها هم ! هیچ کسی را نداشتم تا
کمی با او صحبت کنم و آرام بگیرم . حالا دیگر
شب بود و فقط کافی بود کمی تا فردا صبر کنم از
اینجا که بروم و دیگر هیچ وقت نمیخواهم رئوف را
ببینم و همین طور خانه اش ! او تقصیری نداشت ،

این من بودم که احمقانه داشتم زندگی نداشته ام را با
او خیال بافی میکردم ! اصلا نمی توان این را عشق
و علاقه هم توصیف کرد این فقط یک رویای دور
بود که داشتم فکر میکرد شاید من عاشق او شوم و
او هم مرا دوست داشته باشد .

صدای آسلی خانوم در تلفن پیچید :

_ الو ...

با بغض صدایش کردم :

_ آسلی خانوم !؟

_ تویی گلسا ، خوبی ؟ ارباب گفت خونه ی آقا
رئوف موندی !

_ آسلی خانوم میشه یه چیزی بپرسم ؟

آسلی متوجه صدای گرفته ام شد . آرام گفت :

_ بپرس !

همان طور که به پهنای صورت اشک می ریختم
گفتم :

_ آسلی خانوم من زشتم ؟

لحظه ای مکث کرد اما با جدیت گفت :

__ نه ، خیلی قشنگی ! بیشتر تو دل برو هستی ! من
که میگم آدم از نگاه کردن بهت خسته نمیشه !

در میان حق حق با صدایی لرزان گفتم :

__ من ... اخلاق بدی ... دارم ؟

__ نه ، من تا حالا ندیدم با کسی بد رفتاری کنی یا بی
ادبانه رفتار کنی !

__ من .. من ... احمق ؟

__ نیستی به هیچ وجه ، تو خیلی باهوشی ! اینو دیگه
همه میدونن !

با صدایی لرزان و گریان گفت :

__ پس مشکل من چیه ؟ چرا آخه ؟ چرا ، چرا ؟

آسلی پشت تلفن سکوت کرده بود . دختر خداحافظی گفت و تلفن را قطع کرد . روی تخت دراز کشید و یکی از بالش‌ها را به آغوش کشید . گریه میکرد و به تمام چیز هایی که نداشت فکر میکرد . از چه زمانی یاد گرفته بود که آرزو کند و بخواهد و حتی حریصانه رویای داشتن آن را در سر پیروراند ؟

به زور صبحانه را می‌خورد . تمام صورت پف کرده اش داد میزد که حداقل ۴ یا ۵ ساعتی را گریه کرده است . هر چه خاله ماری او را سوال پیچ کرده بود فایده نداشت . گلی حداقل خوشحال بود که رئوف او را اینگونه نمی‌دید او برای کاری صبح خیلی زود از خانه خارج شده بود ! قرار بود یک

راننده به دنبال گلی و خاله ماری بیایند و آنها را به
عمارت ببرد . گلی توی آلاچیق نشسته بود و قهوه
می‌خورد و با جدیت افکارش را بالا و پایین میکرد .

حتی اگر بگوید دلش برای عمارت سجکین تنگ شده
بود ، دروغ نبود ! دلش می‌خواست سریع به آنجا
برگردد و به اتاقش برود و چند ساعتی را تنها باشد
. تنهایی حالش را بهتر میکرد و احساسات زخم
خورده اش را التیام میداد !

همین که خدمتکار خبر داد که راننده رسیده و منتظر
آنهاست گلسا سریع از جا پرید . صدای خنده ی خاله
ماری را شنید که داشت از خانه بیرون می آمد :

__ وای فقط یه شب از خونه دور بودی نگا چی بی
تابی میکنه ! گلسا خونه من بودی هم همین قدر دل
تنگ میشدی ؟

نگاهش کرد و با لبخندی کوچک گفت :

_اونجا چون پیش خاله ماری میخوابیدم دلم برای
اتاقم تنگ نمی شد !

خاله ماری با مهربانی به سمتش رفت و گونه اش را
بوسید :

_چه زبونی داری تو ، آخ !

راننده در ماشین را برایشان باز کرد و هر دو سوار
شدند . گلسا به خودش مسلط بود و با خاله ماری
حرف می زد و حتی برایش شیرین زبانی میکرد !

_دو قلو ها چه طورن ، بزرگ شدن ؟

__ معلومه که بزرگ شدن ، بیشتر از سجکین دو
قلوها مراقب منن ! من خیلی دوستون دارم !

__ داداش بزرگت رو چی ؟ درسته سجکین یکم تنده
ولی خب آدم بدی نیست !

گلسا به زور لبخندی تحویل خاله ماری داد و
او هومی گفت . با خودش گفت اصلا هم آدم بدی
نیست ! در واقع او اصلا آدم نیست !

او فقط یک موجود سیگاری الک دوست بود که
بیشتر وقت ها دوست داشت مرا مهمان کوسه اش
کند !

با رسیدن به عمارت آسلی به استقبال آنها آمد . آسلی
و خاله ماری همدیگر را می شناختند . یکی شان
دایه سجکین بود و دیگری دایه ی رئوف !

آنها مشغول حرف و گفت و گو شدند و گلی هم
جلوتر از آنها وارد خانه شد و یک راست به سمت
اتاقش رفت . همان طور که پالتو و کلاهش و چکمه
هایش را در می آورد بع سمت تخت و خودش را
روی آن انداخت . بوی تمیز را که با بوی عطر
دختر آمیخته شده بود به مشام کشید :

__ بوی خوبی میده ! احساس آرامش دارن بالاخره !

دلش میخواست بخوابد . شب قبل تا دیر وقت گریه
کرده بود و صبح زود هم بیدار شده بود و منتظر
بود تا به عمارت برگردند !

طبق عادت دستش را زیر سرش گذاشت و در خود
جمع شد ! خیلی زود خواب مهمان چشم هایش شد !

بعد از چند ساعت آسلی به سراغش آمد با یک
ظرف پر از ساندویچ های سرد !

_ گلی بیدار شو ، دیگه عصره ! مگه اونجا
نخوابیدی تو؟ برای ناهار بیدارت نکردم حالا زود
پاشو برو حمام کن و بعد بیا غذا بخور ! الاناست که
دو قلو ها برسند !

با شنیدن اسم دو قلو ها کمی چشم هایش را باز کرد
. روی تخت گیج و منگ نشست و همان طور هم
چشم هایش را می مالید !

__ من میرم کار دارم ، نیام ببینم دوباره خوابیدی ها
! پاشو دختر جون پاشو ! مثلاً خودت مهمون آوردی
زشته ماری تنه‌است !

گلی از تخت بیرون آمد و به سمت کمدش حوله ای
برداشت باید سریع حمام میکرد .

از حمام که بیرون آمد موهایش سشوار کشید هنوز
موهایش نم دار بود که بی خیال خشک کردن شد و
به سمت ساندویچ های سرد که با سلیقه و مثلی
بودند رفت ! گرسنه اش شده بود !

هودی صورتی بزرگ و گشادی پوشیده بود با یک
شلوارک ست صورتی کوتاه با آن که قد هودی
تقریباً اندازه بلندی شلوارک بالای زانو میشد !

به سمت تخت خواب رفت می‌خواست چهارزانو
روی آن بنشیند و ساندویچ‌ها را بخورد که در اتاق
با ضرب باز شد :

_ گلی !

نگاه گلسا به پاشا افتاد که در قالب ایستاده بود . با
لبخندی بزرگ او را نگاه میکرد . گلی با خوشحالی
به سمتش قدم برداشت و او را به آغوش کشید :

_ دلم برای پیشی تنگ شده بودا ! خوبی کوچولو ؟

از هم جدا شدند و با لبخند با هم حرف می‌زدند که
صدای سینتا هم آمد :

_ گلسا !

گلی با شادی به پشت سر پاشا نگاه کرد . سپنتا هم
وارد اتاق شد . او هم کمی خسته به نظر می رسید
مانند پاشا . به سمتش رفت و او را هم در آغوش
کشید :

__ شنیدم اینجا نبودیم حتی یه گردش کوچولو هم
رفتی ؟
حالت خوبه ؟

پاشا با گله مندی گفت :

__ من فک میکردم اولین کسی که به استقبالم بیاد
گلی باشه ولی به جاش دو تا پیرزن غر غر رو
اومدن سراغم و حسابی هم سرم رو خوردن !

گلسا با مهربانی گفت :

__ من خوابم برده بود ، دیشب اصلا نتونستم بخوابم
نگا چشمم هنوز پف داره !

هر سه مشغول حرف بودند و به سمت حال طبقه
سوم رفتند . یکی از نگهبان ها چمدان ها را داشت
به بالا می آورد . روی مبل ها نشستند و حرف
می زدند . که سینتا به نگهبان اشاره کرد تا یکی از
چمدان ها را بیاورد :

__ خب ، گلسا فک میکنی چی برات آوردم ؟

گلسا با ذوق و شادی لبخندی زد . یعنی دوقلو ها
واقعا برایش هدیه آورده بودند ؟ پاشا با دیدن دندان
های خرگوشی و چال گونه گلسا که اینبار آزادانه

خندیده بود و آنها را به نمایش گذاشته بود با مهربانی
گفت :

_ از همین حالا آرزو میکنم که دخترم شبیه به عمه
اش باشه ! گلی دندون هات خرگوشی بوده و چال
گونه هم داشتی ؟

سپنتا هم لبش به خنده باز شده بود :

_ چه با نمک شده !

دختر خجالت زده گفت :

_ بسه ، خجالت می کشم !

سپنتا چمدان را به سمت گلسا کشید :

_ اصلا نمیتونم صبر کنم ببینم تو با اینا چه شکلی
میشی !

مطمئنم خیلی بانمک میشی !

سپنتا روی زمین نشست و چمدان را باز کرد . به
گلسا اشاره کرد تا کنارش بشیند . گلسا با دیدن یک
چمدان پر از انواع و اقسام کلاه های عروسکی با
رنگ ها و مدل های مختلف خندید و به سپنتا گفت :

_ سپنتا ، چرا این همه خریدی ؟! چند تان ؟

_ زیاد نیستن بابا ، فقط ۱۵۶ تان ! با مدل خرگوش
و گربه و هاپو و

بعد گلی را به سمت خودش کشاند کلاه ها روی سرش می گذاشت و یکی یکی شان را امتحان میکرد !

پاشا هم گوشی اش را بیرون آورده بود و با مسخره بازی مدام از گلسا عکس می گرفت !

_ خب خب ، مثل اینکه چمدون های من هم رسید !

گلی نگاهی به پشت سر سپنتا انداخت . انگار واقعا پاشا برایش نصف ونیز را خریده بود :

_ به غیر از اون یکی چمدون که لباسام توشه بقیه شون مال پیشی کوچولوم هستن ولی یکی شون رو مخصوص تو خریدم . با اعتماد به نفس یکی از آنها را به دنبالش کشید و سپنتا را کنار زد :

__ برو کنار بزار نوبت منه !

گل‌سا که یک کلاه سفید پشمالو با گوش های بلند
خرگوشی داشت پوشیده بود حتی دو بند بلند داشت
که آن را نبسته بود و دو طرف صورتش آویزان
بودند . با کنجکاو و لپ هایی که از هیجان و
خوشحالی گل انداخته بود او را نگاه میکرد .

با باز شدن چمدان با تعجب و ناباوری به سمت آن
نیم خیز شد . نگاهش روی تمام شیشه های بسته
بندی شده بود :

__ رفتم از کلکسیونر که سم های مختلف جمع میکرد
، اینا رو خریدم !

با اعتماد به نفس اضافه کرد :

__ خب حالا ، حال کردی پیشی ؟

__ تازه اینا کمیاب ترین و کشنده ترین و بهترین
هاش هست !

گلسا بیشتر عمرش را یا سم درست کرده بود و یا
درباره ی کاربرد آنها خوانده بود . دیدن چنین چیز
های کمیابی که مطمئنا گران هم بودن او را چنان به
شوق آورده بود که ناخودآگاه به سمت پاشا رفت و
خودش را در آغوش او رها کرد . دست هایش را
دور گردن او حلقه کرد :

_ اینا خیلی خیلی خیلی باحالن ! باورم نمیشه اینا
خیلی گروندن ! هیچ وقت مامان کتی برام نخریدشون
! واقعا ممنونم پاشا !

سپنتا با ناراحتی گفت :

_ چرا به خاطر هدیه ی من ، منو بغل نکردی ؟

با اخمی کوچک گلسا را نگاه میکرد :

_ چون منم دلم میخواست این چیز های بانمک رو
براش بخرم و ببینم با اینا چه طوری میشه ولی
اولش به چیزی که اون دوست داره فکر کردم نه به
اونی خودم دوست دارم !

با قیافه ای حق به جانب به سپنتا نگاه میکرد فک
کردم قبل اینکه بخواهند با هم دعوا کنند چیزی
بگویم :

_ من اون کلاه ها رو دوست دارم و هر روز می
پوشم شون ، سپنتا حتی اگه برام چیزی هم هدیه نمی
آورد بازم دوسش داشتم !

گونه اش را بوسیدم که یک لبخند رضایت مند روی
لب هاش نشست و با آبرو های بالا رفته نگاهی به
پاشا انداخت که پاشا گفت :

_ جمع کن خودتو ، باختی و قبول کن که باختی !
گلی حالا بخوای مدل های دیگه اشم برات میگیرم !

_ خیلی ممنونم ، با اینکه از بچگی دوست داشتم اینا
رو داشته باشم ولی فک کنم خیلی گرون هستن ، نه
؟ لازم نبود برای من این همه پول بدی !

_ اولاً که اصلاً گرون هم نبود ، حتی لازم نشد
چک بکشم دوماً اگر برای تو باشه هر چی بخوای
برات میخرم !

_ البته ، منم یه عالمه لباس های قشنگ برات گرفتم
فک نکنی فقط همین کلا ها هست !

داشتم به حرف ها و تجربیات اولین سفر کاریشون
بدون سجکین گوش میدادم که صدای قار و قور
شکم بلند شد . خجالت زده گفتم:

_ من هنوز ناهار نخوردم !

پاشا همان طور که عصبی روی مبل می نشست
گفت :

__ نه تو دلت کتک میخواد بچه ! مگه نگفتم درست
غذا بخور ! دکتر گفت کم خونی شدید داری !

بلند شدم گفتم :

__ الان بر میگردم !

به سمت اتاقم رفتم و ظرف ساندویچ ها رو برداشتم
. چهار تا ساندویچ داخلش بود . به سمت حال رفتم .
میز جلوی مبل ها روی یک قالیچه کوچک بود .
پشت میز دو زانو نشستم و بشقاب رو روی میز

گذاشتم و یک ساندویچ برداشتم . نگاهم به سپنتا و پاشا بود که هر دو کاملاً خسته به نظر می اومدن !

_ چرا نمیرین استراحت بکنین ؟ به نظر خیلی خسته میانین !

سپنتا همان طور که گره کراواتش را شل میکرد و بعد چند دکمه بالای پیراهنش را باز میکرد گفت :

_ تو چرا به من نمیگی داداش ؟! همچنان منتظرم ها ! به اندازه کافی بهت رشوه ندادم خانوم ؟!

با خنده گفتم :

_ خب داداشی چرا نمیری استراحت کنی ؟ میدونم خیلی خسته ای !

با لبخندی نگاهم کرد و پاشا هم گفت :

_ من که دارم می میرم ! الان سه چهار روزه پاچه
همه رو گرفتم از بس بی حوصله و خسته شده بودم
! حالا می فهمم چرا سجکین اینطوری شده !

دختر هر دو را برای استراحت کردن به اتاقشان
فرستاد . داشت دو لپی غذا میخورد . میخواست
سریع تر برود تا به آسلی و خدمتکار ها بگوید که
برای شام غذای مورد علاقه دوقلو ها را بپزند . که
با صدای شخصی نگاهش بالا آمد . کلاه کمی برای
سرش بزرگ بود و تا روی ابروهایش پایین آمده بود
. با یک دست آن را کمی بالا کشید و با دست دیگر
ساندویچ را نگه داشته بود :

_ دو قلو ها از خود فرودگاه تا همین جا فقط درباره
ی تو حرف میزدن !

نگاهش به رئوف افتاد . چیزی نگفت و فقط نگاهش
میکرد . آمد و رو به روی گلسا آن طرف میز روی
قالیچه نشست با لبخندی بزرگ و مهربان گفت :

_ چه کلاه با نمکی !

دستش را برای بستن بند های کلاه جلو آورد که
دختر ترسیده سرش را عقب برد :

_ میخوام بند هاش رو ببندم ! بیا جلوتر !

بی حرف سرش را جلو برد . هنوز داشت دو لپی
غذا میخورد . نگاه رئوف روی لب های برجسته او
به خاطر لقمه های بزرگ غذا گشت :

__ الان واقعا شبیه خرگوش شدی !

بند های کلاه را بست . گلسا سریع لقمه در دهانش
را فرو داد . اصلا قصد نداشت برای ادامه صحبت
با رئوف حتی یک کلمه بگوید اما با شنیدن آخرین
جمله اش ناخودآگاه با چشم های گرده شده گفت برای
چی ؟

__ آدای داره میاد اینجا !

دختر فکرش به کار افتاد . قبل از اینکه او چیزی
بگوید به یاد قولی که از آدای گرفته بود افتاد .

متفکر به میز زل زده بود . اصلا چرا هیچ کس به
او چیزی نگفته بود ؟

__ الان داره میاد ؟ !

__ فک کنم تا به همین زودیا دیگه برسه !

__ چرا سر زده ؟

__ خب ، راستش من از دیروز متوجه شدم ولی تو
زود رفتی خوابیدی و دیگه یادم رفت بگم بهت !

خب مهم نبود . هیچ وقت بقیه به من فکر نمی کردند
و این رفتار رئوف هم ثابت میکرد که او اصلا به
وضعیت سخت و استرس زایی که من در آن قرار
میگرفتم فکر نکرده است !

__ باشه میام پایین !

گوشی اش زنگ خورد . نگاه کنجکاو دختر به
صفحه گوشی او رفت :

__ فک کنم رسیده بیا بریم پایین !

بی خیال غذا خوردن شدم و با او به طبقه پایین
رفتم. پله ها را دو تا یکی میکردم. صدای خاله
ماری و آسلی خانوم را شنیدم . اتاق آسلی طبقه دوم
بودم و در اتاقش باز بود . دو پیرزن گرم گفت و گو
بودند . برای خاله ماری بهتر بود که اصلا در
جریان اتفاقات عمارت نباشد !

با رسیدن به طبقه پایین صدای گفت و گو را از
سالن بزرگ شنیدم . دو تا از نگهبان های آدای دو
طرف راهرو و کنار مجسمه های شیر ایستاده بودند
. نگاهشان با تعجب به من بود . بی خیال به سمت
سالن اصلی رفتم . با خودم گفتم انگار قرار است
امروز یک عالمه هدیه بگیرم . یعنی واقعا برایم یک
سگ پشمالو گرفته بود ؟!

وارد سالن شد . آدای کت و شلواری رسمی پوشیده
بود با چهره جدی اش با سجکین حرف می زد .
دستیار اولش هم پشت مبل او ایستاده بود و به
سجکین نگاه میکرد . به سمت مبل دو نفره ای که
سجکین روی آن نشسته بود رفتم :

__ سلام آقای ازدمیر !

نگاهش با لبخند به من افتاد . سجکین اخم کوچکی
روی صورتش نشست . کنار او نشستم و رو به آدای
کردم :

__ سلام خانوم سورا ! حالت خوب بوده ؟

با لبخند بانمکی رو به آدای گفت :

__ راستش نه زیاد خوب نبودم ، منتظر بودن آدم رو
کسل میکنه !

آدای هنوز لبخندش را بر لب داشت . سجکین بازوی
گلسا را گرفت و او را به سمت خودش کشید و همان
طور که بند کلاه پشمالوی سفید خرگوشی را باز
میکرد و آن را از سرش بر می داشت گفت :

__ بهتر نیست اول یه نگاه به آینه مینداختی ، چند بار
بگم درست لباس بپوش !

گلسا تازه حواسش به سمت لباس ها کشیده شد . خب
کار از کار گذشته بود . با خجالت لبخندی زد :

__ ببخشید یادم رفت !

کلاه پشمالو را که از سرش برداشت موهای دختر
سیخ سیخی شده و بهم ریخته !

سجکین پوفی کشید و با دست موهای دختر را مرتب
میکرد . آدای نگاهش روی آن دو می گشت .

__ به نظرم ، خانوم سورا هر جوری لباس بپوشه
قشنگ میشه !

گل‌سا تشکری کرد و بعد نیم نگاهی به سجکین
انداخت که با جدیت آدای را نگاه میکرد .

_ آقای آدای ... نه ببخشید آقای ازدمیر پس هدیه من
کجاست ؟

_ میتونی من رو آدای صدای کنی !

بعد به دستیارش اشاره کرد :

_ الان برات میارمش !

سجکین سیگاری روشن کرد و رو به گل‌سا گفت :

__اونجا بشین ، اگه بوی سیگار اذیتت میکنه !

گلسا هم با بی خیالی روی مبل دور تری از سجکین
و تقریباً رو به روی آدای نشست . هیچ کدام حرفی
برای گفتن با هم نداشتند و سکوت مطلق بین آنها بود
!

__خانوم سورا اسمتون چی بود ؟

__گلسا هستم ، گلسا سورا !

دختر با خودش گفت تو با این همه جاسوسی که همه
جا گذاشته ای یعنی هنوز اسم من را نمیدانی ؟
اشکالی ندارد من هر سوالی بی ربطی بپرسی با
حوصله جوابت را میدهم !

دستیار آدای با یک قفس کوچک وارد سالن شد .
نگاه هیجان زده دختر روی آن گشت . حتی وقتی
ایران بود هم دوست داشت یک سگ کوچولو داشته
باشد اما خب مامان کتی به سگ ها حساسیت داشت
و خودش هم یک گربه چاق خاکستری داشت !

دستیار آدای در قفس را باز کرد و توله سگ
کوچک را بیرون آورد و آن را به دست گلسا داد .
دختر با احتیاط آن را بغل گرفت :

_ فک کنم هنوز دو هفته از تولدش نگذشته باشه !

بعد رو به دستیارش گفت :

_ بقیه وسایل برای نگهداری سگ رو هم تحویل
خدمتکارا بده !

و بعد با مهربانی رو به گلسا ادامه داد :

_ من نمیدونستم چه رنگی بیشتر دوست داری پس
همش رو صورتی و سفید گرفتم !

بعد نگاهی به لباس های صورتی گلسا کرد و گفت
:

_ انگار رنگ درستی رو هم انتخاب کردم !

گلسا با خوشحالی خندید و تشکر کرد . هنوز ایستاده
بود و سگ پشمالوی کوچک را ناز میکرد :

_ وای ، خیلی ممنونم ، این هاپو خیلی قشنگه ! فقط
پسره یا دختر ؟

_ فک کنم پسره !

گلسا با خوشحالی گفت :

_ امروز یه عالمه هدیه گرفتم ، داداش های دوقلو یه
عالمه هدیه برام گرفته بودن !

دختر این بار داشت واقعا صادقانه احساساتش را
بیان میکرد . با خوشحالی می خندید و حرف میزد :

_ حتی پاشا برام از یه کلکسیونر همون سم هایی که
خیلی کم یاب بودن رو برام خریده بود !

نگاهی به هاپو کوچولو توی آغوشش کرد که داشت
به آرامی تکان میخورد :

__ اسمش رو چی بزارم ؟

بعد از مکثی گفت :

__ میزارمش کتی !

با این حرف صدای خنده ی سجکین بلند شد . دختر
داشت اسم مادر خوانده اش را روی سگش
می گذاشت ! با خنده گفت :

__ گلسا ، آقای ازدمیر گفت اون پسره !

__ آره ، ولی بازم دلم میخواد اسمش کتی باشه ! نه
صبر کن ... این هاپو خیلی قشنگه حیفه اسمش کتی
باشه اسمش رو میزارم ... اوووم ... ناپی !

آدای غرق احساساتی بود که دختر نشان می‌داد . به
نظرش آمد او کاملاً ساده و دوست داشتنی بود :

_ خب وقتی داشتم میومدم داخل متوجه شدم که
حیات گل های خیلی قشنگی داره حتی توی این هوا !

سجکین با پوزخندی گفت :

_ خب همش به لطف گل‌سا هست که از صبح تا شب
داره توی حیات بین خاک و گِلا میگرده !

_ من گل هایی رو انتخاب کردم که نسبت به سرما
مقاوم باشن !

گلسا همان طور که توله ی کوچک را روی مبل
می گذاشت گفت :

__ میخواین خودم بهتون نشون بدم ؟

بعد منتظر به آدای نگاه کرد . مرد بدش هم نمی آمد
با دخترک قدمی بزند و تنهایی با او حرف بزند . از
جا بلند شد و گفت :

__ خیلی خوب میشه اگه خودتون بهم نشون بدین !

گلسا نگاهی به سجکین انداخت . صورتش مانند
همیشه جدی بود چیزی از آن پیدا نبود . کلاهم را
برداشتم و با آدای از سالن خارج شدیم . همان طور
که کلاهم را می پوشیدم و درگیر بستن بند های آن
بودم گفتم :

_ آقای آدای ...

_ گفتم میتونی بهم بگی آدای !

_ خب آدای ، به نظرت ... یه لحظه صبر کن من
بهت بگم آدای پس تو بهم میگی گلسا ؟

همان طور که وارد حیاط می شدند نیم نگاهی به گلسا
انداخت :

_ میتونم بگم گلسا ؟

گلسا با شیطنت گفت :

__ نه خیر نمیتونی !

آدای نگاهی به صورت با نمک گلسا با آن کلاه
خرگوشیش کرد :

__ خب یکم منصف باش ، من اجازه دادم بگی آدای
به جاش منم میگم گلسا ! الان واقعا ذات سورا
بودنت رو ، رو کردی ها !

نگاه و توجه مرد روی لبخند دختر ، چال گونه
هایش ، صدای قشنگش و شیطنتش هنگام حرف
زدن می گشت :

__ باشه به شرطی که جلوی داداش هام نباشه ؛
مخصوصا پاشا ! یکم با تو مشکل داره !

آدای خنده ای کرد و گفت :

_ خب در واقع هر سه تا داداشات با من مشکل دارن ! خودت چی تو هم یه سورا هستی با من مشکلی نداری ؟

گلسا متفکر کمی آدای را نگاه کرد :

_ نمیدونم ! بستگی داره !
آدای از جواب رک و راست دختر خوشش آمد :

_ گلسا ، واقعا خیلی رک بودنت رو دوست دارم !

_ ولی داداش سجکین خوشش نمیاد !

همان طور که گل ها را نگاه می کردند و روی سنگ
فرش وسط چمن ها به راهشان ادامه می دادند ،
گفت :

_ سجکین خب چه طور بگم ... از برادر بزرگت
می ترسی ؟

گلسا با صداقت و بدون معطلی گفت :

_ آره می ترسم ، حتی من رو کتک زد همین چند
وقت پیش ! منم خواستم تلافی کنم رفتم توی وان آب
یخ خوابیدم مریض شدم و باز هم بعدش دعوا کرد !

آدای با خنده نگاهش میکرد . دختر عمدا این حرف
را زده بود . می توانست حدس بزند که جاسوس آدای
به او گفته که دکتر به خانه آمده و چند روزی هم از

گل‌سا خبری نبوده اینطوری داشت مسئله را به نفع
خودش در ذهن آدای جا میداد :

__ تو خواهر یا برادر نداری ؟

آدای لحظه ای سر به زیر انداخت :

__ چرا دارم ، یه برادر کوچیک تر !

__ واقعا ؟ چند سالشه ؟ شبیه توعه ؟

دختر یک لحظه بی فکر ادامه داد :

__ اگه شبیه توعه باید خوشگل باشه و ...

ایستاد و با خجالت سر به زیر انداخت . قرمز شد و دستش را روی دهانش گذاشت ؛ اما آدای با خنده نگاهش کرد . به نظرش دخترک که اینطور قرمز شده بود ، خیلی معصوم و پاک بود !

__ اشکال نداره ، دخترا زیاد اینو به من میگن !

گلسا با صدایی آرام و خجالتی گفت :

__ میشه فراموشش کنی ؟ حواسم نبود !

آدای کمی به دختر نزدیک شد . دست هایش را در جیبش فرو کرد و سرش را پایین آورد و مقابل صورت دختر نگه داشت :

__ فکر نمی‌کردم اینقدر خجالتی باشی ! باشه
فراموشش میکنم ولی به شرطی که قول بدی یه روز
بیای دیدنم !

گلسا آرام سرش را بالا آورد :

__ پیام خونه ات یعنی ؟

نگاه آدای در چشم های کشیده و قشنگ دختر گره
خورد :

__ آره بیا !

گلسا هم با مهربانی و یک لبخند قشنگ گفت :

_ به شرطی که داداش کوچولوت هم باشه من عاشق
بچه هام ! میتونم باهاشون از صبح تا شب بازی کنم
!

آدای ناخودآگاه دستش را بالا آورد و با لبخندی لب
دختر را کشید :

_ شاید چون خودت هم هنوز بزرگ نشدی ؟!

دختر صورتش را عقب برد با اخم گفت :

_ نکن ، دردم اومد !

آدای کلاه دختر که از سرش بزرگ تر بود و کمی
کج شده بود را مرتب کرد :

__ میدونستی واقعا موهای قشنگی داری ؟ و همین
طور هم خیلی بانمکی ؟

گلسا با تعجب گفت :

__ من با نمکم ؟؟؟

آدای فقط در جوابش با لبخند نگاهش کرد و بعد
ادامه داد :

__ پس قول دادی که اگه برادرم باشه بیای خونه ی
من درسته ؟

گلسا کمی تامل کرد و گفت :

_ راستش باید از سجکین بیرسم ... نمیدونم !

_ چرا اجازه نداری به دلخواه خودت جایی بری ؟
اصلا چرا کسی نمیدونه سورا ها یه دختر دارن ؟

گلسا فکر کرد بهتر است الان چیزی نگوید فقط یک
چهره ناراحت و غمگین به خود گرفت . سکوت
کرد و آدای را منتظر گذاشت :

_ وای هوا سرده ! ببخشید حواسم نبود همین طوری
پیشنهاد دادم بیایم توی حیاط !

نگاه آدای به سمت شلوارک و پاهای برهنه ی گلسا
رفت :

__ من سردم نیست ، ولی تو حتما باید خیلی سردت
شده باشه !

نگاهی به چهره ی گلسا کرد . نوک بینی اش هم
قرمز شده بود !

__ باغ خیلی قشنگی شده ، کاش ما هم کسی رو توی
عمارتمون داشتیم که بتونه اینقدر خوب از باغ
نگهداری کنه !

بعد به سمت عمارت به راه افتاد . گلسا هم به دنبالش
به راه افتاد . آدای کمی خیره او را نگاه میکرد .
گلسا با نگاهی پرسش گرایانه گفت :

__ چیزی شده ؟

آدای سری تکان داد و چیزی نگفت . فقط با خودش
فکر کرد این دختر اصلا به تایپ مورد علاقه اش
نزدیک نیست اما با این حال ...

پوفی کشید و گفت :

_فک کنم دو نفر دارن با اخم از پنجره نگاهمون
میکنن !

گلسا نگاهش روی پنجره های بسیار زیاد عمارت
گشت :

_کیا ؟

نگاه گلسا به دو قلو ها افتاد :

__ فک کردم دارن استراحت میکنن !

گلسا برای آنها دستی تکان داد اما هر دو با اخم از پنجره قدی فاصله گرفتند و پرده را انداختند :

__ فک کنم قراره دو نفر با من قهر کنن !

__ دوقلوها رو خیلی دوست داری ؟

__ معلومه که دارم ، اونا برادرام هستن !

به جلوی عمارت رسیدند :

__ خب به خاطر مهمون نوازیت مهمون فک کنم باید برم داخل و با برادرت خداحافظی کنم !

_ چرا الان میخوای بری ؟ شام رو اینجا بمون !

_ خیلی ممنون به خاطر تعارف !

_ ولی من تعارف نکردم جدی گفتم !

آدای نگاهی به چهره ی جدی او انداخت :

_ بله ، بله ، ممنون به خاطر دعوتت !

گلسا هم همان طور که دست هایش را توی جیب
هودی اش فرو میکرد گفت :

_ خواهش میکنم !

آدای به سمت خانه رفت و دختر هم به دنبالش رفت.
از فرط خوشحالی نمی توانست لبخندش را کنترل
کند . آدای او را به عمارت دعوت کرده بود . یعنی
قرار بود باز هم هم دیگر را ببینند . میدانست حتما
آدای برای او نقشه ای دارد اما خب او هم که قرار
نبود بدون فکر جلو برود !

به سمت ناپی رفت و او را بار دیگر بغل کرد .
آنقدر حواسش پرت بود که صدای آدای را نشنیده
بود .

__ گلسا ؟

با تعجب به سمت آدای و سجکین برگشت :

__ بله ؟!

__ آقای ازدمیر با تو بود !

هول شده رو به آدای گفت :

__ ببخشید واقعا حواسم نبود !

آدای با ملایمت گفت :

__ میخواستم بگم یادت نره قول دادی که به من و

برادر کوچیک ترم سر بزنی !

نگاه گلسا سریع به سمت سجکین رفت . آدای هم با

دقت آن دو را نگاه میکرد . گلسا میخواست با

حوصله برای سجکین توضیح دهد و او را قانع کند
تا اجازه اش را بگیرد اما حالا آدای خودش این
موضوع را بیان کرده بود و دختر ترسیده به
سجکین نگاه میکرد و نگاه غمگین و ترسیده او هم
از چشم آدای پنهان نماند :

_ فکر نکنم گلسا وقت داشته باشه ، اینطور نیست ؟

بعد جدی به گلسا نگاه کرد ، خدمتکار پالتو آدای را
نگه داشت تا او بپوشد. آدای همان طور که پالتویش
را می پوشید گفت :

_ آقای سورا ، وقتی اینطوری بهش چشم غره میری
واقعا حس بدی بهم دست میده ! تو که فکر نمیکنی
من توی مواظبت از یه دختر بچه ... اوه نه منظورم
گلسا هست اون قطعا دختر بچه نیست ... خب تو که

فکر نمی‌کنی من توی مواظبت از ایشون کوتاهی
میکنم ؟ یا نکنه من آدم قابل اعتمادی نیستم ؟

_ این برای خودش بهتره آقای ازدمیر ، من فقط
نگرانش هستم !

آدای هم با جدیت گفت :

_ بهتره بهش آزادی بدین که هر جایی دوست داره
بره ! اینکه فقط اون رو توی خونه نگه داری و از
بقیه قایم کنی فقط این مطلب رو می‌رسونه که
نمیتونی ازش مواظبت کنی ! ممکنه بقیه دچار سو
تفاهم بشن که شاید قدرت کافی برای مواظبت از
خواهرت رو بیرون از خونه نداری !

هر دو مرد با جدیت بهم زل زده بودند . گلسا حس میکرد که اصلا جو خوبی بین آن دو وجود ندارد
رو به سجکین با درماندگی گفت :

__ ببخشید ، من نباید بدون مشورت با تو ...

__ نه اشکالی نداره ، من هیچ وقت جلوت رو نگرفتم
فقط همیشه چون نگرانت بودم گفتم اول بهتره با من
مشورت کنی ! اگه دوست داشتی میتونی به آقای
ازدمیر سر بزنی !

و بعد هم با جدیت گفت :

__ لازم نیست بیاین بیرون سرده ! لباسات مناسب
نیست سرما میخوری ! من خودم مهمون رو
راهنمایی میکنم !

گلسا چشمی گفت و به سمت پله ها حرکت کرد .
یعنی سجکین واقعا عصبی بود یا داشت نقش بازی
می کرد؟ اگر واقعا عصبی باشد چه ؟ نه او قول داده
بود با من خوب رفتار کند ! ولی خب گفته بود اگر
اشتباهی کنم ...

سگ کوچولو را روی تختش گذاشت و خودم هم
متفکر روی تخت چهار زانو نشستم :

__ اصلا نمیتونم بفهمم داره به چی فکر میکنه !

تقریبا چند هفته ای از ماجرای آمدن و هدیه دادن
آدای به گلی می گذشت . همان طور که انتظار
می رفت سجکین کلا مخالف رفتن گلسا به عمارت
ادای بود البته گلسا خودش هم بعد از سبک و سنگین
کردن اتفاقات گذشته و مهمانی های آینده تصمیم

داشت که به عمارت آدای نرود فقط یک چیز مانند
خوره به جانش افتاده بود آن هم این بود که دیدار ها
در فاصله زمانی طولانی روی نقشه اش تاثیر
بگذارد . او می خواست هر طور شده قلب آدای را
به دست بیاورد ولی خب ...

باز داشت ریشه ی موهایش را رنگ میکرد . دو قلو
ها او را روز گذشته با خود به خرید برده بودند اما
بیشتر از آنکه برای خودشان چیزی بخرند از هر
لباسی که خوششان می آمد برای گلی می خریدند .
کمد لباس هایش کاملاً پر شده بود و دیگر جا نداشت
به غیر از لباس هایی که سپنتا و پاشا از ونیز برایش
خریده بودند و حالا قرار بود برایش یک اتاق برای
نگهداری لباس هایش آماده کنند !

صدای پاشا را شنید که او را صدا میکرد . با ظرف
رنگ به طرف در اتاق رفت هنوز به در نرسیده بود
که پاشا در قالب در ظاهر شد :

__ حدس بزن چی شده ؟

با هیجان و چشم هایی که می درخشید گفت:

__ خب حدس بزن دیگه !؟

گلی هول و دستپاچه گفت :

__ خبر خوبیه ؟

__ به این قیافه من میخوره الان خبر بدی داشته باشم
خنک خدا !

صدای پارس کردن ناپی بلند شد . کلا از پاشا
خوشش نمی آمد و پاشا هم با چندش او را نگاه
میکرد چون آدای او را خریده بود !

__ نمیدونم دیگه ! خیلی کنجکاوم ! درباره ی آدای
هست ؟

__ آره ، ما به مراسم سال نو کریسمس عمارت
ازدمیر دعوت شدیم !

با خوشحالی نگاهش کردم . او خانواده ی سورا را
دعوت کرده بود؟ این خیلی خوب بود ولی با

کنجکاو ی به پاشا نگاه کردم او معمولاً از آدای
خوشش نمی آید چرا الان خوشحال بود :

__ و ما هم چون مراسم کریسمس میگیرم در نتیجه
نمیریم اونجا و باز دعوتش بی جواب می مونه !

با خنده همان طور که آمده بود در را بست و رفت !
آهی کشیدم .

__ حالا من چیکار کنم ؟

نگاهی به در انداختم . اصلاً چرا تعلل کردم . هر
خبری را که پاشا درباره ی آدای با لبخند بگوید
قطعا خبر خوبی نیست !

خب باید با سجکین حرف بزنم واقعا قرار نیست
بریم؟

به سمت اتاقش رفتم در زدم بعد از چند ثانیه صدایش
آمد :

_ بیا داخل !

وارد شدم و در را پشت سرم بستم . نیم نگاهی به
من کرد و گفت :

_ چیزی شده ؟

_ راستش ، درباره ی دعوت آدای هست ! واقعا
قرار نیست بریم ؟ خیلی وقته که عمارت سورا دیگه
مهمونی های بزرگ برای سال نو نمیده ! پس چرا

امسال داریم برگزار می‌کنیم؟ و به غیر از موقعیت
خوبی که برای من درست میشه رفتن به اونجا خیلی
خوبه چون بیشتر شریک های تجاری آدای اونجا
دعوتن و این برای کار شما هم هم مطمئنا خوبه !

سجکین جدی نگاهم کرد :

_ کی بهت گفته ما خیلی وقته مهمونی های بزرگ
رو گذاشتیم کنار ؟

دست پاچه و هول شد .

_ اصلا چرا پرسیدم ، به هر حال کافیه یه نفر یه
بار به این موضوع کوچک ترین اشاره ای کنه تو با
اون استدلال های عجیب و غریبت به این نتیجه
میرسی درسته ؟!

چیزی برای گفتن نداشتم . فقط امیدوار بودم که مانند
۱۰ سال گذشته بی خیال مهمانی دادن شود .

_ خب پاشا رو که میدونی ، اون اصرار داره علاوه
بر اینکه نریم اونجا امسال مهمونی بگیرم و همه رو
دعوت کنیم ولی خب من قصد ندارم چنین کاری کنم
! حوصله سر و کله زدن با پاشا رو ندارم فقط
خودت براش توضیح بده که چرا رفتم بهتره !

باشه ای گفتم و بعد از اتاق خارج شدم . خب الان
وقت برنامه ریزی هست !

از صبح مدام زیر دست آرایشگر و خیاط و ... گشته
بود . لباسی که انتخاب کرده بود را خیاط برایش
متناسب انادام ظریف و لاغر دختر تنظیم کرد و
آرایشگر هم به بدن و موها و صورت او رسیدگی

کرده بود . نزدیک عصر بود باید حمام میرفت و
برای آرایش کردن و پوشیدن لباس آماده میشد . پاشا
را به زور راضی کرده بود و او هم هر وقت گلی
را می دید با غر غر می گفت فقط به خاطر تو دارم
میام چون نمیدونم این آدای گور به گور شده چه
نقشه ای داره !

سریع از حمام بیرون آمد . آرایشگر موهایش را
خشک کرد و اسلی خانوم هم با ناراحتی وارد اتاق
شد :

__ گلسا ، تو اصلا غذا خوردی یا نه ؟

گلسا کمی فکر کرد و بعد با لبخندی گفت :

_ راستش یادم نمیاد خوردم یا نه ، ولی میشه چیزی
به پاشا نگي ؟

صدای پاشا از پشت آسلي خانم آمد :

_ چيو نباید به من بگه ؟

گلسا از جا بلند شد و به سمت پاشا رفت :

_ هيچی داداشي ، هيچی ! عه لباساتو رو پوشیدی !

با اشتياق نگاهی به سر تا پای او کرد :

_ خیلی قشنگ شدی !

پاشا با اعتماد به نفس و حق به جانب گفت :

__ میدونم !

بعد هم کراواتش را به دست گلی داد . گلی همان
طور که کراوات او را می بست متوجه نگاه نگران
و مضطرب او شد :

__ بهتره اونجا از کنار منم تکون نخوری ، چون
الان قراره همه بفهمن که عمارت سورا یه دختر هم
داشته پس میدونی که چی میگم !

صدایش آرام بود . قطعا آرایشگر نمی توانست
صدای او را بشنوند . به محض اعلام کردن اینکه
عمارت سورا یک دختر دارد گلی می توانست حدس

بزنند که پسر ها و مرد های زیادی قرار است برای
جلب توجه او و یا صدمه زدن به او تلاش کنند !

گلسا مهربان نگاهش کرد . با خودش گفت تو هنوز
من رو نشناختی من از تو و سپنتا هم مراقبت میکنم
:

_ نگران نباش ، من هر چی بگی گوش میدم ! از
کنارت هم تکون نمیخورم !

پاشا لبخندی زد و گفت :

_ خوبه پس ! برو آماده شو !

گلسا با مهربانی او را بدرقه کرد و خودش هم وارد
اتاق شد . در حین آماده شدن داشت به مهمانی آدای

فکر میکرد . خب هر چه قدر يك مهمانی بزرگ تر باشد خطرات و احتمالات بیشتری هم وجود داشت . گلی تقریباً تمام آدم های مهمی که آدای با آنها ارتباط داشت را با سیستم خانوادگی و بیزنس شان و نقطه ضعف هایی که سبکین از آنها به او داده بود از حفظ بود . تمام دوست دختر های قلبی آدای و تمام کسانی که تلاش داشتند دخترانشان را به آدای معرفی کنند می شناخت و حتی جزئیات دیوانه کننده ای از غذا ها و نوشیدنی هایی که سرو میشد و حتی عادت های نگهبان های آدای و اخلاقیات پدر بزرگش و همین طور برادر کوچک ترش و ... !

خدمتکار داشت پشت لباسش را مرتب میکرد . لباس کرم رنگی با دامنی کوتاه و بالا تنه دکلمه و از پشت بند بندی پوشیده بود !

هیکل ظریف دختر با آرایش کاملاً ساده و ملایمش با موهای بلوندي که واقعا به چهره اش می آمد او را خیره کننده کرده بود ! گردنبندی با یک الماس

کوچک به گردن انداخته بود و ترقوه های زیبایش
بیشتر از همیشه جلب توجه میکردند !

آرایشگر با تعجب از توی آینه به او نگاه میکرد :

_ تو واقعا ظریف و قشنگی !

گلسا هنوز هم عادت به شنیدن تعریف از بقیه نداشت
. با مهربانی تشکری کرد و بعد آرایشگر و بقیه از
اتاق خارج شدند .

پالتویش را برداشت و خودش را در آینه نگاه کرد .

_ من قرار نیست به آدای ببازم ، قرار نیست به
سجکین هم ببازم اگه کارم رو خوب انجام بدم میتونم
زنده بمونم درسته ؟

به سمت در رفت . احتمالا بقیه منتظر او بودند . او برای هیچ کاری اینقدر فکر نکرده بود و اینکه این همه اطلاعات از آنها داشت او را کمی آرام میکرد .

__ مطمئنم همه چی خوب پیش میره !

همه در سالن اصلی منتظر او بودند . پاشا و سپنتا با دیدن او در آن لباس ، با تحسین نگاهش کردند .
سپنتا هم گفت :

__ خب واقعا شبیه یه سورا به نظر میای ، خیلی قشنگ شدی !

پاشا با خنده گفت :

__ من که باور نمی‌کنم این همون دختری هست که
همش یه هودی و کلاه های بچه گونه توی خونه
میگرده !

اما سجکین ، نگاه هایشان لحظه ای در هم گره
خورد . دختر لحظه ای در چهره ی جدی و خونسرد
او ردی از تحسین دید . اما با خود گفت ایا واقعا
همین طور بوده ؟

__ بهتره بریم ؛ دیگه مهمونی شروع شده و الان
وقت مناسب برای رفتنه !

دستم را دور بازوی سپنتا حلقه کردم . به سمت
لیموزین مشکی می رفتیم . سجکین واقعا آدم
مغروری بود . او صبر کرده بود تا مهمانی شروع
شود بعد دست آخر وسط هیاهو وارد شود ! او دقیقا
انگار توجه همه را میخواست در لحظه ی ورودش !

کنار سپنتا نشسته بود و با دست هایم بازی میکردم .
او و پاشا هر دو کت و شلوار های مثل هم پوشیده
بودند و کراوات شان به رنگ کرمی بود ، مانند
لباس من ! سپنتا موهایش را از پشت بسته بود و
قیافه اش جدی تر نشان می داد و پاشا طبق عادت
حلقه ها و رینگ های زیادی به انگشت داشت و بی
خیال تر از همیشه به نظر می آمد !

سجکین هم مثل هم مانند همیشه کت و شلوار پوشیده
بود . او را با لباس های غیر رسمی خیلی کم دیده
بودم . دست کش های چرمی اش را هم پوشیده بود
و وقتی نگاه مرا به خودش خیره دید با چشمان خالی
از احساسش به من زل زد . سریع نگاه از او گرفتم
. اصلا احتیاجی نبود بدانم چه پوشیده و چه طور
پوشیده !

پاشا عصبی با انگشتر هایش بازی می‌کرد و سپنتا
هم بیرون را نگاه میکرد :

_ شما دو تا ...

دو قلو ها به سجکین نگاه کردند :

_ دعوا راه نمی اندازین ، نوشیدنی الکی هم نمی
خورین و اصلا دور و بر دختر ها نمی‌گردین !
مخصوصا تو پاشا میتونم تنت میخاره برای دردسر
درست کردن و دست انداختن دخترا !

پاشا با بیخیالی گفت :

_ باشه بابا !

__ سپنتا تو هم لطفا اگه کسی چیزی گفت اولاً که
نشنیده بگیر و اگه نتونستی بگذری مطمئن شو
درست به حسابش بررسی اصلاً دوست ندارن بقیه
فک کنن آدم دل رحم و ضعیفی هستی !

بعد رو به من کرد :

__ به هیچ وجه ، گوش بده به هیچ وجه کاری نمیکنه
که باعث بشه به آبروی خانوادگی ما لطمه بزنه !
میدونم که آدم باهوشی هستی و خیلی زود میگیری
پس اگه سهل انگاری کنی هیچ بهونه ای رو قبول
نمی کنم و اصلاً با هیچ مردی هم گرم نمیگیری !
هیچ کدوم ! از پاشا و سپنتا هم جدا نمیشی ! متوجه
هستی که چی میگم ؟

با دو دلی پرسیدم :

__ اگه موقعیت خوبی داشتم چی ؟

عصبی نگاهش را از من گرفت :

__ همچنان دارم فک میکنم که نقش یک هرزه بیشتر
برازنده تو هست تا یه سورا ! هر کاری میکنی
حواست باشه بقیه چه طور به تو نگاه میکنن !

او هومی گفتم . با این محدودیت ها و حرف های
سجکین واقعا داشتم عصبی می شدم . دست هایم را
در گره کردم . امیدوارم اتفاق بدی نیوفته !

یک ماشین جلو و یک ماشین هم در عقب لیموزین
ما را اسکورت میکردند . وقتی به جلوی عمارت
رسیدیم ، راننده در ماشین را برای ما باز کرد .
سجکین و پاشا اول بیرون رفتند و بعد سپنتا ! سپنتا

منتظر ماند تا من هم پیاده شوم . دستم را گرفت و
کمکم کرد تا از ماشین بیرون بیایم ! با مهربانی
بازویش را به سمتم گرفت . دستم را دور بازویش
حلقه کردم و به سمت عمارت حرکت کردیم .

بازی برای من برد و باخت نداشت ، برای من مرگ
و زندگی بود ! بیشتر مواقع که غرق ناامیدی میشدم
واقعا خودم را برای مرگ آماده می دیدم اما خب
الان ، شاید حالا که رابطه ام با دو قلو ها بهتر شده
بود ، شاید میشد امیدوار باشم که در نهایت زنده
بمانم ! هر چه قدر هم که بیشتر برای سجکین مفید
باشم ، مطمئنا دور انداختن من برایش سخت تر
میشد !

دو نگهبان دو طرف در بزرگ ورودی ایستاده بودند
و بعد خدمتکاری به سمت ما آمد و پالتو هایمان را

گرفت ! و بعد ما را به سمت سالن بزرگی هدایت کرد . به یک در بزرگ با دو لنگه و دو خدمتکار مرد که دو طرف آن ایستاده بودند رسیدیم . آنها دسته ی طلایی و بلند هر لنگه را گرفتند و با احترام در را باز کردند . سجکین و پاشا در جلو و من و سپنتا هم پشت سر آنها وارد سالن شدیم !

تقریبا تمام نگاه ها به سمت ما آمد و کم کم صدای همه مه مهمان ها بلند . مگر می شد سورا ها به عمارت ازدمیر بیایند ؟ اصلا می شد که آدای ازدمیر آنها را دعوت کند ؟

یکی از خدمه سالن میز ما را نشان داد . به خاطر نگاه ها خیره ی بسیاری که روی ما و مخصوصا روی من بود ، استرس گرفته بودم و حلقه دستم را دور بازوی سپنتا تنگ تر کردم ! با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم باز هم تا شانه ی سپنتا می رسیدم !

آرام گفت :

_ چیزی نیست ، فک کن این فرش قرمز ماست !

و بعد با نیمچه لبخندی نگاهم کرد . نفس عمیقی کشیدم من واقعا داشتم از خودم کار می کشیدم . من در واقعا اصلا آدم اجتماعی نبودم اما تمام مدت داشتم خودم را مجبور میکردم !

پاشا صندلی را برایم عقب کشید و سپنتا کنارم نشست ! دو قلوها هر کاری میکردند تا فشار عصبی که روی من بود را کمتر کنند . سجکین هم بی خیال نشسته بود که آدای به سمت ما آمد . مهمان ها زیاد بودند . خب حداقل گلسا ۸۰ درصد آنها را می شناخت آن هم به روش خودش !

به احترام آدای هر چهار نفر از جا بلند شدند . آدای
با خونگرمی با سجکین سلام و احوالپرسی کرد
دست داد و خوشامد گفت و همین طور هم با دو قلو
ها ! هر چند سپنتا جدی به نظر می آمد و احساساتش
را بروز نمیداد اما پاشا به طور کلی با انزجار با
آدای حرف می زد .

به من که رسید دستش را به سمتم دراز کرد و گفت
:

__ خوش اومدی گلسا !

دستم را جلو بردم که او دستم را گرفت با لبخند دستم
را بالا برد و به پشت آن بوسه ای کوتاه زد . خجالت
زده شدم و نگاهم پریشانم به دو قلو ها افتاد و بعد
سجکین !

او مرا گلسا خوانده بود ؟ به او نگفته بودم جلوی
بقیه مرا خانوم سورا بخواند ؟ پاشا که با تخصی او
را نگاه میکرد و اخم کمرنگی هم داشت :

_ هی آدای ، احترام سرت نمیشه ها ! چرا خواهرم
رو با اسم صدا میکنی ؟ خوشم نیومد !

آدای نیش خندی زد و گفت :

_ خودشون ...

قبل از اینکه بیشتر پاشا را عصبانی کند و آنچه را
که نباید به پاشا بگوید با دست پاچگی وسط حرفش
پریدم :

_ میشه دستم رو ول کنی !

هنوز دست مرا در دست داشت و فقط رو به پاشا
کرده بود و حرف میزد . صورتش جدی شد و
نگاهی به دست هایمان انداخت و بعد از چند لحظه
آرام دستم را رها کرد . خب الان موضوع را
عوض کرده بودم ولی اینبار علاوه بر پاشا ، دو
برادر دیگر هم کمی عصبی به نظر می آمدند .

آدای بار دیگر خوش آمد گفت این بار رسمی تر و
کاملاً جدی . دیگر نگاهی به من نکرد و فقط پشت
کرد و رفت ! داشت با آرامش به سمت یکی از
دوستان و شریک هایش می رفت .

نگاهم به پدربزرگ آدای افتاد . یک عصای زر
کوب به دست داشت و صدر مجلس نشسته بود .
یک سگ بزرگ و سیاه هم کنار صندلی اش بود و

قلاده بزرگی هم دور گردنش بود که یک پلاک
کوچک طلایی داشت .

موهایش سفید بود کوتاه اما جلوی آن را کمی حالت
بود و چشم هایش آبی روشن مانند آدای بود . او با
ابهت نشسته بود و دو نگهبان غول پیکر هم پشت
سرش ! نگاهش خیره و جدی و سرسخت روی همه
می گشت . با خودم گفتم او قطعاً آدم سخت گیری
است !

یکی از خدمه سالن با یک سینی با چهار لیوان
نوشیدنی همان طور که نوشیدنی را روی میز می
گذاشت با احترام رو به سجکین گفت :

_ ببخشید آقای سورا ، اربابم میخوان کمی با شما
حرف بزنن !

_ اربابت ؟

__ بله ، آقای ازدمیر بزرگ !

__ متوجه شدم !

خدمتکار که رفت سجکین نگاهی به دوقلو ها
انداخت :

__ شما بودین چی کار میکردین ؟

سپنتا کمی متفکر به سجکین نگاه کرد و پاشا که کلا
نگاهش در اطراف می گشت و به حرف سجکین
اهمیتی نداد !

__ خب میرفتم ، چون اون یه پیرمرد هست انتظار
داشته باشم که اون بیاد اینجا یکم ناجوره و اینکه

دعوتش رو بپذیرم تواضع و شخصیت من رو نشون
میده ! فکر نکنم به غرورم لطمه ای بزنه !

سجکین سری تکان داد و گفت :

_ خوبه ، خوبه ! پاشا متوجه ایتاکا هستی ؟ مردک
چشم از من بر نمیداره ، به محض اینکه برم تا با
فیرات ازدمیر صحبت کنم سر و کله اش اونجا پیدا
میشه !

پاشا با لبخندی پر از شیطنت ، همان طور که از جا
بلند میشد گفت :

_ جوری مغزش رو به کار بگیرم که اصلا نتونه
نگاهی به اطراف بندازه !

و به سمت آقای ایتاكا رفت . سچكین هم رو به سپینتا
گفت :

_ تو هم با من میای !

نگاهش را به سمت من گرداند و گفت :

_ و تو ... از اینجا تكون نمیخوری ! من از اونجا
میتونم تو رو ببینم پس حواست رو جمع کن !

هر دو از جا بلند شدند و سپینتا همان طور که دكمه
كتش را می بست گفت :

_ اگه فقط مشكلی داشتی ، دو تا دستت رو روی
میز بزار و توی هم گره كن ! همون لحظه میام ،
باشه ؟

او هومی گفتم و او هم با مهربانی لبخندی به من زد و به دنبال سجکین رفت . نگاهشان کردم . دو تا مبل تک نفره بزرگ مانند همان مبلی که پدر بزرگ آدای روی آن نشسته بود ، دو طرفش وجود داشت ! سجکین روی مبل سمت راست او نشست و مشغول حرف شدند . سینتا هم روی مبل دیگر طرف چپ او نشست .

الان مهمان ها می توانستند دو تا از سر سخت ترین رقیب ها را کنار هم ببینند ، سورا ها و اژدمیر ها هر دو خانواده ای بزرگ و قوی بودند !

نگاهی به اطراف انداختم ، تقریبا همه توجه شان به سورا ها بود و همین طور کنجکاو درباره ی من ! احتمالا هیچ کدام نمی توانستند حدس بزنند که من در واقع چه کسی هستم !

آدای داشت با یکی از مهمانانش حرف می‌زد اما
سنگینی نگاهش را حس میکردم که چشم از من بر
نمی داشت ! در نهایت به سمت من آمد و روی
صندلی کنارم نشست :

_ چرا تنها نشستی ؟

_ من کسی رو اینجا نمی شناسم و خب ...

نگاهی به آدم هایی که به من خیره بودند کردم :

_ هیچ کس هم نگاه دوستانه ای به من نداره ،
مخصوصا خانوم ها !

آدای جدی نگاهم کرد :

__ پس من چی ؟ فکر میکردم با هم دوستیم ! من
مطمئناً نگاه دوستانه ای به تو دارم و به غیر از اون
کی بهت بد نگاه کرده ؟

با اخم اطراف را نگاه کرد :

__ بگو همین الان میدازمش بیرون !

بعد منتظر به من نگاه کرد . با خنده گفتم :

__ نمیتونی با چنین صورت جدی شوخی کنی !

__ ولی من شوخی نکردم ، جدی گفتم !

با لبخندی محو گفتم :

_ خیلی خب ، متوجه شدم ! من اینجا یه دوست
خیلی خوب داشتم و حواسم نبوده !

در چهره ی جدی اش لبخند کمرنگی نشست :

_ چرا نیومدی دیدن من ؟ منتظرت بودم !

_ اوووم ... نمی دونم !

صندلی اش را نزدیک تر کرد و آرام گفت :

_ ولی تو دختر خیلی خوبی بودی . اینکه قول بدی
و سر قولت نمونی اصلا به تو نمیخوره همچنین
اخلاقی داشته باشی !

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم :

_ من بچه نیستم ! اینطوری حرف میزنی خوشم
نمیاد حس بدی داره !

اما آدای با بی خیالی اضافه کرد :

_ اتفاقا شبیه بچه هایی ! واقعا دلم میخواد نصیحتت
کنم یا اذیتت کنم و یا لپ هات رو بکشم !

با تعجب نگاهش کردم . دست هام روی لپ هام
گذاشتم :

_ نه ، همیشه ! پاشا به اندازه ی کافی اذیتم میکنه !
اینقدر لپ هام میکشه که قرمز میشم !

با لبخندی شیطنت آمیز گفت :

_ خب برای اولین بار احساس میکنم که میتونم پاشا
رو بفهمم !

نگاهش روی من خیره می گشت :

_ خیلی خوشگل شدی !

بعد اشاره ای به جلیقه و کراوات کرمی اش کرد :

_ انگار با هم ست کردیم !

خب مثل اینکه این ست کردن ما با هم اصلا اتفاقی
نبود چون طیف رنگی کراوات و جلیقه ی آدای دقیقا
مثل لباس من بود :

_ راستش میخوام به چیزی رو بهت بدم اون رو
از دفعه ی قبل آماده کرده بودم اما خب به نفر من
رو به عالمه منتظر گذاشت و در نهایت هم نیومد !

بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد :

_ میشه همراه بیای ؟

نگاهی به اطراف انداختم . همه ی ذره بین ها روی
من بود . عصبی نگاهم به سجکین افتاد داشت با
پدربزرگ ادای حرف می زد !

_ آدای ، نمی تونم همراهت پیام !

آدای به دختر نزدیک تر و دست ظریف او را در دست گرفت و با انگشت شستش پشت دست او را به آرامی نوازش میکرد :

_ چرا ؟

_ چون بقیه شاید فکر کنن من فقط یه همراه برای یکی از مرد های سورا هستم اگه با تو برم ممکنه فکر بدی بکنن درباره ی برادر هام !

صادقانه موقعیت را توضیح داده بود :

_ الان به فکر غرور برادر هات هستی ؟!

آدای نفسش را محکم بیرون داد و گفت :

__ اینکه اینقدر به خانواده ات اهمیت میدی ، حسودیم
میشه !

دست دختر را به آرامی رها کرد و با جدیت همان
طور که نگاهش را در چشم های او دوخته بود
گفت :

__ دلم خواست منم جز کسایی باشم که بهشون اهمیت
میدی !

همان خدمتکاری که دفعه قبل به دنبال سجکین و
سپنتا آمده بود حالا دوباره به سمت میز آمد و گفت :

__ ارباب ، آقا میخوان شما و خانوم سورا به دیدنشون برین توی اتاق مهمان !

آدای سری تکان داد و او به سمت پاشا رفت . از روی صندلی بلند شدم که آدای بازویش را به سمتم گرفت . با دو دلی دستم را دور بازویش پیچیدم و او با مهربانی نگاهم کرد :

__ پدربزرگم شاید یکم تند باشه ولی خب اگه چیزی گفت لطفا به دل نگیر !

__ یعنی مثل سجکین هست ؟

آدای لبخندی زد اما سریع آن را جمع کرد و گفت :

__ مثال خوبی بود ولی خب برادر بزرگت خودش
یکم تنده ولی پدر بزرگ من به خاطر سنشه دیگه !
به هر حال آدمای سن بالا یکم بی حوصله میشن !

کمی متفکر به آدای نگاه میکرد ، با خود زمزمه
کرد :

__ ولی خاله ماری که مهربونه !

نگاه آدای روی دختر گشت اما سریع نگاهش را
دزدید . خب حالا مطمئن بود که واقعا از دختر
خانواده ی سورا خوشش می آمد . فقط در دلش با
خود تکرار میکرد " اون خیلی بانمکه ، دوست دارم
محکم بغلش کنم ! "

هر دو به سمت انتهای سالن و یک در دیگر می رفتند که دستی با آرامش دست گلسا را از دور بازوی آدای برداشت :

__ خیلی داره خوش میگذره ؟!

پاشا با اخم گلسا را به سمت خودش کشید :

__ لطفا فاصله ات رو با گلسا حفظ کن !

__ فقط داشتم همراهیش میکردم ، به عنوان میزبان !

__ آهان ، دیگه لازم نیست همراهیش کنی ، اصلا من نخوام تو خواهر منو همراهی کنی باید کی رو ببینم ؟

رو به پاشا به آرامی گفتم :

__ من خوبم ، اشکال نداره ! بیا بریم انگار چند نفر
منتظر ما هستن !

پاشا دست گلسا را در دستش گرفت و به سمت در
رفت . آدای هم پشت سر آنها به راه افتاد . پاشا
واقعا او را عصبی میکرد !

نگهبان کنار در با دیدن آدای در را باز کرد و بعد
اول پاشا و گلسا و بعد هم آدای وارد اتاق شدند .
انگار این مجلس خصوصی تر برای کله گنده ها بود
!

اتاق زیبا و مجلی بود . پیرمرد روی یک مبل سه
نفره ی بزرگ نشسته بود و سجکین و سپینتا هم

روی مبل های تک نفره ی دیگری ! متوجه نشده
بودم که کی به این اتاق آمده بودند . صدای خشن و
جدی اش بلند شد :

__ این دختر خواهر کوچیک تره توعه سجکین !؟

به سمتش رفتم طبق رسم که جوان تر ها دست
بزرگتر را می بوسیدند و بر پیشانی می گذاشتند
دستش را که بالا آورد را بوسیدم و بر پیشانی
گذاشتم :

__ سلام ، گلسا هستم !

__ سلامت باشی !

نگاهش روی من گشت و ردی از غم گرفت . من
لباسی را انتخاب کرده بودم که تقریباً شبیه لباس
مادر آدای بود در جشن نامزدی اش با پرویز
سلطانی ! موهایم هم کوتاه بود و هم رنگ موهای
دختر از دنیا رفته پیرمرد . حتماً او به یاد دخترش
افتاده بود :

__ کنارم بشین دختر جان !

بعد نگاهی به سجکین کرد و گفت :

__ خوبه که میبینم توی این دوره و زمونه خواهر تو
مثل دختر های با وقار رفتار میکنه ! بعضی جوون
های حالایی ادب سرشون نمیشه !

سجکین تشکری کرد و نگاهی به گلسا کرد . دختر
با فاصله کنار پیرمرد نشسته بود . پیرمرد بار دیگر
نگاهی به او انداخت و گفت :

__ تو منو یاد شخص خاصی میندازی ! امیدوارم
بیشتر ببینمت !

نگاهش کردم . خب الان باید چی می گفتم . نگاهم
به سمت آدای رفت شاید او می توانست کمکی کند :

__ پدر جان ، قبلا دعوتشون کردم ولی انگار آقای
سورا به ما اعتماد ندارن ! اجازه ندادن که بیان اینجا
، میخواستم گلسا رو به شما هم معرفی کنم !

سجکین جا خورده به آدای نگاه کرد :

__ آقای ازدمیر ، راستش من دخالتی نکردم ! بهتره
دلیل رد کردن دعوت رو از خودش بپرسی !

واقعا آدای داشت با پرویی حرف می زد . پاشا و
سپینتا هر دو اخمی داشتند .

__ این حرف درسته سجکین ؟

پیرمرد نگاهش را به سجکین دوخت .

سجکین هم نیم نگاهی به من انداخت انگار منتظر
بود من چیزی بگویم :

__ آقای ازدمیر ، راستش چون من به جامعه معرفی
نشده بودم یکم احساس بدی داشتم پس فقط می

تونستم دعوت آدای ... اوه نه ... آقای ازدمیر رو رد
کنم !

نگاهش با جدیت روی من می گشت . یعنی الان
بدش آمده نوه ی عزیزش را با اسم صدا کرده ام ؟

_ تو چند سالتَه ؟

متعجب و جا خورده به پدر بزرگ آدای نگاه کردم :

_ من ... ماه دیگه ۱۸ سالم میشه !

متفکر سرش را پایین انداخت و گفت :

__ که اینطور ! که اینطور ! خوبه دختری به سن تو
دیگه توی سن ازدواج هست این قابل درکه که چرا
دعوت آدای رو رد کردی !

دستی به سرم کشید و گفت :

__ آفرین کار خوبی کردی ! مرد ها موجودات
خطرناکین ، خوب کاری کردی چون منم به آدای
زیاد اعتماد ندارم در مورد دخترا یکم عجیب و
غریب رفتار میکنه !

با خجالت نگاهش کردم . از اینکه موهایم را پدرا نه
نوازش کرده بود واقعا خجالت زده شدم . او پیرمرد
مهربانی به نظر می آمد :

__ پدر بزرگ ، داری بد گویی من رو میکنی ؟
ممکنه گلسا فکر اشتباهی درباره ی من بکنه !

پیرمرد جدی نگاهش کرد :

__ ساکت شو بچه ! اگه اینقدر اهمیت میدی این دختر
درباره ات چه فکری میکنه پس رفتارت رو اصلاح
کن !

آدای با سر خوردگی و دلخوری به پدر بزرگش نگاه
کرد و بعد نگاهش به گلسا افتاد . گلسا ریز ریز
می خندید و لب هایش گل انداخته بود . پیرمرد بی
توجه به آدای رو به گلسا گفت :

__ وقتی آدای خونه نبود یکی رو میفرستم بیاد دنبالت
! بهم سر بزن !

گل‌سا از مهربانی پیرمرد اخمو استقبال کرد . هر چند
او فقط با صورت جدی و اخمو این را خواسته بود
اما دختر با مهربانی گفت :

_ چشم حتما ، آقای ازدمیر !

_ بهم میتونی بگی پدربزرگ !

_ بله آقای پدربزرگ !

پیرمرد جدی گفت :

_ گفتم بگو پدربزرگ ، اون آقای اولش رو هم
حذف کن !

گلسا با خنده گفت :

_ بله پدر بزرگ !

پیرمرد نگاهش به سجکین دوخت و مشغول حرف زدن با او شد . پاشا با لبخند به آدای نگاه میکرد . مطمئنا اگر می توانست یک متلک بزرگ به او می پراند که اینطور اخمو روی نشسته بود و هنوز پدر بزرگش را نگاه میکرد !

_ خیلی خوبه که سم ها رو میشناسه ! آدای بهم گفت که چه اتفاقی افتاده دفعه ی قبل که به عمارت اومده بودین !

بار دیگر به گلسا با تحسین نگاه کرد :

_ دختر جون ، چه طوره که اینقدر خوب سم ها رو
میشناسی ؟

گلسا لحظه ای فکر کرد و بعد صادقانه و با اشتیاق
گفت :

_ خودم یاد گرفتم چون یه بار یه نفر میخواست با
سم من رو بکشه ! فکر کروم برای اینکه زنده
بمونم باید دربارہ شون یاد بگیرم حتی بیشتر اوقات
هم از سم ها مقدار کمی میخوردم تا کم کم بدنم
نسبت به سم ها مقاوم بشه !

به سجکین نگاه کرد :

__ سجکین چه کسی تلاش کرده که این دختر رو
بکشه ؟ از کدوم خانواده بوده ؟

سجکین با آرامش توضیح داد که من سال ها با مادر
فراریم توی ایران زندگی میکردم و تازه من رو پیدا
کرده و آورده اینجا !

__ اونجا به تو و مادرت سخت می گذشت ؟

گلسا لبخندی زد و گفت :

__ از مامان که مطمئن نیستم ولی خب من سعیم رو
میکردم تا با شرایط کنار بیام !

نگاهش با دقت روی چشم هایم می گشت . فکر
کردم هنوز منتظر است تا ادامه بدهم :

__ خب مامان دوباره ازدواج کرده بود و من هم ...

از به یاد آوردن کتی و جهنمی که توی اون زندگی میکردم ناخودآگاه ترسیده و ناراحت به سنگ فرش زل زدم . کتی با یک پسر خیلی جوان ازدواج کرد . او من و پری و ماهر و بقیه بچه ها را اذیت میکرد و بیشتر از همه من را !

هنوز آن تابوتی که مرا در آن می گذاشت و با فریاد تهدید میکرد که مرا زنده به گور می کند را به خاطر داشتم ، حتی آن زیر زمین تاریک و سرد را ! کتک هایش را ، حرف های وحشتناکش را و سم ها را ، کتاب هایی زیادی که مجبور بودم بخوانم ، حتی اجازه حرف زدن نداشتم ، او به من اجازه ی بازی کردن نمیداد ، تلویزیون و گوشی حتی اجازه نمیداد به آنها نزدیک شوم و من مثل یک بچه طرد شده

بودم و افسرده که پری آخر شب برایم تمام روزش
را با شوق تعریف می‌کرد و موهایم را شانه میکرد
و می‌بافید . هر دو کوچک بودیم و من ...

با دیدن دستمال جلوی رویم با تعجب به پیرمرد نگاه
کردم . دستم به سمت صورتم رفت . خیس از اشک
بود . خجالت زده دستمال را گرفتم :

__ ببخشید ، ببخشید !

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم ! دلم میخواست
کمی هوا بخورم ! متوجه شدم که آدای پشت سرم
بلند شد :

__ من گلسا رو می برم توی حیاط یکم هوا بخوره !

بیرون اتاق به من که رسید دستش را پشت سرم گذاشت :

__ با من بیا !

با هم به سمت در بزرگ سالن رفتیم . سر به زیر همراه او حرکت میکردم . نگاه بقیه را حس میکردم . احتمالا الان همه درباره ی من که با خانواده ی سورا آمده بودم و حالا داشتم با آدای بیرون میرفتم کنجکاو بودند !

انگار داشتیم به سمت حیاط پشتی می رفتیم . وارد حیاط که شدیم مرا به سمت یک تاب بزرگ گوشه ی حیاط با پیچک های زیاد دور برش هدایت کرد . کتش را در آورد و روی شانه هایم انداخت :

__ میخوای چیزی بخوری ؟ بگم برات یه نوشیدنی
گرم بیارن ؟ یا یه چیز شیرین !

گلسا روی تاب نشست و آدای رو به روی او روی
پنجه پا همان طور که دست هایش را دو طرف
پاهای دختر روی تاب می گذاشت با جدیت او را
نگاه کرد . چشم هایش قرمز شده بود :

__ چی اینقدر اذیت کرده که اینطوری گریه کنی !

گلسا نگاه پریشانیش روی او گشت . او واقعا
میخواست بداند ؟

__ اگه بخوای درباره اش حرف بزنی من گوش میدم
، قول میدم که بعد از اینکه آروم شدی همه اش رو
فراموش کنم ! خوبه ؟

گل‌سا باز اشک هایش جاری شد . هیچ کس در دنیا
وجود ندارد مرا درک کند مگر اینکه من باشد ! مثل
من ، دقیقا مانند من !

__ مامان دوستم نداشت ! منو کتک میزد ، نمی
داشت با بقیه بچه ها بازی کنم ، نمیداشت بیشتر از
سه جمله توی روز حرف بزنم ، او یه بار میخواست
منو زنده به گور کنه ! اون مجبورم میکرد کارایی
رو بکنم که دوست نداشتم !

دستش را روی دهانش گذاشت . هق هق میکرد و
لب هایش می لرزید . با چشم هایی گریان و معصوم
به آدای زل زد . او بلند شد و کنار دختر روی تاب
نشست . دست هایش را گرفت و بر آنها بوسه زد :

__ اشکالی نداره گل‌سا ، دیگه تموم شده !

با این حرف گریه دختر شدید تر شد . او نمی دانست
شکنجه ی گلی هنوز تمام نشده بود او هنوز همان
احساس را داشت .

می توانست بگوید که هنوز در بند است ؟ می
توانست بگوید که حتی حالا برده است ؟ یک برده
زر خرید ؟ می توانست این ها را به آدای بگوید؟

دختر خود را در آغوش آدای جا داد و بلند تر و
سوزناک تر از قبل شروع به گریه کرد . آدای ابتدا
متعجب و بعد ناراحت او را در آغوش کشید و سعی
می کرد تا او را آرام کند . بعد از مدتی گلسا با
خجالت از آغوش او بیرون آمد زیر لب با صدایی
گرفته گفت :

__ ببخشید !

آدای همان طور که با دست اشک های او را پاک
میکرد با مهربانی گفت :

_ برای چی عذر خواهی میکنی ؟

بعد کتش را که روی شانه ی دختر بود مرتب کرد و
گفت :

_ بیا بریم داخل ، میتونی توی یه اتاق استراحت
کنی تا وقتی مهمونی تموم بشه یا اگه دوست داری
بری به برادر هات میگم که میخوای بری خونه !
خوبه ؟ میخوای بری خونه ؟

گلسا سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت .

__ گلسا ؟

دختر نگاهش را بالا آورد و گفت :

__ قول دادی همش رو فراموش کنی ، من به برادرام
هم نگفتم اونجا دقیقا چی می‌گذشت ! قول دادی !

__ الان نگران این هستی ؟ من که چیزی رو یادم
نمیاد و اصلا نمیدونم درباره ی چی حرف میزنی !

__ من خستم ، دلم میخواد برم خونه !

آدای همان طور که به گلسا کمک کرد تا بلند شود
گفت :

__ باشه ، باشه !

به سمت عمارت رفتند آدای به یک نگهبان زنگ زده بود تا سوراها را از خواهرشان مطلع کند . هر سه منتظر گلسا بودند . دختر با دیدن آنها کت آدای را پس داد و تشکری کرد و بعد به خاطر رفتارش خجالت زده گفت :

__ از طرف من از پدر بزرگ خدا حافظی کن ، بهشون بگو حتما میام دیدنشون !

بعد خدا حافظی کرد و سریع به سمت دوقلوها رفت . اگر گریه نمی کرد می توانست بیشتر با پدر بزرگ آدای حرف بزند . چنین موقعیتی را خراب کرده بود . سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داد :

_اون همه اشک و آه و ناله چی بود جلوی اون
پیری راه انداختی؟

به سجکین عصبی نگاه کرد . قبل از اینکه دوباره
شروع به حرف زدن کند پاشا که اینبار کنار گلسا
نشسته بود دست هایش را روی گوش های او
گذاشت و رو به سجکین گفت:

_میشه راحتش بزاری ؟ گناه داره ! به اندازه کافی
گریه کرده !

و بعد سر دختر را روی شانه اش گذاشت :

_میتونی به من تکیه کنی تا وقتی برسیم ! اصلا
بخواب خودم میبرمت بالا !

لبخندی بی جان روی لب های دختر نشست . شبیه
آدم افسرده ای بود که برای زندگی کردن تقلا میکرد
. او واقعا گاهی خودش را گم میکرد . نمی توانست
دیگر تشخیص دهد که گریه هایش واقعی اند یا نه ؟
او واقعا خوشحال است یا دارد مثل همیشه ادایش را
در می آورد؟

دلش میخواست بخوابد . پلک هایش سنگین شده بود
!

توی بالکن نشسته بود . معذب بود و اما سعی
می کرد تا سبکین را نادیده بگیرد . مثل همیشه
داشت سیگار می کشید . هر دو روی صندلی در
بالکن نشسته بودند . هوا سرد و ابری بود . چیزی
نمی گفتند . صدای پارس سگ ها و صدای گفت و
گوی بعضی از نگهبان ها سکوت فضا را می
شکست !

سجکین نگاهش خونسرد روی دختر می گشت .
گلسا متوجه سنگینی نگاه او شد . اصلا نمی توانست
این نگاه سرد و جدی اش را تحمل کند چون اصلا
برایش آسان نبود بفهمد پشت این نگاه چه فکری
وجود دارد !

_ همیشه همین قدر ساکتی یا فقط به من میرسی لال
میشی؟! دهنش رو هم که باز میکنی فقط یه کلمه
ازش بیرون میاد ، ببخشید !

دختر نگاهش کرد . کمی دست پاچه شد . او می
خواست من با او حرف بزنم ؟ اما وقتی سجکین را
می دید ذهنش خالی میشد اصلا چیزی برای گفتن به
او داشت ??

ناخودآگاه فقط یک کلمه در دهانش چرخید :

_ ببخشید !

سجکین پوزخندی زد و پک محکمی از سیگاری
گرفت :

_ نه یعنی ... نمی‌خواستم اونو بگم واقعا ببخشی...

دستش را روی دهانش گذاشت ، دقیقا داشت چه می
گفت ؟

_ احمق !

دختر نگاهش را به آرامی از او گرفت . در دلش
غر زد مگر او همیشه سرش شلوغ نبود ؟ چرا

تنه‌ایم نمی‌گذارد ؟ اصلاً دوقلو ها امروز کجا بودند ؟

سیگارش را خاموش کرد و همان طور که صندلی
تکیه میداد چشم هایش را بست :

__ چه قدر کسل کننده ای !

دختر تمام شجاعت را جمع کرد تا سر صحبت با او
را باز کند :

__ خب ، نمیدونی دوقلو ها کجان ؟

آرام و با خجالت این را پرسیده بود . نگاهش منتظر
به سجکین بود :

_ به تو مربوط نیست !

دختر نفشش را آه مانند بیرون داد . چه انتظاری داشت ؟ او همیشه همین طوری بود ! بعد مدام می گفت که چرا ساکت است !

_ الان مثلاً داشتی سر صحبت رو باز میکردی ؟!

سجکین هنوز چشم هایش را بسته بود اما لبخندی گوشه ی لبش بود :

_ بزار یه چیزی بپرسم ، تو دوقلو ها رو دوست داری ؟

صادقانه جوابش را داد :

_ آره !

_ چرا ؟

_ خب چون اونا هم دوستم دارن !

خندید اینبار بلند خندید و چشم هایش را باز کرد و با
لبخندی پر از شیطنت گفت :

_ یعنی نفهمیدی چرا دوست دارن ؟ به هر حال باید
مطمئن میشدم که تا وقتی اینجا هستی به برادرام
آسیب نمیزنی ! تو که فکر نمیکنی واقعا دوست
داشته باشن احمق کوچولو ؟!

گلسا با گیجی نگاهش میکرد . او داشت چه می گفت ؟

__ نكنه فك كردى كسى پيدا ميشه تو رو دوست
داشته باش؟؟ ها ؟

باز هم خنديد و از جا بلند شد و از اتاق خارج شد
اما نگاه دختر با لب هايى كه ميلرزيد به جاى خالى
او بود ! نمى خواست و نمى توانست حرف هاى او
را باور كند . چرا احساس مى كرد قلبش شكسته و
متلاشى شده ؟ اشك هايش مى ريخت و دست مشت
شده اش را به آرامى به سینه اش مى كوبيد . انگار
نفسش بالا نمى آمد و چيزى روى قلبش سنگينى
ميكرد . تند تند با ساعد دستش را بالا مى آورد و
اشك هايش را پاك ميكرد :

__ امكان نداره ... داشت دروغ مى گفت ... فقط
ميخواست اذيتم كنه ! آره ، داره اذيتم ميكنه !

کم کم صدای گریه اش بلند شد احساس کسی را داشت که عزیزی را از دست داده بود !

در اتاق باز شد ، صدای سینتا بود با پاشا !

__ اینجا نیست ؟

__ شاید حمومه ؟

چون پرده پنجره را انداخت بود آنها متوجه نبودند که او در بالکن است ، با صدایی گرفته گفت :

__ پاشا ، سینتا !

بعد از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت . تا پرده را کنار زد با دیدن صحنه رو به رویش شک زده شد :

_ تولدت مبارک ... تولد گلی مبارک !

هر دو کلاه تولد کوچک و بانمکی پوشیده بودند . پاشا کیک در دست داشت و سپنتا هم یک عروسک گنده و چند جعبه روی هم را در بغل داشت . اما هر دو با دیدن چهره ی گریان او با تعجب و ناراحتی به سمتش رفتند . پاشا کیک را گوشه ای گذاشت و سپنتا هم وسایل در دستش را گوشه ای پرت کرد :

_ چی شده گلی ؟ ها چرا گریه کردی ؟

سپنتا او را به سمت خودش کشید . دختر همان طور
که گریه را از سر می گرفت در آغوشش فرو رفت
:

__پیشی ، چی ناراحتت کرده ؟ نصف روز فقط
خونه نبودم ها !

هر دو سعی می کردند تا او را آرام کنند اما فایده ای
نداشت . دست آخر در میان حق حق با ناامیدی گفت
:

__ شما واقعا ... من رو ... دوست دارین ؟ ... به
خاطر نقشه سجکین ... به من نزدیک شدین ؟

هر دو با بهت او را نگاه کردند . با صدایی لرزان
ادامه داد :

__ من ... من ... ناراحت نمیشم ... میشه راستش رو
بگین ؟

نگاه سپنتا عصبی شد او را به آغوش کشید و پاشا
همان طور که سرش را تکان میداد عصبی خندید :

__ گلسا ، واقعا ناراحتم کردی !

سپنتا دختر را از خودش جدا کرد و با دست هایش
صورتش را قاب گرفت و جدی گفت :

__ به شرافتم قسم میخورم که هیچ نقشه ای توش
نبوده ! من واقعا تو رو مثل یه خواهر کوچولو
دوست دارم !

پاشا عصبی گفت :

__ خب از اونجایی که قبل ما توی اتاق بوده معلوم شد چرا داداش بزرگه داشت هی می خندید می گفت از قبل بهت هدیه داده ! پس این بود ؟

پاشا با ملایمت گلسا را به سمت خودش کشید :

__ میدونم برات سخته و شک کردی ولی واقعا ناراحت شدم و برای اینکه خیالت رو راحت کنم ، من به روح پدر و مادرم قسم میخورم که اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست !

دختر با استیصال دو دستی ، دست پاشا را گرفت و با گریه به او زل زد . پاشا سعی کرد تا او را آرام کند . سپنتا گفت :

_دیگه سجکین داره واقعا میره رو اعصابم آخه
چرا اینقده تو رو اذیت میکنه !!! اصلا درکش
نمی‌کنم !

بعد به سمت میز آرایشی رفت تا چند دستمال برای
گلسا بیاورد .

دختر با درماندگی و درد گفت :

_خیلی خوشحالم ! خیلی خوشحالم شما رو دارم !

هر دو پسر اخم هایشان در هم فرو رفت . واقعا
دیدن درماندگی او برایشان سخت بود او که اینطور
با درد گریه میکرد و هق می‌زد !

سر میز شام هنوز یک لبخند بزرگ روی لب های
سجکین بود . لحظه ای با دیدن قیافه پف کرده دختر
خندید :

__ آه سجکین ، از کی اینطوری شدی ؟ بسه دیگه !

سجکین همان طور که جلوی خنده اش را می گرفت
رو به پاشا گفت :

__ چون دارم می خندم پررو نشو !

سپنتا هم گفت :

__ واقعا از نصیحت کردن خوشم نمیاد ولی دست
انداختن بقیه و اذیت کردنشون دیگه از سن و سال تو
نگذشته !؟

نگاهی با شیطننت به گلسا انداخت و گفت :

_ من فقط باهاش یه شوخی کوچیک کردم !

گلسا آهی عمیق کشید و بدون توجه به او مشغول غذا خوردنش شد .

_ هی تو ، مگه فقط یه شوخی نبود ؟

گلسا نگاهش را به سمت سجکین برد . به او زل زد . چه طور می‌توانست تا این حد او را آزار دهد فقط چون او را خریده بود ؟

او اما بعد از چند ثانیه بی خیال نگاهش را از گلسا گرفت و مشغول غذا خوردنش شد . دیگر چیزی

نگفت و لبخندی هم دیگر بر لب نداشت . مرد با
خودش فکر کرد چه چیزی دلش را اینطور لرزاند ؟
آن نگاه درد کشیده ؟ با خود فکر کرد واقعا از
کارش پشیمان است ؟ نه امکان نداشت ! همان طور
که خشمش را کنترل می کرد گفت :

_ من هر طور دلم بخواد باهات رفتار میکنم ، بار
آخرت باشه اینطوری به من زل میزنی ! شاید دلم
خواست دفعه بعدی وقتی دارم باهات شوخی میکنم
چشمات رو بیارم ؛ نظرت چیه ؟

پاشا و سپینتا هر دو حرصی به سجکین نگاه کردند :

_ اینقدر دلت میخاد یکی رو شکنجه بدی ، هنوز
زیرزمین هست ! اتفاقا یه دزد به تورمون خورده
میتونی بری هر نوع شوخی دلت خواست باهاش
بکنی !

_ نمی فهمت سبکین ، چرا اینقدر از گلسا بدت میاد
!؟

_ من شما دو تا نمی فهمم ، چرا به چیزی که
ممکنه در نهایت بمیره دل بستین ؟ ها ؟ اگه اون مُرد
ناراحت میشین ؟ درسته ؟ چرا برای خودتون نقطه
ضعف درست میکنین ؟ نگفتم باید از شر چنین چیز
هایی خلاص بشین ؟

سپنتا با جدیت گفت :

_ الان میخوای بگی تو کسی رو نداری که دوست
داشته باشی یا بهش اهمیت بدی ؟ یعنی من و پاشا
رو اگه دوست داشته باشی پس به چشم نقطه ضعف
هات ما رو می بینی ؟ یا به ما اهمیتی نمیدی ؟ ما
چی بمیریم ناراحت میشی ؟

سجکین با عصبانیت اسمش را صدا کرد :

_ سپنتا !

_ برای ما هم گلی مثل خانواده اس ، بزار روشن
کنم برات ! اون قرار نیست بمیره وقتی که قبلش ما
آدای رو بکشیم؟! درسته ؟ وقتی کار تموم شد ما
گلی رو نجات میدیم !

دختر نگاهش روی سپنتا بود . او و پاشا هر دو
تصمیم داشتند تا آدای را بکشند برای نجات دخترک
؟

لبخندی روی لبش نشست :

__ من دیگه ناراحت نیستم !

نگاه هر سه به سمت او کشیده شد که با چشمانی که
از شادی می درخشید ادامه داد :

__ من الان واقعا ناراحت نیستم ، حتی دیگه از
شوخی های سبکین هم ناراحت نمیشم و حتی اگه
بمیرم بازم با خوشحالی از این دنیا میرم چون برای
اولین بار حس کردم که یه خانواده دارم ! من هیچ
وقت دوست ندارم شما برای من کار خطرناکی کنین
! اما اگه مردن من شما رو ناراحت میکنه پس من
قول میدم که تلاشم رو بکنم تا زنده بمونم !

با خنده به دو قلو ها نگاه کرد . اما هر سه مرد
شرمنده شدند از بزرگی روح دخترک و حرفای
دردناکی که با لبخند گفته بود !

عصر روز بعد گلسا در حال آماده شدن بود تا به یک رستوران بروند . سجکین برای شام یک میز در یک رستوران گران و معروف رزو کرده بود . قرار بود تا چهار نفری به آنجا بروند تا مثلا جشن تولد گلسا را جشن بگیرند . از آنجایی که شایعات زیادی هم پخش شده بود که عمارت سورا یک دختر دارد و چشم های زیادی هم به آنها بود پس سجکین تصمیم داشت تا به همه نشان دهد که بله ، درست است ! سورا ها یک خواهر دارند که خیلی به آن اهمیت میدهند !

پالتویش را برداشت و از اتاق خارج شد . لباس ساده و دخترانه ای پوشید . یکی از همان لباس هایی بود که سینتا برایش خریده بود . البته که او تقریبا هر هفته برایش لباس های جدید می خرید با اینکه گلسا تعداد بسیار زیادی لباس داشت که حتی یک بار هم از آنها استفاده نکرده بود !

او با پاشا سوار ماشین شده بود و سجکین و سپنتا هم با ماشین دیگری پشت سر هم به سمت رستوران می رفتند !

پاشا مدام سر به سر گلسا می گذاشت و او را خنده می انداخت . راننده متعجب از آینه به آن دو نگاه میکرد ! پاشا که متوجه نگاه او شد با یک چشم غره به او خیره شد . مرد سریع نگاهش را دزدید و کمی هول شد !

قسمت وی آی پی رستوران در طبقه دوم آن بود و طبقه اول برای افراد عادی بود . همان طور که به سمت آسانسور میرفتند تا به طبقه دوم بروند پاشا که دست گلسا را گرفته بود لحظه ای ایستاد :

__ اون رئوف نیست ؟

سپنتا هم با کنجکاوی کنار گلسا و پاشا ایستاد :

_ کجا رو میگی ! آهان اون ! آره رئوفه !

پاشا گفت :

_ پس اون دختره کیه ؟

سجکین بی توجه به سمت آسانسور رفت و همان
طور هم گفت :

_ نامزدشه !

دو قلو ها هم زمان گفتند :

_ چی ؟

سجکین نگاهی به آنها به خصوص خیره به گلسا
انداخت و ادامه داد :

_ ازش پرسیدم رستوران خوب معرفی کنه ، انتظار
نداشتم امروز اینجا باشه !

گلسا متوجه نگاه او شد . فقط بار دیگر نیم نگاهی با
ناراحتی به رئوف انداخت . او لبخند می‌زند و
خوشحال به نظر می‌آمد ! دختر دیگر به او فکر
نمی‌کرد؛ نمیخواست خودش را درگیر یک آرزوی
ناممکن کند !

به پاشا نگاهی کرد :

_ نمیریم پاشا ؟!

دو قلو ها با دختر به سمت آسانسور رفتند . پاشا
گفت :

__ آره درسته امروز به تنها چیزی که فکر میکنم
گلپه !

سپنتا اضافه کرد :

__ فردا ازش میپرسیم که چه خبره !

همان طور که در آسانسور بسته می شد پاشا گفت :

__ بالاخره رئوف هم رفت قاطی خروسا !

بعد از شام به یک گالری جواهرات رفتند و سجکین
برای هدیه تولد یک ست گران قیمت برای او خرید
! کاملاً متوجه تعقیب شدن و جاسوس های آدای و
نگاه های خیره می شدند . دو قلو ها که همیشه با او
خوش رفتار بودند اما سجکین هم تلاشش را میکرد
تا کمی بهتر با او رفتار کند ! او هم می خندید از
اوقاتی که با پاشا و سپنتا می گذراند لذت می برد .
در زندگیش هیچ وقت کسانی را نداشت که اینگونه
به او اهمیت بدهند !

آدای جام در دستش را روی میز گذاشت . تمام دکمه
های پیراهنش باز بود . نگاهی به دختری که روی
تختش که به خواب رفته بود کرد و بعد دوباره
نگاهی به عکس ها !
پوفی کشید و با خود گفت :

__ بهم شبیه آن ولی اون قشنگ تره !

تا قبل از گلسا اصلا به دختر های شبیه او ، نگاهی
هم نمی انداخت کلا چنین دختر هایی به سلیقه اش
نمی خورد . حالا با اینکه دختری با تیپ و استایل و
حتی شبیه به گلی را در اختیار داشت باز هم نمی
توانست فکر او را از سرش بیرون کند !

آلبوم را برداشت . از بین عکس هایی که از دختر
برایش می فرستادند او قشنگ ترین ها را توی یک
آلبوم جمع کرده بود . حرصی با خود زمزمه کرد :

__ معلوم نیست دارم چه غلطی میکنم ! فک کنم
دیوونه شدم ! دارم عکس های یه دختر از عمارت
سورا رو جمع میکنم ؟؟؟؟

همان طور که پوزخندی می زد آلبوم را روی میز
کوبید که دخترک از خواب پرید . خواب آلود نگاهی
به آدای کرد که صدای مرد بلند شد :

__ گم شو بیرون !

دختر ترسیده سریع لباس هایش را پوشید و از اتاق
خارج شد . مرد مدتی در سکوت به با فکری
مشغول به سنگ فرش زل زد . در نهایت تلفنش را
برداشت و به دستیارش زنگ زد :

__ بیا اتاقم یه کاری برات دارم !

گلسا عروسک خرسی بزرگش را از روی تخت به
پایین هل داد . ناپی همان طور که داشت با یک توپ
باز میکرد و آن را گاز میگرفت پارسی کرد . دختر

خواب آلود روی تخت نشست . موهایم بهم ریخته بود و اینقدر بدنش کوفته بود که حتی نمی توانست بعد از ۱۲ ساعت خواب بیدار شود . دیشب با سینتا و پاشا به شهر بازی رفته بود ، بستنی و فست فود و ... خورده بود و آخر شب به خانه آمده بودند و دو قلو ها هم برای کاری به جایی رفته بودند .

گلسا به طور کلی از سجکین فرار میکرد . قبلا شاید چند باری سعی کرده بود تا با سر صحبت را باز کند اما بعد از آن شوخی مزخرفش دیگر حتی یک کلمه هم بین آنها رد و بدل نمی شد .

چکمه های مخصوص باغبانی را پوشیده بود و با وَرجه و رجه و شادی با باغبان پیر عمارت به گل ها آب می دادند . برای آبیاری درختان هم آنها خودش یک سیستم آبیاری داشت .

وقتی میخواست برای خودش قهوه درست کند ،
برای باغبان و یکی از نگهبان ها که مراقب گلها
بود و به دختر و باغبان هم کمک کرده بود قهوه
درست کرد ! توی آلاچیق نشست و آن دو را صدا
کرد که دید اسلی عصبی به سمتش می آید :

_ خانوم ، با اون چکمه های گلی کل عمارت رو
خاکی و کثیف کردی میدونی اگه چنین چیزی رو
ارباب ببینه چیکارم میکنه ؟

بعد نگاهی به نگهبان و باغبان کرد که دو طرف
دختر با فاصله و با احترام نشسته بودند :

_ بد نگذره آقایون !

نگهبان با شرمندگی گفت :

_ نمی خواستم مزاحم خانوم بشم ، خودشون گفتن !

باغبان هم تایید کرد همین حرف را تکرار کرد .
آسلی پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_ باش حالا هر چی ! خانوم بیا بریم یه چیز مهم باید
بهتون بگم !

همان طور که دختر سرزنده و با اشتیاق از جا بلند
می شد گفت :

_ شما هم قهوه تون رو تموم کنید هم کیک و کوکی
هایی که آوردم !

و لبخندی به آن دو زد و به سمت اسلی رفت .
نگهبان انگشت به دهان گفت :

_ اصلا رفتارشون شبیه آقازاده ها نیست !

باغبان با مهربانی نگاهی به دختر کرد که داشت با
اسلی از آنها دور می شد :

_ خیلی مهربونه ! خدا حفظش کنه !

گلسا منتظر کنار اسلی قدم بر می داشت :

_ چی شده اسلی خانوم ؟

_ بریم داخل ارباب برات توضیح میده !

بعد نیم نگاهی به گل‌سا انداخت که خوشحال و لبخند
زنان کنارش گام بر می‌داشت :

_ گلی ، ظهر که بیدار شدم مثل جنگ زده ها بودی
! خوبه می بینم حالت خوبه !

_ اون موقع فقط خسته بودم ، چون شب قبلش دیر
خوابیده بود و یه عالمه خوش گذشته بود ! و اینکه
کلا دیدن گل ها منو سر حال میکنه !

بعد عطسه ای کرد . آسلی با نگرانی گفت :

_ دختر هوا سرده ، خودت رو خیس میکنی و توی
این هوا بیرون می مونی خب سرما میخوری !

دختر خواست جوابش را بدهد که باز عطسه ای کرد
با دست اشاره کرد که چیزی نیست و گفت :

_ خوبم ، سرما نمی خورم ! حواسم هست !

اصلی کنار در اصلی دختر را مجبور کرد تا چکمه
های گلی را بیرون بیاورد و کفش هایی که برایش
آورده بود بپوشد :

_ خدمتکار های بیچاره گفتم سریع جای پای خانوم
رو تمیز کنن تا خود آشپزخونه رو گلی کرده بودی !

_ فقط رفتم قهوه برای خودم درست کردم !

_ باشه ، ولی خب حواست رو جمع کن گناه دارن !
حالا هم مستقیم برو اتاق سجکین کارت داره !

دختر باشه ای گفت و سریع به راه افتاد . پشت در
که رسید خواست در بزند باز عطسه ای کرد . تمام
صورتش یخ زده بود و احتمالا نوک بینی اش هم
حالا قرمز بود . در زد و منتظر ماند :

__ بیا داخل !

وارد اتاق شد با فاصله ی زیاد از سجکین ایستاد که
پشت میز نشسته بود و سرش با یک عالمه پرونده و
دفتر گرم بود !

اتاقش بیشتر از اینکه شبیه یک اتاق باشد شبیه یک
سالن بود و همه چیزش هم شاهانه و زیبا بود !

__ انگار پدربزرگ آدای یکی رو فرستاده دنبال تو
بری دیدنش ، وقتی اینطوری بری اونجا مطمئنم تا

پای جانشون هم ازت محافظت میکنن چون بحث
آبروشون میاد وسط پس اونجا که رفتی حواست به
همه چیز باشه ، کوچک ترین اشتباهی نمیکنی و
مثل دفعه قبل که رفتی فنجون قهوه ازش گرفتی و به
جاش سم خوردی ، این بار از این غلطی نمی کنی !

_ متوجه شدم !

_ خوبه !

بعد همان طور که روان نویس دستش را روی برگه
ی جلوییش می گذاشت گفت :

_ کاش یکی از دو قلو ها بود باهات میومد !

از جا بلند شد و گفت :

_ دو ساعت دیگه میاد دنبالت و قراره شام اونجا
باشی !

همین که شام تموم شد زنگ میزنی به من یکی رو
میفرستم دنبالت !

بعد یک گوشی تلفن را روی میز گذاشت :

_ رمزش ۲۳۱۴ هست ، میدونم که میدونی ولی باز
میگم ، با این گوشی فقط حق داری به شماره هایی
که توش سئو کردم زنگ بزنی متوجه هستی که ؟
دو قلو ها ، من ، رئوف و خاله ماری و آسلی ! با
شماره دیگه ای تماش بگیری من متوجه میشم !

گوشی رو برداشتم :

_ حواسم هست ، کار اشتباهی نمی کنم قول میدم !

_ خوبه ، برو حاضر شو !

به سمت اتاقم رفتم . پدربزرگ آدای آدم سنتی به
نظر می اومد بهتره چیزی بپوشم که اون خوشش
بیاد و بهم هم بیاد !

_ آه ، چی بپوشم ؟؟؟؟

ناپی مدام دور و اطرافم بالا و پایین می پرید و سر و
صدا میکرد . انگار دلش میخواست تا با او بازی
کنم :

_ ناپی ، بهتره اذیتم نکنی ! واقعا الان ذهنم شلوغه
و یه عالمه کار دارم !

در آینه به صورتش نگاه کرد :

__ چون دیشب دیر خوابیدم یکم زیر چشمم گود افتاده !

پوفی کشید و مشغول آماده شدن شد . باز باید دوش میگرفت چون می خواست در بهترین حالت ممکن باشد . یک پیراهن ساده تا وقت ران پایش با یک بافت گشاد و بلند هم قد پیراهن که سفید بود و دکمه های بزرگ چوبی داشت با یک پالتو خز دخترانه برداشت . جوراب های ساق بلند مشکی تا بالای زانو پوشید با بوت های مشکی !

__ خب ، الان اگه سجکین منو ببینه باز میگه مثل بچه ها لباس پوشیدم !

بیخیال او شد و کمی آرایش کرد . انتهای موهای
بلوندش را کمی حالت داد .

_ به سمت ناپی رفت و بغلش کرد :

_ خب ، آقای ناپی به نظرت قشنگ شدم !؟

ناپی را آسلی داد تا مراقبش باشد و خودش هم به
سمت حیاط رفت . سجکین پرده را کنار زده بود و
نگاهش میکرد که داشت به سمت ماشین میرفت .
پوفی کشید و با خود گفت :

_ نگاهش کن ، هیچ وقت آدم نمیشه !

لحظه ای با خودش فکر کرد او چه قدر با نمک به
نظر می آید اما بعد اخمی کرد و پرده را کنار
انداخت :

__اگه پاشا اینجا بود با اون می فرستادمش ! معلوم
نیست اون حرومی چه نقشه ای برایش داره !

خدمتکاری او را به سمت یک سالن در قسمت
داخلی تر عمارت راهنمایی کرد . احتمالا اینجا
محیط شخصی شان بود که با هر مهمانی شریک
نمی شدند ! با خودش گفت چیزی مانند طبقه سوم
عمارت سجکین !

نور اتاق کم بود و شعله های آتش در شومینه اتاق
را به رنگ زرد در آورده بود و گرمای مطبوعی
داشت . پیرمرد روی یک مبل تک نفره بزرگ
نزدیک شومینه با عینکی بر چشم داشت کتابی

می‌خواند و یک پسر بچه با موهای بور که رو به
روی شومینه روی زمین نشسته بود و پشتش به من
بود . سگ را که کنار پای او خوابیده بود نوازش
میکرد !

دختر به آرامی سلامی کرد . پیرمرد نگاهش بالا آمد
و او را نگاه کرد و اشاره کرد تا نزدیک بیاید :

__ خوش اومدی دختر جان !

نگاه پسر بچه هم به سمت او برگشت . برخلاف
ادای که چشم های آبی روشنی داشت او چشم هایی
سبز تیره ای داشت و حالت صورتش کمی افسرده و
ناراحت به نظر می آمد .

پدر آدای ، پرویز سلطانی مرد زن باره ای بود که عاشق دختر های بور و چشم رنگی بود . او مادر بچه هایش را دقیقا بعد از تولد کشته بود . آدای تا زمانی که در آن خانه زندگی می کرده احتمالا دختر ها و زن های بوری زیادی را دیده که به اتاق پدرش رفت و آمد می کنند . به همین خاطر هم کلا نسبت به دختر های بور و بلوند علاقه ای نشان نمی داد . مادرش هم البته که دختر بور بود به همین خاطر هم سلطانی با او ازدواج کرده بود !

آدای روی مبل پا روی پا انداخته بود و همان طور که نوشیدنی اش را مزه مزه میکرد به تلویزیون بزرگ رو به رویش نگاه میکرد . دختر با پدر بزرگش سلام و احوالپرسی کرده بود و حتی کمی با برادر کوچک ترش هم حرف زده بود و گونه ی او را بوسیده بود !

دستیارش به آرامی انگار که داشت با خودش حرف می زد گفت :

_ حالا می فهمم که چرا موشی که توی عمارت سورا انداختیم میگه دختره شبیه بچه ها نازه ! بیشتر از اینکه جذاب و هات باشه ، بانمک و نازه به نظر میاد و اینکه چشم هاش

آدای با نگاهی سرد و جدی به دستیارش نگاه کرد که باعث او حرفش را بخورد :

_ برو بیرون !

دستیار آدای بدون حرف سریع از اتاق خارج شد .
در دل گفت " مگه چی گفتم حالا ؟ اون که یه سورا هست چرا براش مهمه اصلا ؟ "

دختر روی صندلی رو به روی پدر بزرگ نشسته
بود ، یک صفحه شطرنج جلوی شان روی عسلی
کوچک بود :

_ خیلی زود یاد میگیری دختر آفرین !

گلسا با خجالت لبخندی زد و گفت :

_ ولی تا روزی که بتوانم از شما ببرم خیلی فاصله
دارم !

پسر بچه همان طور که با سگ آدای بازی می کرد
از گوشه چشم به آنها نگاه میکرد . ساکت بود و
حرفی نمیزد . گلسا لحظه ای فکر کرد او چه قدر
شبیه به کودکی من به نظر می رسد .

او هم وقتی به سن او بود همین قدر تنها بود . او به
هر حال برادر ناتنی آدای بود انگار پیرمرد زیاد
توجهی به او نداشت و از رفتار پسر بچه هم معلوم
بود که با این مکان زیاد آشنایی ندارد ! شاید چند بار
بیشتر به اینجا نیامده باشد !

آرام گفت :

__ پدر بزرگ ، آدای ، باریش رو دوست داره ؟
باهاش خوب رفتار میکنه ؟

پیرمرد نگاهش جدی روی پسر بچه مشغول بازی
گشت :

__ اون برای آدای فقط یه پسر بچه اس همین ! اون
پسر اون مردک زن باره اس ! در نهایت شاید فقط
یه برادر ناتنی باشه ، نه بیشتر !

بعد به دختر نگاه کرد و گفت :

__ مثل اینکه آدای قول داده بود که وقتی اومدی اینجا
اونم باشه ، به خاطر همین دنبالش رفته بود و
آوردش !

پیرمرد کمی به فکر فرو رفت . انگار شاید باز به
یاد دخترش افتاده بود . بی حوصله گفت که خسته
شده و به کتاب خانه اش می رود .

__ دوست داری با من بیای یا همین جا بمونی دختر
جون؟ میخوام این کتاب هایی رو که آوردم ببرم
بزارم سر جاش !

دختر فکر کرد که بهتر است کمی پیرمرد را تنها
بگذارد . او ناراحت بود و غمگین به نظر می آمد .
به هر حال او تک دخترش را از دست داده بود و
حالا گلسا پیرمرد را به یاد او انداخته بود !

__ شما برین پدربزرگ من با باریش اینجا منتظر می
مونم !

پیرمرد که بیرون رفت دختر نگاه کنجکاو و
مهربانش را به سمت پسر بچه لغزاند . آنقدر به او
خیره شد که در نهایت باریش گفت :

__ اینقدر به من زل نزن ! خوشم نمیاد !

__ چرا ؟ ولی من دوست دارم نگاهت کنم !

پسر بچه اخم کمرنگی کرد . یک شلوارک لی پوشیده بود با یک هودی قهوه ای که عکس یک خرس بانمک روی آن بود !

__ تو خیلی قشنگ و بانمکی ! خیلی خوشگلی ! خیلی دوست داشتنی هستی ! من خیلی ازت خوشم میاد ! خیل دوست دارم با تو رفیق بشم ! دوست دارم باهام بازی کنیم !

پسر بچه اول با تعجب بعد عصبی گفت :

__ دروغ نگو ، دروغ نگو ! داری الکی میگی !

_ چه دروغی گفتم آخه ! تو که خیلی ناز هستی !

پسربچه لب بر چید و بعد اخمو تر ، سگ پشمالو را
بغل کرد و به او پشت کرد و به سمت دیگر اتاق
رفت .

گلسا نگاهش میکرد . لبخندی روی لبش نشست .
فقط کافی بود صبر کند تا باریش کوچولو روی
حرف های او کمی فکر کند و وسوسه شود . با
صدایی ناراحت گفت :

_ چه قدر حیف شد که تو از من خوشت نمیاد ، من
حتی به آدای گفتم که میخوام با باریش دوست بشم ،
لطفا اون رو به اینجا بیار وقتی که میخوام پیام !

گلسا همان طور که در دل می‌خندید سعی کرد تا صورت ناراحتش را نگه دارد . آهی کشید و گفت :

_ من حتی می‌خواستم سگ کوچولوم رو بیارم تا باریش بتونه باهاش بازی کنه ! نمیخواهی بدونی اسمش چیه ؟

پسر بچه هنوز پشتش به گلسا بود سگ پشمالو را رها کرده بود و حالا داشت با اسباب بازی های خودش بازی می‌کرد . بعد از مدتی بلند گفت :

_ نه خیر نمیخوام بدونم اسمش چیه !

_ ولی من بهت میگم ، چون باریش تنها دوست منه ! من یه عالمه راه رو با ماشین اومدم تا باریش رو

ببینم ! خب اسمش ناپی هست ! ناپی خیلی
کوچولوعه هنوز بزرگ نشده !

بعد به سمت کیفش رفت . از سجکین اجازه گرفته
بود تا در مسیر برای باریش چیزی بخرد . به
سجکین که زنگ زد او فقط در جواب باشه ای گفته
بود و بعد گوشی را قطع کرده بود . دختر
می‌توانست حدس بزند که احتمالا باریش هم باید
اینجا باشد چون به آدای گفته بود که از بچه ها
خوشش می‌آید و دوست دارد که او را ببیند . کنار
کیفش یک جعبه تقریبا بزرگ بود . وقتی دیده بود
که باریش اینجا است از نگهبانی که سجکین همراهش
فرستاده بود خواست تا آن را برایش بیاورد .

_ باریش ، من نمیدونستم که دقیقا چی دوست داری
پس همین طوری برات یه هدیه گرفتم امیدوارم ازش
خوشت بیاد ! داخل این جعبه هست میزارمش اینجا !

لطفا قبولش کن چون اگه قبولش نکنی واقعا قلبم می
شکنه و ناراحت میشه ! منم میرم پیش پدر بزرگ
باشه ؟

بعد جعبه را روی مبلی گذاشت و به سمت در رفت
باید کمی با پیرمرد حرف می زد .

گلسا به کتابخانه رفت پیرمرد در میان کتابخانه
بزرگش و انبوه کتاب ها به دنبال کتابی بود . گلسا
نگاهش روی کتاب ها با ژانر های مختلف می گشت
. بعضی از آنها آشنا به نظر می آمدند و خیلی زود
با پیرمرد درباره ی کتاب های مورد علاقه شان به
گپ و گفت پرداختند .

__ معلوم شد تو هم مثل دخترم کتاب دوست داری ،
اینجا کتب خونه ی اون بود . عاشق کتاب خواندن
بود !

دختر چیزی نگفت اما به پیرمرد نگاه کرد و لبخندی زد :

_ به نظرم اگه جهان زنده بود ، حتما به داشتن دختری مثل تو افتخار میکرد !

با مهربانی دست چروکیده اش را گرفتم :

_ خیلی ممنونم پدر بزرگ ، شما هم بزرگتر من هستین ، شما هم برای من مثل پدر هستین !

سری تکان داد و دستی بر سر دختر کشید :

_ خدا حفظت کنه ! خدا حفظت کنه !

با هم به سمت اتاق استراحت پیرمرد رفتند وقتی
وارد اتاق شدند که دیدند باریش با ذوق با عروسک
خرگوشی که گلسا برایش خریده بود بازی می‌کرد .
با دیدن گلسا و پیرمرد ، باز اخم هایش را در هم
کشید و عروسک را بغل کرد و به سمت اسباب
بازی هایش رفت .

گلسا لبخندی زد و آرام گفت :

__ پدربزرگ ، فکر میکنی از هدیه ای که برایش
گرفتم خوشش اومده ؟

__ اینطور که بغلش کرد و بردش آره !

آن شب گلسا با پدر بزرگ و باریش غذا خورد . کنار
باریش نشست و مدام با مهربانی با او حرف زده بود
و به او توجه کرده بود . حتی شماره ی تلفنش را
روی برگه ی کوچکی نوشت و به پسر بچه داد :

__ هر وقت دلت خواست با من دوست بازی کنی بهم
زنگ بزن باشه ؟

پسر بچه حالا لجاجت نمی کرد . فقط عروسک
خرگوشی جدیدش را بغل کرده بود و با اخمی
کمرنگ به برگه یادداشتی که گلسا جلویش گرفته بود
نگاه میکرد :

__ باریش دوست نداره بیاد خونه من ؟ ما میتونیم با
هاپو بازی کنیم و تازه من یه عالمه عروسک هم
دارم !

به یاد تعداد زیاد عروسک هایی که سپنتا و پاشا
برایش گرفته بودند افتاد . مدام برایش هدیه
می گرفتند و فقط کافی بود کوچک ترین توجهی به
یک وسیله بکند روز بعد چندین مدل مختلف از آن
برایش می رسید !

پسر بچه به گلسا نگاهی کرد . دختر با مهربانی
جلویش زانو زده بود تا بتواند راحت تر با او حرف
بزند .

پسر بچه که با یک دست عروسک را نگه داشته بود
دست دیگرش آزاد بود . گلسا دست آزاد او را در
دست گرفت . با خود گفت : چه قده کوچولو عه !

کاغذ را در جیبش گذاشت :

__ من منتظر زنگت می مونم !

بعد کمی نزدیک تر رفت و در گوشش گفت :

__ اول به من زنگ بزن بعد بیا اینجا منم آماده میشم
میام اینجا پیشت ، یا به آدای بگو تو رو بیاره پیش
من چه طوره ؟

پسر بچه کمی او را نگاه کرد . باور نمی کرد کسی
پیدا شود که با او اینطور مهربانانه رفتار کند .
پرستارش تمام مدت با او بد رفتاری میکرد ، پدرش
را سال به سال نمی دید و هیچ همبازی هم نداشت .
بیشتر اوقات خودش بود و اسباب بازی هایش !

به آرامی جواب گلسا را داد :

__ باشه !

دختر با لبخندی بزرگ گونه اش را بوسید و بعد او
را به آغوش کشید :

__ پس به زودی می بینمت ! مواظب خودت باش
باریش !

از پدر بزرگ هم خداحافظی کرد و از عمارت خارج
شد . همان طور که سوار ماشین میشد بار دیگر
نگاهی به عمارت انداخت . پسر بچه پرده را کنار
زده بود و داشت او را نگاه میکرد . چشم هایش
ناراحت بود !

گلسا دستی برایش تکان داد :

__اون خیلی شبیه منه !

در طول مسیر ذوق زده به باریش فکر میکرد . او واقعا بچه ها را دوست داشت ! دلش میخواست هر طور شده آن غم عمیق در چشم های پسر بچه را پاک کند . هر چند امکان اینکه او را زیاد ببیند وجود نداشت اما میخواست تمام تلاشش را بکند . وقتی به خانه رسید یک راست به سمت اتاقش رفت واقعا خسته بود و میخواست بخوابد !

آدای به پسر بچه نگاه کرد که کنارش با قدم های کوچکش راه می آمد . آدای داشت او را به سمت اتاقش می برد و همین طور هم میخواست بعد از آن با پدرش حرف بزند هر چند که از او متنفر بود اما خب باز هم تنفر چیزی را عوض نمیکرد . باریش همان طور که عروسک را به خود می فشرد گفت :

_ اون خانوم ...

آدای منتظر نگاهش کرد :

_ چیزی میخوای بپرسی ؟

_ اون چرا اومده بود خونه تو ؟

_ برای اینکه تو و پدربزرگ رو ببینه !

شادی در چشم های پسر بچه درخشید و لبخندی زد :

_ بازم میزاری بیاد خونه ات ؟

آدای پوفی کشید و گفت :

__ نمیدونم ، کاش بیاد !

پسر بچه به فکر برگه یادداشتی افتاد که دختر به او داده بود :

__ تو شماره اش رو داری ؟

__ نه ندارم ، چرا اینقدر سوال میپرسی امشب ؟

پسر بچه خوشحال به سمت اتاقش دوید :

__ من میرم توی اتاقم !

در افکار بچگانه اش خوشحال بود . آن دختر خانوم
واقعا برای دیدن او آمده بود و دروغ نگفته بود !

آدای با دیدن پرستار باریش به او اشاره ای کرد :

__ خب ، بگو زود باید برم !

زن میانسال شروع به گزارش دادن کرد . او را
آدای اینجا گذاشته بود تا تمام اخبار عمارت پدریش
را داشته باشد . دیگر پدرش مانند سابق آدم
قدرتمندی نبود از او حالا فقط یک آدم زن باره ی
دائم الخمر مانده بود !

سجکین تلفن را قطع می کند . حجم کارهایش آنقدر
زیاد شده بود که حتی خواب شبش را هم کم کرده
بود . خسته از جا بلند شد و به سمت حیاط رفت .

این موقع روز گلی سگش را برای بازی به حیاط می‌برد . یک ساختمان دو طبقه جمع و جور در یکی از بهترین قسمت های شهر برایش خریده بود . هر دو طبقه مال یک گل فروشی قشنگ و گران بود . برایش این را خریده بود تا مثلاً دختر را سرگرم کند . او قبلاً جلوی آدای گفته بود که گل ها را دوست دارد پس این سرگرمی جدید یک توجیح خوب داشت !

باید محیطی را فراهم میکرد تا به آدای فرصت دهد تا به گل‌ها نزدیک شود . البته که به غیر از او آدم های زیادی بودند که می‌خواستند هر طور شده خود را به خانواده سورا نزدیک کنند . باید فکری برای آنها هم میکرد .

تویی را پرت میکرد و سگ به دنبالش می‌دوید و آن را می‌آورد . از همان کلاه های عجیب و غریب

پوشیده بود و روی تاپ نشسته بود . یکی از نگهبان
ها در پشت سرش ایستاده بود و با لبخند به بازی
گلسا با سگ نگاه میکرد . سجکین خشمگین دست
هایش را مشت کرد . دقیقا داشت به چه چیزی
می‌خندید؟ دستکش های چرمی اش را از جیب پشت
شلوارش بیرون کشید و آنها را پوشید !

یک راست به سمت نگهبان رفت و یک مشت حواله
ی صورتش کرد . نگهبان پخش زمین شد :

_توی حرومی ، دقیقا داشتی به کی لبخند میزدی ها
؟ اصلا کی بهت اجازه داده که اینقدر نزدیک بهش
وایسی ؟

نگهبان که پخش زمین بود بلند شد از گوشه ی لبش
خون می آمد . گلسا با نگرانی نگاهی به او کرد :

_ خوبی ؟

بعد عصبی به سجکین نگاه کرد :

_ من ازش خواستم بیاد اینجا وایسه ! نباید میزدیش
!

سجکین خواست چیزی بار او کند اما خودش را
کنترل کرد الان در فضای باز بودند و چشم های
زیادی آنها را تماشا میکردند :

_ برو داخل سریع !

گلسا بار دیگر نگاهی با ناراحتی به نگهبان انداخت
و ببخشیدی زیر لب گفت و به سمت ساختمان پا تند

کرد . ناپی هم با تویی که به دندان داشت به دنبالش
راه افتاد !

سجکین همان طور که با خشم نگهبان را نگاه میکرد
گفت :

_ بار آخرت باشه ببینم دور و بر گلسا می چرخه !
دفعه دیگه اینقدر راحت ازش نمی گذرم !

به سمت ساختمان رفت . این دختر تمام مدت او را
عصبی میکرد .

_ رئوف میاد فردا دنبالت بهش میگم بهت زنگ
بزنه همه چی رو توضیح بده ! و اینکه ...

به دختر نزدیک می‌شود . گل‌سا سر به زیر ایستاده
بود :

_ بار آخرت باشه ببینم اینقدر ...

زبان به کام گرفت و دستی در موهایش کشید .

_ نبینم با هیچ مردی گرم بگیری ، فهمیدی ؟

گل‌سا سری به نشانه مثبت تکان داد . خب اینبار
انگار سجکین جلوی خودش را گرفته بود تا
تحقیرش نکند و فحشش ندهد .

با خوشحالی نگاهش روی فروشگاه گشت . هر دو
طبقه پر از گل بود . بی شک او گل‌ها خیلی دوست
داشت اما این مثل یک رویا بود . یعنی می‌توانست
هر روز به اینجا بیاید ؟ دو دستیار فروش داشت که

قرار بود به او در کارها کمک کنند . آنها یک مرد جدی با نامزد مهربانش بود ! در واقع بهتر بود بگویم یکی از گانگستر های ادای با نامزدش ! قرار بود مواظب من باشند تا مثلا دست از پا خطا نکنم . گوشه گوشه فروشگاه هم در هر دو طبقه پر از دوربین بود اما خب اهمیتی نداشت . من کار کردن در اینجا را نهایت خوشبختی می دیدم !

با ذوق مدام بین طبقه اول و دوم در گردش بودم . رئوف هم گوشه ای ایستاده بود و مرا نگاه میکرد . لبخندی بر لب داشت . تا حد ممکن از تماس چشمی با او خودداری میکردم . هر چند دیگر به او فکر نمیکردم اما باز هم گوشه ای از قلبم در حسادت می سوخت . او دختری را دوست داشت و این کمی برایم آزار دهنده بود .

سری تکان دادم و بیخیال شدم . زیر لب با خودم
گفتم من قرار نیست دیگه به اون فکر کنم !

گوشی ام زنگ خورد . نگاهی به صفحه آن انداختم
فکر کردم باید یکی از دوقلو ها باشد اما شماره ای
ناشناس بود :

_ الو ...

_ الو سلام خوبی گلسا ؟

او آدای بود . پس پسر بچه کوچولو کارش را درست
انجام داده بود :

_ ببخشید ، شما ؟

_ آدای ازدمیر !

اینبار با مهربانی گفتم :

_ ببخشید ، من شماره ی شما رو نداشتم ! حالتون
خوبه ؟

_ خیلی ممنون ! شنیدم که دفعه قبلی که خونه نبودم
اومده بودی ! خیلی ناراحت شدم که نتونستم ببینمت !

_ آره، از پدربزرگ پرسیدم گفتن که خونه نیستی !

_ درسته ، اونموقع یه کاری داشتم !

__ او هوم ، ولی میتونم بیرسم شماره منو از کجا
داری ؟

__ یه نفر ازم درخواست کرد که بهت زنگ بزنم و
حتی شماره ات رو هم داشت ! مثل اینکه برگه ای
که شماره ات رو روش نوشته بودی توی جیبش بوده
و خدمتکار لباس رو شسته و باید الان قیافش رو
ببینی چون یه عالمه گریه کرده که چرا برگه خراب
شده و یکمی هم شماره ناخوانا شده بود !

آدای به برادر کوچکش نگاه کرد . که با چشم هایی
خیس از اشک همان عروسک خرگوشی که گلسا
برایش خریده بود را بغل کرده بود و منتظر او را
نگاه میکرد :

__ اوه خدایا ، باریش ازت خواسته ؟ چه قدر دلم
براش تنگ شده ، حالش خوبه ؟

_ آره ، خوبه ! خودش از بادیگارد مخصوصش
خواسته بود که بیاد اینجا ! مثل اینکه به همه اعتماد
نداشته فقط از من خواست بهت زنگ بزنم !

دستی به سر پسر بچه کشید . حقیقتا برایش خوش
شانسی آورده بود . به خاطر او توانسته بود شماره
ی گلسا را گیر بیاورد .

گلسا دلش برای آن کوچولوی دوست داشتنی ضعف
رفت .

_ وای خدایا ، اون خیلی بانمکه و نازه ! میشه
باهاش حرف بزنم ؟

آدای رو به باریش گفت :

_ میخوای حرف بزنی ؟!

پسر بچه کمی نگاهش کرد و اخمو گفت :

_ من میخوام ببینمش !

گلسا که صدای او را از پشت تلفن شنید لبخندی زد
و گفت :

_ آدای میشه اون رو بیاری پیشم ؟ من الان بیرونم !
راستش فکر میکردم که بهم زنگ نزنه و آخر
محبور بشم از پدرت اجازه بگیرم که ببینمش !

گلسا با لحنی صادقانه و عادی این را گفت . اما در
دل منتظر واکنش آدای بود . میخواست کمی او را

حساس کند . آدای اخم هایش در هم رفت و با لحنی
یکم خشن گفت :

__ پس هر جایی که دلت بخواد میری ؟ بابام اجازه
داده بود و دعوتت کرده بود به عمارت اونم میرفتی
؟ یعنی هر کی هر جا دعوتت کرد میری ؟

گلسا لبخندی روی لبش نشست . امیدوار بود که آدای
چنین واکنشی نشان دهد . خب حالا وقت اجرای
نقشه اش بود . سکوت کرد و چیزی نگفت . او با
لحنی معصومانه و به گونه ای که انگار اصلا خبر
ندارد که پدر آدای چه طور آدمی است این حرف را
گفته بود و احتمالا الان آدای با خود فکر میکرد که
تند رفته و با گلسا بد رفتاری کرده است :

__ الو گلسا ؟

باز هم سکوت کرد . اینبار سعی کرد تا گریه کند .
کم کم اشک هایش جاری شد و گذاشت صدای گریه
اش بلند شود

__ گلسا ، ببخشید تند رفتم منظوری نداشتم !

با صدایی که سعی می کرد کاملاً دلخور و ناراحت
به نر بیاید آرام گفت :

__ اشکال نداری آقای ازدمیر ، تقصیر خودمه ! دیگه
هر جایی که دعوتم کنن ، براحتی قبول نمی کنم که
برم !

آدای وقتی شنید که گلسا او را با فامیل و آقا صدا
می کند و آنطور حرف می زند متوجه شد که دخترک

از دستش ناراحت شده است . عصبی نفس عمیقی کشید :

_ گفتم که گلسا ، واقعا منظوری نداشتم فک کنم اشتباه متوجه حرفم شدی !
گلسا بعد از مدتی سکوت به آرامی گفت :

_ ببخشید من گفتم که بیرون از خونه ام ، کار دارم !
!خدانگهدار آقای ازدمیر !

بعد گوشی را قطع کرد . همان طور که اشک هایش را پاک میکرد به دنبال شماره ی سجکین گشت باید به او می گفت اصلا دوست نداشت بعدا داد و هوار هایش را بشنود .

آدای تلفن را قطع کرد و عصبی آن را روی میز
کارش انداخت . با عصبانیت نگاهی به اطراف
انداخت :

__ خوبه ازش عذر خواهی کردم ! اصلا چرا اینقدر
ناراحت شد ؟

در نهایت همان طور که خودش را روی مبل می
انداخت گفت :

__ لعنتی !

پسر بچه به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد :

__ کی میاد پیش من ؟

آدای نگاهش کرد . باریش وسیله خوبی بود تا دوباره به سراغش برود . تلفنش را برداشت و به دستیارش زنگ زد :

_ از کسایی که گذاشتی مواظب دختر سورا باشن
بپرس اون الان دقیقا کجاست و زود بهم خبر بده !

آدای بار دیگر به حرف هایش فکر کرد . او گفت که بیرون از خانه است و من باریش را ببرم تا همدیگر را ببینند پس احتمالا از دوقلو ها آن اطراف خبری نیست اما کجا رفته که می تواند در آن ما را هم ببیند ؟

_ بیا بشین اینجا چند دقیقه دیگه میبرمت پیش اون دختر !

باریش با قدم های کوچکش به سمت او رفت .
نمی توانست روی مبل بشیند برایش بلند بود پس آدای
خودش او را بغل کرد و کنار خودش گذاشت .
نگاهی به عروسک خرگوشی سیاهر رنگ در بغلش
انداخت :

__ نمیدونستم عروسک ها رو دوست داری ؟

پسر بچه با لب های ورچیده و خیلی تند تند گفت :

__ نه خیر ، من عروسک ها رو دوست ندارم . من
فقط خرگوش ها رو دوست دارم ، خرگوش سیاه مثل
این !

بعد همانطور که عروسک را به خودش می فشرد با
اخمی کمرنگ به آدای زل زد :

__ تو نمیتونی با اون دوست بشی ، اون فقط دوست
منه !

__ عه ، کی گفته اونوقت ؟

__ خودش گفت ، گفت تنها دوست من میشه ! تازه
گفت من خوشگلم و بانمکم ! مطمئنم اینا رو به تو
نگفته !

با اخم به آدای نگاه میکرد . همان طور که خنده ای
میکرد نگاهی به پیامک آمده رو ی تلفنش کرد :

__ خب ، تو اصلا اسم دوستت رو میدونی ؟ اسمش
چیہ ؟

پسر بچه کمی فکر کرد . به یاد نمی آورد:

__ اسم دوستت گلسا هست ، گلسا !

بعد همان طور که پسر بچه را بغل میکرد و به سمت در می رفت گفت :

__ الان میریم پیش گلسا !

__ میریم خونه ی گلسا ؟

__ نه متاسفانه اونجا رامون نمیدن !

__ چرا ؟ ولی گلسا گفت که من میتونم برم پیشش !

آدای بی حوصله شد :

__ بسه ، اینقدر سوال نپرس !

سوار ماشین دو دره مشکی اش شد . خودش پسر
بچه را روی صندلی گذاشت و در را بست و همان
طور که به آدرس توی گوشی نگاه میکرد به سمت
در راننده رفت و سوار شد .

__ الو ، اونجا داره دقیقا چیکار میکنه ؟

__ سلام آقا ، روزتون بخیر !

__ خب علیک ، حالا جوابم رو بده !

_اولش آقا هی میرفت طبقه بالا هی میومد پایین
می‌خندید و خیلی خوشحال به نظر میومد ولی الان
یه گوشه توی مغازه نشسته و ناراحت به نظر میاد .
با دستیار اول سجکین سورا که اسمش رئوف هست
اومد . خودشون در فروشگاه رو باز کردن اینطور
که پیداست احتمالا خریده باشن فروشگاه رو !

_گفتی مغازه ی گل فروشی هست ؟

_آره ، یه فروشگاه لاکچری گل و اینا هست !

_بعد آقا نمیدونم کی بهش زنگ زد که آخرش دیگه
با گریه گوشی رو قطع کرد و باز گوشی ...

_خب بسه !متوجه شدم !

و بعد گوشی را قطع کرد . پس واقعا گریه کرده بود
!اما گلسایی که آنقدر خوش شانس بود که آدای به
تمام حرف های زیر دستش گوش ندهد . چون تا
تماسش را با سبکین قطع کرده بود متوجه شد که
دقیقا رو به روی زیر دستان آدای نشسته است .
سریع از جا بلند شد و رفت . زیر لب با خود زمزمه
کرد :

_از کی اینقدر بی دقت شدم ؟ اگه بهش بگه که
بلافاصله بعد از قطع شدن تماسم با اون به یکی
دیگه زنگ زدم چی ؟ یا بگه من من وسط گریه هم
یه سری لبخند های عجیب و غریب زدم چی ؟

سریع به سمت اتاق مدیریت در طبقه دوم رفت .
وارد اتاق شد و یک راست به سمت سرویس های
بهداشتی شد . نگاهی به مایع دستشویی انداخت :

_خب یه کوچولو کف ، فقط در حدی که چشم هام

رو قرمز کنه !حتی اگه یک درصد اون بخواد بیاد
باید مطمئن بشم که به هیچی شک نکنه !

صورتش را چندین بار آب زد .با اینکه فقط مقدار
خیلی کمی از کف رقیق گذاشته بود وارد چشم هایش
شود اما به شدت می سوخت .خوب که چشم هایش
را شست نگاهی در آینه به خودش کرد .چشم هایش
شبیه به کاسه ی خون شده بود :

_یکم زیاده روی کردم ولی مهم نیست !

به سمت کیفش رفت و موهایش را باز شانه کرد تا
مرتب شود :

_اگه بیاد خیلی خوب میشه !

با استرس به جاسوس های آدای که همه جا تعقیبش
میکردند فکر کرد .عصبی شد و استرس گرفت :

_چرا حواسم نبود ، چرا حواسم نبود !اگه فقط به چیزی شک کنن چی ؟ حتی یه کوچولو ؟ نه نمیخوام بمیرم !نمیخوام !

با استرس لبش را به دندان کشید که صدای رئوف را شنید که صدایش میکرد :

_گلسا ، گلسا !

به سمت در رفت .نمیخواست با او چشم در چشم شود سر به زیر از اتاق خارج شد .رئوف تا وسط پله ها بالا آمده بود :

_میشه بیای پایین ، دو نفر اینجا میخوان تو رو ببینن !

با شنیدن این حرف خوشحال شد .سریع نگاهش بالا

آمد. رئوف با دیدن چشم های پف کرده و قرمز او
تعجب کرد. دختر به خودش مسلط شد. در دل گفت
دیگر اصلا احساسات واقعی اش را نشان نخواهد داد
فقط همان کاری می کند که باید بکند آن هم با دقت
بیشتر !

ناراحت به رئوف نگاه کرد و با صدایی آرام و
دلخور گفت :

__کی او مده؟

__چیزی شده ؟ چرا چشمت قرمزه ؟

رئوف واقعا نگران به او نگاه میکرد. دختر سر به
زیر انداخت و به سمت او رفت :

__چیزی نیست !

از کنار او گذشت و به سمت پایین رفت .نگاهش به
آدای و باریش افتاد . آدای دست او را گرفته بود .
نیم نگاهی با دلخوری به آدای انداخت و بعد بدون
توجه به او به سمت باریش رفت و بغلش کرد . گلسا
گونه پسر بچه را بوسید و با مهربانی شروع به
حرف زدن با او کرد :

_میدونی چه قدر دلم برای دوست عزیزم تنگ شده
بود ؟ هوم ؟

او را در بغل به خود فشرد و بار دیگر بوسش کرد
به سمت پله ها رفت . او را روی پله اول گذاشت
و دستش را گرفت . نگاهی جدی به آدای انداخت :

_آقای ازدمیر دفتر من بالاست توی طبقه دوم ،
خوشحال میشم یه فنجون قهوه با هم بخوریم !

آدای معذب سری تکان داد و به سمت آنها رفت :

__البته !

روی مبل سه نفره ی بزرگ گلسا ، باریش را کنار خودش نشانده بود و با خوشحالی با او بازی می کرد و می خندید . اما زمانی که آدای از او سوالی می پرسید با اخمی کمرنگ همان طور که نگاهش را از او می دزدید کوتاه جوابش را میداد :

__گلسا ؟

__بله آقای ازدمیر !

__میشه یه لحظه نگام کنی !

گلسا بی توجه به او دوباره مشغول بازی با باریش
شد . پسر بچه با خجالت به گلسا گفت :

__ همیشه سرت رو بیاری پایین ؟

بعد در گوش گلسا چیزی پچ پچ کرد :

__ خودت میتونی یا من بهت کمک کنم !

__ نه خیر ، من پسر بزرگی شدم خودم میتونم !

__ پس سرویس بهداشتی اونجاست !

پسر بچه از مبل پایین پرید و به سمت در رفت .
گلسا هم نفس عمیقی کشید و به فنجان قهوه جلوی

رویش که یکی از دستیار هایش آورده بود خیره شد
. آدای از جا بلند شد و به سمت گلسا رفت و کنارش
نشست :

__ گلسا ، من نمیدونم چه طور میتونم این موضوع
رو برات توضیح بدم اما میشه اول به حرفم گوش
بدی !

گلسا با ناراحتی و دلخوری نگاهش کرد . آدای در
چشم های او دقیق شد . بعد با ناباوری گفت :

__ از اون فاصله متوجه شدم که چشمت قرمزه ولی
الان که نگاه میکنم این دیگه خیلی قرمزه ! چرا
اینقدر گریه کردی ؟

دختر هنوز با دلخوری نگاهش میکرد . نگاه آدای
در چشم های او گشت . به او نزدیک تر شد و
دستش را دست گرفت . بوسه ای بر آن زد و گفت :

__ متاسفم ، اون فقط به خاطر این عصبانی شدم و
اون حرفا رو زدم چون پدرم آدم هوس باز و خب
نمی خواستم تو ...

آدای نگاهش را لحظه ای دزدید و با خودش گفت
دارم چیکار میکنم ؟ الان دارم به یه سورا التماس
میکنم ؟ گور بابای نقشه !

که گلسا با تعجب رو به او گفت :

__ تو نگرانم بودی ؟

مرد نگاهش کرد . اینبار در نگاه دختر فقط سوال و تعجب بود . گلسا کمی فکر کرد و بعد گفت :

__ من فکر کردم ... فکر کردم که تو ...

آدای نگاهش کرد . نگاهش روی اجزای صورت دختر می گشت . واقعا چه چیز متمایزی داشت که اینقدر به او جذب میشد ؟ به خاطر نقشه اش نگران بود یا واقعا دلش نمیخواست که دخترک از دستش دلخور باشد ؟

__ من فقط نمی خواستم اتفاقی برات بیوفته ! ولی یکم تند رفتم !

گلسا با لبخند کوچکی او را نگاه میکرد . آدای منتظر به او زل زده بود :

_ تو چرا جای من نشستی ؟

پسر بچه با غیض به آدای زل زده بود . گلسا نگاهی به او کرد که لباس هایش بهم ریخته شده بود :

_ چرا اینطوری شدی باریش ؟

باریش با خجالت گفت :

_ من ... میشه کمک کنی ؟

گلسا با لبخند دستش را گرفت و به سمت توالت رفت . نیم نگاهی با مهربانی و یک لبخند به آدای انداخت . او هم لبخندی زد .

همان طور که منتظر آن دو بود نگاهی به اطراف انداخت . او گفته بود دفترش طبقه بالاست ؟ پس اینجا برای او بود ؟

با خود گفت اینطوری که خیلی عالیه ! میتونم زود به زود ببینمش ! خوب شد که تصمیم گرفتم پیام !

در ماشین را بست . باریش را به زور از گلسا جدا کرده بود . پسر بچه با اخمی بزرگ همان طور که دست هایش را بغل گرفته بود توی ماشین منتظر نشسته بود . آدای به ماشین تکیه داد و رو به گلسا که رو به رویش ایستاده بود گفت :

__ گلسا میشه یه بار صدام کنی ؟

گلسا خندید و با بدجنسی گفت :

_ آقای ازدمیر !؟

آدای لبخندی زد و گفت :

_ نمیدونستم سورا ها اینقدر کینه ان !

گلسا با لبخندی گفت :

_ شاید فقط یکم سخت گیر باشن !

_ من احساس میکنم قلبم شکسته ، چون اولاً که
اصلاً نمیزاشتی برات توضیح بدم و الانم که بهم
میگی آقای ازدمیر !

_ اووم ... خب پس چیکار کنم برات ؟ میخوای
برای قلب شکسته ات یه چسب زخم بخرم ؟

گلسا با شیطننت نگاهش میکرد . آدای جدی به او
خیره و گفت :

_ نه من یه چیز دیگه میخوام !؟

قدمی به گلسا نزدیک شد و همان طور که چشم
هایش دو دو میزد به او خیره شد :

_ نمیخوای برام جبران کنی ؟ من خیلی ناراحتم الان
!

قبل از آنکه دختر دهان باز کند ، آدای او را در
آغوش کشید . دستانش را دور بدن کوچک و ظریف
او حلقه کرد .

گلسا بعد از مدتی از بهت بیرون آمد و کمی در
آغوشش تکان خورد که صدای آدای آرام در گوشش
پیچید :

__ همیشه فقط چند لحظه !

آدای او را محکم تر در آغوش کشید . گلسا با
خجالت صدایش کرد . اینبار نه نقشه ای در کار بود
و نه دروغی ! او واقعا داشت از خجالت آن همه
نزدیکی به او آب می شد :

__ آدای !

آدای به آرامی او را از خود جدا کرد . با لبخندی پر
از رضایت به دختر خجالتی که گونه هایش گل
انداخته بود نگاه کرد :

__ ببخشید ! ولی نتونستم خودم رو کنترل کنم !

بعد به سمت در راننده رفت و همان طور که سوار
میشد گفت :

__ بازم ببخشید که چنین چیزی رو میگم ولی
خوشحالم که خودم رو کنترل نکردم !

گلسا با خجالت موهایش را پشت گوشش برد و آرام
خداحافظی گفت و به سمت فروشگاه پا تند کرد .

آدای همان طور که ماشین را روشن میکرد نگاهی
به بچه ی اخمو و ناراحت کرد و گفت :

_خب باریش ، برای اولین دارم بهت حسودی
میکنم !

نگاهی دیگر به گلسا انداخت که داشت وارد
فروشگاه میشد :

_اون تو رو خیلی دوست داره ، مدام تو رو بغل
میکنه و می بوسه !

با لبخندی بزرگ گفت :

_واقعا پسر خوشبختی هستی !

گلسا وارد فروشگاه شد . خواست به سمت طبقه بالا
برود که رئوف صدایش کرد و مچ دستش را گرفت
. اخم کرده و او را خیره نگاه میکرد :

__ گلسا ؟

دختر با دست هایی که می لرزید دست او را به
آرامی پس زد .

__ من میخوام برگردم عمارت ! خسته ام !

رئوف لحظه ای نفس عمیقی گرفت و بعد با بیخیالی
شانه ای بالا انداخت :

__ باشه ، هر طور خودت بخوای !

تمام طول مسیر هر دو ساکت بودند . جو بین آنها
واقعا وحشتناک بود :

_ فکر کردم یه نصیحت بهت بکنم !

رئوف نیم نگاهی به راننده انداخت و بعد دختر را به
سمت خودش کشید آرام در گوشش پیچ کرد :

_ اگه میخوای زنده بمونی ، تا چند روز آینده اصلا
دور و اطراف سجکین پیدات نشه !

نگاهش جدی بود . دختر با خود گفت آن وقت برای
چی ؟

خواست سوالی بپرسد که رئوف گفت :

__ یکم تند تر برو ، من باید برم کار دارم !

دختر نگاه از او گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد . وقتی وارد حیاط عمارت شدند ، راننده فواره ی بزرگ رت دور زد . گلسا نگاهی به رئوف کرد و زیر لب خداحافظی گفت . یکی از نگهبان ها جلو آمد و در را برای گلسا باز کرد .

دختر با ذهنی مشغول به سمت عمارت قدم بر می داشت . داشت به رفتار آدای فکر میکرد . دختر متوجه جو بد بین نگهبان ها شد . با اخمی کم رنگ با خود گفت نکند اتفاقی افتاده است !؟

وارد خانه شد . آسلی را دید که نگران روی پله ها نشسته بود و یک خدمتکار دیگر کنارش ایستاده بود :

_ آسلی خانوم چیزی شده ؟

آسلی با دیدن او از جا پرید و سریع به سمتش آمد :

_ تو چرا اومدی اینجا ؟ مگه رئوف همراهت نبود ؟
چرا تو رو نبرد خونه خودش ؟

با نگرانی به گلسا نگاه میکرد :

_ چی شده آخه ؟ چرا من رو همراهش ببره ؟

با صدای جدی سجکین آسلی تقریبا از جا پرید :

_ دایه ؟!

آسلی دختر را رها کرد و ترسیده از سر راه کنار رفت . گلسا سلامی کرد اما سجکین بی جواب فقط جدی گفت :

__ بیا بالا کارت دارم !

بعد خودش که تا وسط پله ها پایین آمده بود پشت کرد و بالا رفت . دختر نیم نگاهی با نگرانی به آسلی انداخت . در ذهنش فکری بالا و پایین می پرید . همان طور که به سمت پله ها میرفت با خود گفت " فکر نکنم این چند روز کار اشتباهی انجام داده باشم ؟ شاید به خاطر اینکه کاری کردم که آدای شماره ام رو داشته باشه عصبانیه ؟ یا شاید صبر کن به خاطر اینکه بغلم کرد ؟؟؟؟؟ نه امکان نداره چرا باید اهمیت بده ! ولی خب شاید چون به همه من رو خواهرش معرفی کرده ؟ "

در اتاق سجکین باز بود . با دیدن اتاق بهم ریخته و وسیله های شکسته با ترس نگاهش به سمت او رفت که وسط اتاق ایستاده بود و آنقدر عصبانی به نظر می آمد که رگ پیشانی اش برجسته شده بود . دختر کمی عقب عقب رفت . حالا متوجه حرف رئوف شد که گفته بود باید از سجکین دوری کند .

فکرش به سمت دو قلو ها رفت هیچ کس نبود تا او را امروز نجات دهد . خواست با ترس فرار کند که سجکین با چند گام بلند به او رسید . دستش دور بازوی دختر پیچید و با خشونت او را به گوشه ای پرت کرد . در اتاق را بست و قفل کرد !

__ که اینطور هرزه خانوم ! که اینطور !

به سمت دختر آمد که روی زمین صورتی گریان و
ترسیده او را نگاه میکرد . شانه اش به خاطر
برخورد با زمین درد میکرد . رو به روی او زانو
بر زمین زد و با خشم او را نگاه میکرد . گردن
دختر را در دست گرفت و او را به سمت خودش
کشید . دختر به دستی که دور گردنش سفت می شد
، با دستان بی جان چنگ میزد . سجکین سرش را
روی شانه ی او گذاشت و با خشم غرید :

__ بوی گند میدی ، بوی هرزه ها رو میدی !

بار دیگر او را به شدت هل داد . دختر که تازه
نفسش بالا آمد با برخورد سرش به دیوار از درد
چشم هایش بسته شد . اشک هایش از گوشه چشم
اش فرو می ریخت . زیر لب نالید :

__ خدایا ...

نفسش به سختی بالا می آمد . چشم هایش را باز کرد
او برزخی بالای سرش ایستاده بود :

_ گم شو برو حمام ، زود باش ! بوی نجاست میدی
هرزه ! بوی ادکلن اون حرومی رو میدی !

بعد به سمت دختر آمد و بار دیگر بازویش را گرفت
او را به زور به سمت حمام اتاقش برد . او را داخل
وان گذاشت . شیر را باز کرد و بعد سریع از حمام
خارج شد . دختر با گریه و ترس لباس هایی که
داشت خیس می شد را در آورد . با صدایی لرزان با
خود زمزمه میکرد " مگه چیکار کردم ؟ مگه همون
طور که اون میخواد رفتار نمی کنم ؟ مگه طبق نقشه
ی اون پیش نمی رم ؟ "

با شنیدن صدای شکستن که از اتاق می آمد گریه اش شدید تر شد . احساس می کرد که خون در بدنش یخ زده است . باز داشت حالت های عصبی به سراغش می آمد ؛ لرزش دست ها ، احساس سرما و سرگیجه و ...

از وان بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت . به سمت اتاق رخت کن رفت . درون کمد حوله ای تمیز برداشت و و دورش پیچید . برای او کوچک بود اما بهتر از پوشیدن دوباره ی آن لباس های خیس بود یا برهنه بیرون رفتن !

او را دید که سرش را با دست هایش گرفته بود و لبه ی تخت نشسته بود . با دیدن دختر به او اشاره کرد تا برود نزدیک . دختر اما ترسیده در جای ایستاد . خودش از جا بلند شد و با خشم به سمت دختر آمد . از ترس دوباره به گریه افتاد . چشم

هایش را بست و در خود جمع شد . با صدایی لرزان
گفت :

_ خواهش میکنم ، منو کتک نزن ! خواهش میکنم
...

مرد نگاهی به او کرد آرام او را به آغوش کشید اما
باز هم با به یاد آوردن صحنه ای که آدای دخترک
را به آغوش کشیده بود دیوانه شد . باز او را به
سمت حمام هل داد :

_ اگه نمیخوای امروز با دستای خودم بکشمت ، برو
خودت رو تمیز بشور ! اگه فقط یه کوچولو هم سهل
انگاری کنی ، پوستت رو میکنم !

او را دوباره به داخل حمام فرستاد و در را از پشت بست !

بار ها او را مجبور کرد تا دوباره به حمام برود . دختر داشت از حال می رفت . با بی حالی و چشم هایی که همه جا را تار می دید از حمام خارج شد . اینبار داشت سیگاری می کشید و چهره اش آرام به نظر می رسید . وسط اتاق ایستاده بود . وقتی دید او توجهی نمی کند خواست به سمت در اتاق برود او هر لحظه ممکن بود که از حال برود .

_ کجا داری میری ؟ من گفتم میتونی بری که سرت رو انداختی پایین مثل حیوون داری میزاری میری ؟ ها ؟

به سمتش رفت . دختر حوله را دور بدنش پیچیده بود اما پاهای برهنه اش معلوم بود . نگاهش روی

شانه ی چپش ماند . کبود شده بود و بعد به سمت
گردنش رفت جای انگشتانش روی آن مانده بود و
داشت کبود میشد . چشم هایش بی رمق بود و قرمز
و پف کرده .

پوفی کشید و با خود گفت :

__ چرا حواسم نبود ؟

بعد نگاهی با پوزخند به او کرد و گفت :

__ باید جوری تنبیه ات میکردم که آثارش پیدا نباشه
! درسته ؟

دست سجکین به سمت حوله رفت :

_ تو جایی نمیری !

رئوف همان طور که از یکی از انبارهایشان بیرون می آمد به سپنتا زنگ زد . رفتار های تند سجکین را نمی توانست تحمل کند تا به الان اگر او را نکشته باشد هم جای شکرش باقی است ! نگاهی به آسمان خالی از ستاره افتاد . تقریباً دیگر نیمه شب بود :

_ الو ...

صدای سپنتا در میان صدای بلند موسیقی گم بود :

_ الو سپنتا ، کارت دارم برو به جای خلوت !

بعد از چند لحظه ، کمی از صدای بلند و آزاردهنده موزیک کم شد :

_ الو سلام ، چیزی شده ؟

_ خواستم بگم باید امشب زود برگرد خونه !

_ چرا ؟

_ من عصری گلسا رو رسوندم خونه ، یه سری
ماجرا پیش اومد که سجکین عصبی بود !

سپنتا بعد از مدتی سکوت گفت :

_ پس چرا الان میگی ؟ اگه عصری بردی اونه
خونه تا الان که زنده نداشتی گلی رو ! ما سریع بر
میگردیم !

به دنبال پاشا گشت . کمی اخم هایش در هم رفت .
سجکین زیادی به این دختر سخت گیری میکرد !

هر دو خسته از ماشین پیاده شدند و یک راست به
سمت عمارت رفتند . پاشا همان طور که کتش را
در می آورد پله ها را دو تا یکی میکرد و بالا رفت
. سپنتا دستی به گردنش کشید :

__ نگفت چی شده ؟

سپنتا بی حوصله گفت :

__ نه ، فقط گفت برگردیم خونه ببینیم حالش خوبه یا
نه ؟ !

به طبقه سوم که رسیدند آسلی را دیدند که پشت در
اتاق گلسا ایستاده بود . تا صدایش کردند سه سه سر
پرید :

__ ترسیدم !

__ گلسا کجاست ؟

پاشا هم اضافه کرد :

__ چی شده ؟

آسلی همان طور که سعی می کرد تا از تماس چشمی
با آن دو خودداری کند گفت :

__ خوابیده !

__ پس تو اینجا چیکار داری ؟

__ ها ؟ من فقط اومدم ببینم بیداره یا نه دیدم خوابیده !

بعد سعی کرد تا از دست سوال های آن دو خودش
را نجات دهد . پا تند کرد تا به سمت پله ها برود که
سپنتا با اخم صدایش کرد :

__ نگفتی چی شده ؟ همین طوری سرت و انداختی
داری میری ؟

__ چیزی نشده آقازاده کوچیک !

پاشا نگاهی معنادار به سپنتا انداخت و بعد گفت :

__ باشه ، میتونی بری !

هر دو پسر به سمت اتاق گلسا رفتند . پاشا آرام در
را باز کرد . در پشت به در روی تخت خوابیده بود
. عروسک خرسی که برایش خریده بودند را در
آغوش داشت .

سپنتا آرام گفت :

__ فردا ازش می پرسیم چی شده ، بهتره مزاحم
خوابش نشیم !

با هم به سمت اتاقشان رفتند . پاشا گفت :

__ اگه به خاطر گلسا نبود ترجیح میدادم توی خونه
خودم بمونم !

روز بعد دوقلو ها تمام برنامه های خود را کنسل
کردند چه تفریح و چه کار ! منتظر بودند تا گلسا از
خواب بیدار شود . تقریبا دیگر وقت ناهار بود . از
آسلی سراغ او را گرفتند :

__ تازه بیدار شده ، دیگه وقت ناهاره گفت الان میاد
پایین تا با هم غذا بخوریم !

پسر ها پشت میز مشغول غذا خوردن بودند . نگاهی
به سجکین انداختند که مانند همیشه جدی به نظر می
آمد . گلسا وارد سالن شد . با لبخندی با دوقلو ها
حرف می زد و همان طور هم پشت میز در جای
همیشگی اش یعنی دست راست سجکین نشست .
سجکین خودش برای او غذا کشید . پسر ها با دقت

به گلسا نگاه می‌کردند . یک پیراهن یکه اسکی
پوشیده بود تا زیر چانه اش !

قاشق در دست هایش می‌لرزید . پاشا با ناراحتی او
را نگاه میکرد . در نهایت از جا بلند شد و به سمتش
رفت :

__ گلسا ؟ !

دختر نگاهش بالا آمد . پاشا به صورت او خیره ماند
. لب هایش کمی کبود بود :

__ پیراهنت رو در بیار !

گلسا جا خورده گفت :

_ چی ؟

_ گفتم پیراهنت رو در بیار !

پاشا دست به سینه منتظر به او نگاه میکرد :

_ زود باش گلی ، وگرنه خودم درش میارم !

گلسا زیر پیراهن یقه اسکی یک تاپ نافی سفید پوشیده بود . نگاهی به سجکین کرد دید او بی خیال فقط مشغول غذا خوردن است !

_ پاشا من ...

به سمت دختر رفت خواست خودش پیراهن را در
بیاورد که گلسا به آرامی گفت :

__ باشه !

پیراهنش را در آورد . نگاه سپنتا و پاشا عصبی
روی گردن و شانه کبود ورم کرده او گشت . پاشا
عصبی چشم هایش را لحظه ای بست و سپنتا گفت :

__ سجکین کتکش زدی ؟ داشتی خفه اش میکردی که
اینطور یجای انگشتات روی گردنش مونده ؟

پاشا هم اضافه کرد :

__ خودت رو به یه دکتر نشون بده ! اوضات خیلی
ناجوره !

سپنتا گفت :

_ من و پاشا برگردیم خونه خودمون ، گلی رو هم
می بریم !

سجکین بعد از چند لحظه جدی گفت :

_ هر کی میخواد بره ، میتونه بره ولی اون مال منه
جایی نمیره ، چون من پولش رو دادم !

پاشا گفت :

_ خب چه قدر خریدی ؟ همون قدر من ازت
میخرمش !

_کی گفته من میخوام بفروشمش ؟

بعد جدی به پاشا زل زد . هر دو پسر کلافه بودند .
گلسا با چشم هایی خیس از اشک داشت دوباره
پیراهنش را می پوشید . با خود گفت کاش فقط کتک
خوردن بود او ...

می توانست چه بگوید ؟ سجکین برادر دوقلو ها بود
در نهایت آن پسر ها چه کار می توانستند بکنند ؟ فقط
با گفتن اینکه سجکین باز همان بلا را سرش آورده
بود ، باز هم به او تجاوز کرده بود فقط خودش را
بیشتر خرد میکرد !

بی صدا بلند شد و به سمت اتاقش رفت . ناپی با
دیدن او به سمتش دوید . سگ کوچولو اش را بغل
کرد . هنوز اشک هایش می ریخت . آرام با ناپی

درد و دل میکرد که چه طور سجکین دارد ذره ذره
وجودش را نابود می‌کند و چه طور او را خرد
می‌کند !

روی زمین نشسته بود . ناپی توی بغلش آرام گرفته
بود . انگار او هم متوجه شده بود که دخترک تا چه
اندازه قلبش شکسته است !

دوقلوها با رئوف صحبت کردند و ماجرا را از او
شنیدند . پاشا همان طور که سرش با گوشی گرم بود
گفت :

__ سپنتا ، تو فکر نمی‌کنی سجکین یکم عجیب شده ؟

سپنتا نگاهش کرد و گفت :

__ منظورت چیه ؟

__ به نظرم زیادی روی گلسا حساسه !

سپنتا هم لحظه ای به فکر فرو رفت :

__ راستش منم همچین فکری قبلا به سرم زده بود !

__ خب این عادیه که ازش میخواد یه مرد رو اغفال
کنه بعدش حتی این دختره ی بیچاره ی خودش که
کاری نداره بلکه اون مرد میاد بغلش میکنه بعد ما
اینجا سجکین رو داریم که زده تمام اتاقش رو
ترکونده !

به هم کاملاً جدی زل زده بودند ، سپنتا آرام گفت :

__ بیخیال ، امکان نداره !

آدای کلافه طول حیاط را طی میکرد . خب الان دو هفته بود که گلسا از عمارت ازدمیر بیرون نیامده بود مگر آن فروشگاه برای او نبود ؟ مگر نگفته بود دفترش ؟ پس چرا سری به آنجا نمیزد ! هم چنان منتظر بود تا به او خبر دهند که گلسا به آنجا رفته تا بتواند به دیدنش برود ! و از آن طرف ، برادر کوچک ترش که پرستار گفته بود چند روز است بهانه می گیرد و میگوید میخواهد دوستش را ببیند و ناراحت است و به زور به او غذا می دهند !

__ یعنی به پدر بزرگ بگم ؟ اگه اون ازش بخواد میاد اینجا !

به سمت خانه رفت . داشت برف می‌بارید . از سرما
و زمستان لذت می‌برد . یه راست به سمت اتاق
استراحت او رفت :

__ پدر بزرگ !؟

هر سه در یک رستوران منتظر یکی از شرکای
شان بودند . قرار بود تا با هم شامی بخورند و
درباره ی یک موضوع مهم بحث کنند . سینتا گفت :

__ ولی من از اون خوشم نمیاد ! خانواده ضعیفی
دارن !

پاشا هم جوابش را داد . کم کم سجکین توجه اش به
بحث آن دو جلب شد :

__ چرا چشه مگه ؟ مثل رئوف قیافه اش خوب به
نظر میاد و خانواده ی خوبی هم داره گلسا باهاش
ازدواج کنه حداقل از اینکه نمی تونن به بهش زور
بگن مطمئنیم !

سجکین با جدیت نگاهی به آن دو انداخت که کنار
هم نشسته بودند و هی با هم جر و بحث میکردند :

__ دارین چیکار میکنین؟

پاشا بیخیال و با لبخندی گفت :

__ داریم برای گلسا یه شوهر پیدا می کنیم! به هر
حال بعد از کار باید مطمئن بشیم که یکی باشه ازش
مواظبت کنه ، درسته ؟

_اونوقت کی گفته من قراره بزارم شوهر کنه ؟
اصلا معلوم هست چی تو سر شما دو تا میگذره ؟

_ببین ، ما فقط مطمئن بشیم بعدا آدای نتونه اذیتش
کنه ! یا یکی که وفادار آدای هست . اگه خانواده ای
داشته باشه ازش مواظب میکنن ما هم با خیالمون
راحت میشه !

سجکین کمی آن دو نگاه کرد :

_من نمیزارم جایی بره ! تصمیم گرفتم زنده بمونه
و بعد از کار هم توی عمارت می مونه !

پاشا با پوزخندی گفت :

_اونوقت چرا ؟

__ چی چرا ؟ اون مال منه براش پول دادم !

__ اونوقت قراره تا ابد توی عمارت بمونه درسته ؟

سجکین کمی بی حوصله گفت :

__ منظور تون دقیقا چیه ؟

سپینتا لبخندی روی لبش آمد :

__ یه سوال ، قراره گلسا با آدای ازدواج کنه درسته ؟
قراره چند وقت بعد از ازدواج بزنینم زیر همه چی ؟

سجکین احم هایش در هم رفت . قرار بود گلسا با او ازدواج کند با خود گفت من که نمیتونم دقیقا همون شب همه چی بهم بزنم درسته ؟ یعنی میشه همون شب کارو تموم کنم !؟

پاشا هم با بدجنسی اضافه کرد :

_ آره ، خب معلومه باید در حد ازدواج پیش بریم و حداقل باید چند وقت از ازدواج هم بگذره تا بشه قال قضیه رو کند !

سجکین با احم به آن دو نگاه میکرد . سینتا گفت :

_ هر وقت فهمیدی چه قدر زمان نیازه تا بعد ازدواج اونا بشه کارو تموم کرد به ما هم بگو !

چون من که اصلا دوست ندارم گلسا پیش اون
عوضی بمونه حتی یه شب !

جمله ی آخر سپنتا در ذهنش تکرار شد . انگار تازه
به یاد آورده بود " قرار است دخترک با او ازدواج
کند ؟ "

در تمام مدت شام کاریشان ، نگاه دوقلو ها با لبخند
به سجکین بود که اخم کمرنگی بر چهره داشت و
تمام مدت انگار حواسش جایی دیگر بود . پاشا
سرش را کمی به سمت سپنتا خم کرد :

_ دیدی گفتم یه جای کار میلنگه ؟!

وقتی خداحافظی کردند و از رستوران بیرون آمدند،
رئوف منتظر آنها بود رو به سجکین گفت :

__ یه نفر از عمارت ازدمیر زنگ زد و گفت که
پیرمرد خواهش کرده تا دوباره گلسا بره دیدنش !

سجکین با اخم های در هم گره کرده سری تکان داد
و گفت :

__ بعدا بهش فکر میکنم !

__ فکر کردن نمیخواد سجکین، اون باید بره !

سجکین بی حوصله و عصبی رو به رئوف گفت :

__ فعلا اصلا حوصله ندارم ، اصلا بزار فردا بره
فقط مطمئن شو او آدای عوضی اونجا نباشه !

رئوف باشه ای گفت و دیگر چیزی نگفت . دو قلو
ها اما خندان با هم پیچ میگردند . پس حدس شان
درست بود !

گلسا شال گردنش را کمی مرتب در میان اسباب
بازی ها و عروسک ها می گشت .

__ بر اش چی بخرم امروز ؟

چشمش به یک ماشین کنترلی افتاد . تقریباً بزرگ
بود و رنگش قرمز بود . رو به نگهبانی که
همراهش بود گفت :

__ این و میخوام ! بخرش !

و بعد از بسته بندی آن را برداشت و به سمت ماشین رفت . نگهبان مراقبش پول را حساب کرد . توی ماشین نشست و بسته بزرگ را کنارش روی صندلی گذاشت . ناپی یک لباس بامزه هم تن ناپی کرده بود . توله سگ پشمالو با آن لباس تنش خیلی بانمک به نظر می رسید . از دیروز که برف شروع به باریدن کرده بود شهر را کاملا سفید کرده بود .

ناپی خودش را در آغوش گلسا جا داد . به سمت عمارت آدای میرفتند . دلش برای باریش کوچولو تنگ شده بود . پسر بچه با آن چشم های سبز قشنگش و صدای بانمکش ! بازی کردن با او را داشت دفعه قبل آدای باریش را به زور از او جدا کرده بود !

راننده پیاده شد و در را برای گلسا باز کرد . دختر پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد :

__ بسته رو هم بیار !

__ چشم خانوم !

وارد عمارت که شد خدمتکار او را به سمت همان
سالن خصوصی آن روز هدایت کرد . اینبار هر دو
هم پیرمرد و هم باریش انگار منتظرش بودند . دختر
با خوشحالی و خوش رویی وارد اتاق شد :

__ مهمون نمی خواین ؟

به سمت هر دو رفت . با پدر بزرگ سلام و
احوالپرسی کرد و او هم با ملایمت و مهربانی
جوابش را داد . گلسا همان طور که باریش را بغل

میکرد و گونه اش را می بوسید به حرف های
پیرمرد گوش کرد :

__ فکر میکنم قرار بود که یه ساعت پیش اینجا باشی
!؟

گلسا عذرخواهی کرد و ادامه داد :

__ واقعا ببخشید ، یکم بیرون کار داشتم، معطل شدم
!

خدمتکار دو بسته را داخل اتاق آورد . انگار
نگهبانش آنها را به خدمتکار داده بود :

__ باریش قشنگم ، فک میکنی برات چی خریدم ؟

باریش با ذوق او را نگاه میکرد . او مطمئناً هر نوع وسیله بازی که میخواست بسیار داشت اما خب دوستی نداشت تا به او هدیه بدهد و هدیه ها واقعا متفاوت بودند ، حتی اگر یک چیز کوچک باشند باز هم می توانند آدم را خوشحال کنند و به وجد بیاورند !

بسته بزرگ را به دستش داد و او با خوشحالی مشغول باز کردن آن شد . پیرمرد با لبخندی آن دو نگاه میکرد . آخرین باری که چنین صحنه های آرامش بخشی دیده بود کی بود ؟ بیشتر عمرش با اسلحه خوابیده بود و مشغول کار بود . آرزو کرد کاش آدای هم ازدواج میکرد و می توانست بازی کردن بچه های او را ببیند !

باریش که مشغول بررسی هدیه اش بود گلسا هدیه ی کوچکی که برای پیرمرد خریده بود را آورد :

__ پدربزرگ !

کنار او نشست . کتابی در دست داشت که آن را
کنار گذاشت . دختر با ذوق و شادی هدیه ای که
برای او سفارش داده بود تقدیمش کرد :

__ دختر جون ، تو عاشق هدیه خریدنی !

گلسا پشت چشمی نازک کرد و بعد با لبخندی گفت :

__ من فقط به آدم هایی که دوستشون دارم هدیه میدم !
از وقتی اینجا اومدم فقط به دوقلو ها و شما و باریش
هدیه دادم !

با ذوق منتظر بود تا پیرمرد جعبه هدیه را باز کند :

__ پدر بزرگ ، زود باش ! میخوام ببینم از سلیقه ی
من خوشت میاد یا نه !

پیرمرد وقتی ذوق و شوق او را دید لبخندی روی
لبش نشست . جعبه را باز کرد . یک صفحه شطرنج
با مهره های تراش خورده و زیبا که نقره کاری شده
بودند و بسیار چشم گیر و درخشان بودند :

__ تو دختر جون ، لازم به اینکارا نیست !

__ پدر بزرگ قشنگ نیست؟ من تا اینو دیدم به یاد
شما افتادم . دفعه قبل بهم شطرنج یاد دادین میخوام
اینقدر با هم شطرنج بازی کنیم تا بالاخره یه روز من
ببرم !

پیرمرد دستی بر سر دختر کشید . در دل با خود
گفت امیدوارم همیشه همین طوری لبخند بزنی !

گلسا و باریش توی حیاط داشتند با هم برف بازی
می کردند و ناپی هم مدام دور و اطراف آنها می
دوید و پارس می کرد . داشتند با سر خوشی آدم
برفی درست میکردند .

پیرمرد عصا زنان به سمت آدای رفت که کنار
پنجره ایستاده بود و به گلسا و باریش نگاه میکرد :

__ چی باعث شده که دو ساعت بدون پلک زدن به
اون بیرون خیره بشی ؟!

__ اونا خیلی خوشحال به نظر می رسن !

پیرمرد هم کنارش ایستاد و از پنجره قدی به بیرون نگاه کرد :

_اون دختر حضور آرامش بخشی داره ! باریش رو واقعا دوست داره ، هیچ وقت ندیده بودم پسر بچه اینطور بخنده یا در قلبش رو به روی کسی باز کنه !

پدربزرگ لحظه ای به آدای نگاه کرد :

_ازش خوشت میاد ؟

آدای بدون معطلی گفت :

_آره !

__ اون به سورا هست فک میکنی میشه ؟

__ سچکین میزاره اون به اینجا بیاد ! پس فک نکنم
اونقدر ا هم سخت باشه ! به هر حال اونا مطمئنا
نمیخوان که خواهرشون رو به به یه آدم ضعیف بدن ،
پس کی بهتر از من ؟

__ پس داری جدی بهش فکر میکنی ؟

آدای آهی کشید و گفت :

__ ولی اون خیلی بچه است !

پیرمرد لبخندی زد و گفت :

_اون ۱۸ سالشه ! ممکنه از نظر تو بچه باشه ولی
مطمئنم که از نظر خلیا دیگه بچه نیست ! دیر
بجنبی از دستت رفته !

_ولی فعلا باید در مورد یه چیزهایی مطمئن بشم !

_درسته ! مطمئن شو و اینکه اون دختر قشنگیه !

_آره هست !

بعد هم آهی کشید و ادامه داد :

_عجیبه ولی برخلاف بقیه دخترها هر چه قدر که
بیشتر ببینمش بیشتر ارزش خوشم میاد به جای اینکه
ازش خسته بشم !

نگاه هر دو به گل‌سا بود که شال گردنش را در آورده
بود و دور گردن باریش می پیچد تا سردش نشود !

_ فک میکردم تو هم آخرش مثل پدر دائم الخمرت
میشی ! خوبه میشنوم که اینقدر به این دختر علاقه
پیدا کردی ولی اگه میخواستی پس دیگه با هیچ
دختری رابطه نداشته باش ! خدات یکی ، زن
زندگیت هم یکی !

آدای فقط لبخندی زد و بعد نگاهی به پدر بزرگش
کرد :

_ ولی خیلی خوب میشه ، اگه توی عمارتم یه
گروگان از عمارت سورا داشته باشم ! دیگه حداقلش
اینه که مطمئن میشم سجکین به خاطر خواهرش هم
شده کاری نمیکنه !

__ اون دختر خوبیه ، حواست باشه هر کاری توانی
داره ! فکر اذیت کردنش رو نکن ، اون قلب پاکی
داره !

__ نمیخوام اذیتش کنم ، واقعا نمیخوام !

نگاهش کرد . او خجالتی و بانمک بود . مهربان بود
و زیبا !

از دیدن لبخند ها و خنده های قشنگش بر روی لب
آدای هم لبخندی نشست . با خود گفت چرا حتی فکر
داشتن او اینطور مرا به هیجان می آورد ؟ فکر
اینکه او مال من باشد مرا سرشار از شادی می کند !

__ پدربزرگ ، فکر میکنی چه زمانی مناسبه تا
درباره اش با سجکین حرف بزنیم ؟

سجکین همان طور که دست کش های چرمی خونی
اش را در می آورد از انبار خارج شد . امرزو باید
به حساب یکی از موش هایی که جرات کرده بود به
جنس های او ناخنک بزند می رسید . رئوف با سمت
رفت :

_ چک کردم و اینطور که پیدا است دایی آدای که
مسموم شده بود هم علائم شبیه ای مثل علائم پدر و
مادر تو داشته ! این نشون میده تا حدی که اونا
درگیر اون اتفاق نبودن و اصلا اون موقع اونقدر
قدرت نداشتن که بخوان برای عمارت سورا نقشه
بکشن !

_ حتی اگه از اون اتهام تبرئه بشن باز هم نمی تونم
ازشون بگذرم . او الان رئیس عمارت ازدمیر و
همین طور جانشین پدرش برای عمارت سلطانی ها
هست . اگه دو گرده ادغام بشن اون خیلی قوی میشه

. من میخوام خیلی زود جلوی رشدش رو بگیرم تا
بتونم برم سراغ متهم اصلی !

بعد همان طور که سیگاری روشن میکرد گفت :

_ چک کردی که آدای اونجا نباشه درسته ؟

_ آره چک کردم ، اونجا بود .

سجکین نگاهش سریع به سمت رئوف بر می‌گردد:

_ اون حرومی اونجا بود و تو گذاشتی گلسا بره ؟

رئوف با بی خیالی گفت :

_ آره !

سجکین عصبی اسمش را صدا کرد :

_ رئوف !

_ تو زیادی داری حساس میشی ، اگه الان قراره
باز بگی به خاطر آبروی سورا ها هست پس باید
بگم اون که قراره تهش معلوم بشه که خواهرتون
نیست پس الکی اینقدر حساس نباش و گرنه ممکنه
فک کنم واقعا از دختره خوشت میاد یا حتی عاشقشی
!

سجکین متعجب و عصبی خندید و بعد به خودش
اشاره کرد و گفت:

_ من عاشق اون هرزه بشم ؟؟؟ چرا داری چرت و پرت میگی؟

رئوف کمی او را نگاه کرد و ادامه داد :

_ پس هیچ مشکلی نداری که اون رو با آدای ببینی ؟

سجکین عصبی سیگارش را به زمین انداخت و با ته کفش خاموشش کرد .

_ تو و اون دو تا مشكلتون چیه ؟

_ من كه ميگم اگه ازش خوشت مياد قبل از اينكه كاري دست دلت بدی بهتره از خودت دورش كنی ، يادت نيست چه طور هر چيزی كه دوقلوها دوست

داشتن رو ازشون میگرفتی ؟ اصلا اگه الان بگی
نمیتونی مرگ اون دختر رو ببینی ، تعجب نمی‌کنم !

_ بس کن ، حوصله ندارم !

_ بس نمی‌کنم ! میشه چند دقیقه جدی بهش فکر کنی
؟ اگه برات مهم نیست پس چه طوره یه شب به من
قرضش بدی ها ؟

سجکین همان طور که با خشم نگاهش میکرد گفت :

_ میگم بس کن ! بس کن !

رئوف با جدیت سینه به سینه اش ایستاد :

__ می‌گم امشب می‌برمش خونه خودم !

سجکین عصبانی چشم هایش را لحظه ای بست و
بعد بلافاصله به راه افتاد :

__ دنبالم نیا !

رئوف آهی کشید و دست هایش را در جیبش فرو
کرد . با خود زمزمه کرد :

__ فقط کافیه مثل من بیخیالش بشی !

چه کسی باور میکرد رئوف آن مرد باهوش و
خونسرد دلش برای دخترک رفته بود ؟ در آتش
داشتنش و لمس کردن او می سوخت ؟

او هم راه فرارش را بلد بود . از او دوری میکرد و
میخواست سریع تر ازدواج کند . داشتن گلسا برایش
غیرممکن بود !

به راننده گفت به سمت عمارت ازدمیر برود .
میخواست خودش به دنبالش برود . دلش برای او
تنگ میشد اما بیشتر اوقات ترجیح میداد تا از او
دوری کند . داخل ماشین منتظر جلوی عمارت
ایستاده بودند . بالاخره بیرون آمد . یک پسر بچه را
بغل کرده بود و پدر بزرگ آدای داشت با او حرف
می زد . نگاهش به پسر بچه افتاد که صورتش خیس
از اشک بود و خدمتکار او را بزور از گلسا جدا
کرد . با ناراحتی و غصه به گلسا به نگاه میکرد .
گلسا کمی با او حرف زد و دست کوچکش را بوسید

.

بعد سریع خداحافظی کرد و به سمت ماشین آمد .
نگاه رئوف روی او گشت که صورتش شاد و
خوشحال به نظر می‌رسید و ناپی هم دنبالش می‌آمد
. سگش را بغل کرد نگهبان در را برایش باز کرد و
او سوار شد . با صدایی که شادی در آن موج میزد
سلامی کرد . نگاه رئوف با لبخند روی او گشت .
ناپی پارسی کرد :

__ معلومه خوش گذشته !

دختر نیم نگاهی به او کرد و سری تکان داد .
نگاهش را به پنجره دوخت . اما نگاه رئوف روی او
می‌گشت . دلش خواست کمی سجکین را اذیت کند
گوشی اش را بیرون کشید و به او پیام داد " من گلی
رو می برم خونه ام "

کمی صبر کرد . لبخند تلخی روی لبش نشست .
آهی کشید سجکین هم دلش را به این دختر باخته بود
؟

" فکرامو کردم باید حرف بزنیم "

باز برایش نوشت :

" باشه بزار گلی رو برسونم خونه ام "

صدای تلفنش بلند شد . او داشت زنگ میزد . صدای
عصبانی اش در گوشی پیچید :

_ هم خودت میای هم اون رو میاری !

بعد تلفن را قطع کرد . رو به گلسا گفت :

_ بچه ها رو دوست داری ؟

گلسا نگاهی با لبخند به او کرد :

_ هر وقت با بچه ها بازی کنم حالم خوب میشه !
عاشق بچه هام !

لبخندی به او زد و گفت :

_ فک کنم شغل اشتباهی برات انتخاب کردم ! شاید
بهتر بود برات یه مهدکودک بزنیم ؟

گلسا خندید و جدی گفت :

__ یعنی همیشه عوضش کنی ؟ همیشه ؟

نگاهش روی چشم های مشتاق او گشت :

__ اگه خیلی دلت بخواد شاید با سجکین حرف بزnm !

کامل به سمت رئوف چرخید :

__ رئوف واقعا داری جدی میگی ؟

خندید و دست هایش را بهم کوبید :

__اگه اینطوری بشه که خیلی خوبه ! میتونم به آدای
بگم باریش رو بیاره همون مهد ! میتونم هر روز
ببینمش !

__خب نمیخوام ضد حال بزنم ولی سجکین نمیزاره
که هر روز اونو ببینی !

گلسا کمی متفکر نگاهش کرد :

__آره ، درسته ! امکان نداره فقط برای خوشحالی
من چنین کاری بکنه ! یه مهد بخره چون من دوست
دارم !!؟؟ ممکن نیست !

با رسیدن به عمارت رئوف و گلسا با هم به سمت
خانه رفتند . نگاه رئوف به بالکن اتاق سجکین افتاد

. با اخم داشت آنها را نگاه میکرد . خنده اش گرفت
و زیر لب با خود گفت :

__ دیوونه اس !

گلسا با خنده توی طبقه سوم از دوقلو ها جدا شد و به
سمت اتاقش رفت . لباس هایش را عوض کرد و به
سمت بالکن رفت . ناپی هم به دنبالش آمد . ناپی را
بغل کرد و روی صندلی نشست به آسمان نگاه کرد
و لبخندی روی لبش نشست . با شنیدن صدای رؤوف
با تعجب به پشت سرش نگاه کرد :

__ اینجا گلسا ، اینجا !

نگاهش در اطراف گشت تا بالاخره او را در بالکن
اتاق سجکین دید :

__ هوا سرده ، مواظب باش سرما نخوری !

گلسا سری تکان و باشه ای گفت . حالا که احساس می‌کرد دیگر تنها نیست پس تصمیم گرفت به اتاقش برگردد . اما به طور ناگهانی دلش خواست تا سوالی از رئوف بپرسد قبل از آنکه از پرسیدن سوال منصرف شود سریع پرسید :

__ رئوف تو میخوای نامزد کنی درسته ؟

رئوف کمی به دختر نگاه کرد که کنجکاو به او زل زده بود :

__ نمیدونم !

گلسا با تعجب پرسید :

_ نمیدونی که میخوای نامزد کنی یا نه ؟

رئوف لبخندی زد و گفت :

_ آره ، هر چی بیشتر داره میگذره علاقه ام برای
نامزد کردن با اون کمتر و کمتر میشه !

گلسا نگاهی با اخم کمرنگ به او انداخت . در دل
خود گفت که شاید از آن آدم های خیانت کار و هوس
باز باشد . به یک دختر قول نامزدی داده حالا
مطمئن نیست ؟

همان طور که سگش را نوازش میکرد با اخمی
رنگ به رئوف نگاه میکرد . گلسا حتی یک لحظه

هم به ذهنش خطور نمی‌کرد که شاید رئوف من را دوست داشته باشد و چیزی که مانع نامزدی او می‌شود احساسات عمیق رئوف به اوست !

__ چرا دارم احساس میکنم که از اینکه نامزد نکردم ناراحتی ؟ دوست داشتی زود ازدواج کنم ؟

گلسا با بیخیالی و برای طفره رفتن گفت :

__ فقط خاله ماری درموردش بفهمه ناراحت میشه ، آخه اون حتی برای بچه هات اسم هم انتخاب کرده بود کاملاً مطمئن بود که بچه هات قراره خوشگل ترین بچه های دنیا بشن !

گلسا به سمت اتاقش رفت و همان طور هم شب بخیری به رئوف گفت . امروز روز طولانی بود

دلش می‌خواست سریع تر بخوابد تا فردا بتواند به
فروشگاه سری بزند البته اگر سجکین اجازه می‌داد !

روز بعد موقع ناهار گلسا با خوشحالی غذا می‌خورد
. دو قلو ها نبودند و سجکین هم غذا را توی اتاقش
خورده بود . او بود و یک میز پر از غذاهایی که
دوست داشت رو به خدمتکار گفت :

_ چه طور امروز آشپز همه ی غذاهای مورد علاقه
ی من رو درست کرده ؟

خدمتکار کمی دست پاچه شد و گفت که او در
آشپزخانه کار نمی‌کند و فقط مسئول تمیزکاری خانه
است !

گل‌سایه سری تکان داد . امروز که ساجکین را ندیده
بود اشتهاهی کاملاً باز شده بود . با خود گفت
امیدوارم هفته ای فقط یه بار ببینمش اونم بعد از غذا
که اشتها کور نشه !

با بدجنسی با خودش خندید . اجازه داشت که عصر
برود به فروشگاه ! بعد از غذا همان طور که به
سمت اتاقش میرفت با خود فکر کرد که چه چیزی
بپوشد بهتر است ؟ شاید آدای باخبر شود که او
آنجاست و به دیدنش بیاید ! پس باید لباس مناسبی می
پوشید !

آدای به دقت به حرف های دستیارش گوش میداد .
بعد از تمام شدن حرف او کمی به فکر رفت :

_ داری میگی اون دختر حاصل رابطه ی جهان با
برده زر خریدش به اسم فریبا بوده و قطعا حاصل
رابطه بدون ازدواج هست؟

_ بله آقا ، میگن اون زن بعد از تولد دوقلوهای
سورا فهمیده که حامله اس و فکر کرده جهان حتما
مجبورش میکنه که بچه رو بندازه پس فرار کرده !

_ که اینطور ! به پدر بزرگ درباره ی این چیزی
نگو !

_ چشم آقا !

با خود گفت نمیتونم تصور کنم چه واکنشی داره
وقتی بفهمه اون یه بچه حرومزاده است !

__ آقا راستی پرستار آقازاده کوچیک زنگ زد و
گفت که از دیروز داره همش بهونه میگیره و گریه
میکنه !

سری تکان داد و گفت :

__ به خاطر گریه کردن نمی میره ! برو دنبال کارت
!

دستیارش چشمی گفت و از اتاق خارج شد . آدای از
جا بلند شد همان طور که به سمت در میرفت با خود
گفت :

__ به نظر که مادرش باید خیلی دوسش داشته باشه
که به خاطرش فرار کرده تا بتونه به دنیاش بیاره

پس چرا اون موقع گفت که مادرش اذیتش میکرده و
کتکش میزده ؟

با خود گفت شاید فقط گلسا بچه ی حساسی بوده و
هر مادری بچه اش رو دوست داره آنا خب تنبیه اش
هم میکنه !

گلسا با تعجب به میز شام نگاه کرد . مانند چند روز
گذشته باز هم آشپز علاوه بر بقیه ی غذاها همه ی
غذاهای مورد علاقه ی او را هم درست کرده بود .
با خود گفت یعنی این کاملاً اتفاقی است ؟ حتی چند
روز پیش که قلاده ی ناپی خراب شده بود امروز
یک جعبه ی هدیه که داخلش یک قلاده خیلی قشنگ
با پلاک طلایی که روی آن اسم سگش یعنی ناپی
نوشته شده بود دریافت کرده بود . جعبه روی عسلی
کنار تختش بود ! اولین کسانی که به ذهنش رسید
دوقلو ها بود حتما کار یکی از آنها بود !

سجکین برایش غذا کشید و ظرف را جلوی دختر گذاشت . گلسا سر به زیر و کاملاً جدی مشغول غذا خوردن بود . از تنها بودن با سجکین وحشت داشت و اینطور اصلاً غذا از گلویش پایین نمی رفت .

دو قلو ها که وارد اتاق شدند دختر گل از گلش شکفت . با لبخند با آنها شروع به صحبت کرد . سجکین اما حرصی به او زل زد . دقیقاً تا قبل از ورود دو قلو ها چهره اش مانند کسی بود که انگار دارد به زور این اتاق و فضای آن را تحمل می کند و حالا بی توجه به او داشت به با لبخند و خوش رویی با پسر ها حرف می زد :

__ به خاطر قلاده ممنون خیلی قشنگ بود !

سپنتا با کنجکاوی به پاشا نگاه کرد و پاشا هم شانه
ای بالا انداخت :

__ من برای اون توله سگ چیزی نگرفتم !

سپنتا باز به گلسا نگاه کرد :

__ منم نگرفتم ، نمیدونستم احتیاج داری باید می گفتم
برات بهترین هاش رو میگرفتم !

پاشا گفت :

__ پس کی برات گرفته ؟

__نمیدونم داخل یه جعبه ی خیلی قشنگ بود چون
پلاکش هم از طلا بود و چرم خیلی خوبی بود فکر
کردم گروونه و گفتم حتما باید یکی از شما گرفته
باشه !

سپنتا و پاشا هر دو لبخندی که بر لب شان نقش می
بست را کنترل میکردند . نگاهی به سجکین انداختند
که اخمی بر چهره داشت اما کمی دستیپاچه هم به
نظر می آمد و بعد هم غذایش را نصفه نیمه ول کرد
و از جا بلند شد . پاشا با بدجنسی گفت :

__پس حتما رئوف برات گرفته ! با شایدم آدای
گرفته یه طوری فرستاده دیگه ! حالا بپرس از همه
ی خدمتکار ها تا بفهمیم کار کی بوده !

سجکین با عصبانیت از اتاق خارج شد . چرا
نمی توانست بگوید او آن را خریده ؟ مگر چه

اشکالی داشت بگوید ؟ اما خب غرورش اجازه نمی‌داد چون همیشه دخترک را تحقیر کرده بود حالا غرورش اجازه نمی‌داد که بگوید برای سفارش این قلاده چند میلیون پول داده است و به خصوص آن را برای سگ دخترک خریده است ! چه میشد اگر از هدیه استفاده نمی‌کرد چون از سبکین متنفر بود ؟ آنوقت قطعاً به غرور شاهانه اش بر میخورد !

دوقلو ها با هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند اما گلسا از همه جا بی‌خبر با خود فکر میکرد احتمالاً رئوف باید آن را خریده باشد .

با اینکه چند روزی بود که مرتب به فروشگاه میرفت اما از ادای و باریش خبری نبود . بعد از تمام شدن کارش به سمت دفترش رفت :

__ من یکم خسته ام میرم بالا !

بعد همان طور که تلفنش را بیرون می کشید به سمت اتاقش در طبقه دوم رفت . می توانست از آدای شماره ای بگیرد تا بتواند با باریش حرف بزند و همین طور هم با خود آدای ! مدتی بود که از او خبری نبود !

_ الو سلام

_ الو سلام خوبی گلسا ؟

_ خیلی ممنون شما حالتون چه طوره ؟

_ خوبم ، دلم برای صدات تنگ شده بود !

گلسا با حاضر جوابی در جواب لاس زدن او گفت :

__ پس باید بهم زنگ میزدی !

__ میتونم اینکار رو بکنم واقعا ؟

__ اووم ... میگم آدای میشه با باریش حرف بزنم ؟
دلم براش تنگ شده ! یه شماره از عمارت یا
پرستارش بده !

آدای لبخندی بر لب داشت . دخترک جواب سوالش
را نداده بود :

__ اگه جواب سوالم رو بدی خودش رو برات میارم
حضور ی ببینیش !

__ کدوم سوال ؟

_ اشکال نداره ، باز میپرسم ، گلسا من اجازه دارم
هر وقت دلم برای صدات تنگ شد زنگ بزنم ؟

گلسا خندید و گفت :

_ داری باهام لاس میزنی ؟ نه خیر نمیشه !

_ من با تو لاس نمیزنم ! جدی بودم !

گلسا فکر کرد :

_ نمیدونم !

__ چرا قبول کردن برات سخته ؟ من آدم بدی بودم ؟
دوست دارم بیشتر بشناسمت ! و اینکه دست خودم
نیست بعضی وقتا خیلی دلم برات تنگ میشه نمیدونم
این همه دل تنگی روی هم جمع بشه و بعد ببینمت
شاید نتونم خودم رو کنترل کنم مثل دفعه قبل !

__ داری من رو خجالت زده میکنی !

دختر جمله اش را به آرامی و با خجالت گفت . آدای
لبخندی زد و لحظه ای چشم هایش را بست حتی
می توانست صورت گل انداخته و قرمز شده ی او را
تصور کند . دلش برای این دخترک بدجوری به
لرزه افتاده بود !

__ باش ، سعی میکنم دیگه خجالت زده ات نکنم !

اما دلش برای صورت خجالت زده ی او می رفت .
وقتی خجالت می کشید آنقدر بامزه میشد که
نمی توانست چشم از او بردارد !

_ باریش میاری پیشم ؟

_ چرا احساس میکنم باریش رو بیشتر از من دوست
داری ؟

گلسا خندیدو با شیطنت گفت :

_ چون بیشتر دوستش دارم !

آدای جدی گفت :

__ پس دیگه نمیارمش !

گلسا با سرخوشی اسمش را صدا کرد :

__ آدای !

__ من احساس میکنم داری ازم سوء استفاده میکنی !
یکم وجدان باش خانوم سورا !

__ آدای اذیت نکن ، میدونی اینطوری نیست ! پس
بیارش لطفا باشه ؟

آدای دست از شوخی کردن با او برداشت :

__ باشه ، حتما میارمش ! نظرت چیه شب با هم بریم بیرون ؟ من و تو و باریش !

گلسا فک کرد چون خودش زنگ زده بهتر است کمی آدای را منتظر بگذارد :

__ امشب نمیشه ، اما فردا شب چه طوره ؟ من اونموقع وقتم خالیه تو چی ؟

__ اشکال نداره ، اگه وقتم خالی نباشه هم خالیش میکنم !

بعد هم با شوخی و خنده از هم خداحافظی کردند .
گلسا زیر لب با خود گفت " اون قطعاً یه دختر بازه !
دلم برای زن آینده اش میسوزه ! "

بعد پیامکی برای سجکین فرستاد و موضوع رو به
طور مختصر توضیح داد . دقیقا ۵ دقیقه بعد در
جواب پیام ۱۰ خطی او فقط یک کلمه فرستاده بود "
نه "

گلسا با حرص به تلفن نگاه میکرد نوشت " چرا ؟
برای پیش بردن نقشه خیلی خوبه "

کمی صبر کرد تا جوابش را بدهد با حرص به
گوشی نگاه میکرد او نوشته بود " نه یعنی نه "

گلسا عصبی با خود گفت بعدا حتما به آدای پیام میدم
و دقیقا میگم که سجکین اجازه نداده ! اینطوری هم
دروغ نگفتم و هم همه چی میوفته گردن سجکین !

اصلا بهتر کی خوشش میاد با یه مرد دختر باز بره
بیرون ؟ ولی خب باریش کوچولو ... خدایا اون بچه
معصوم !

یعنی دیگه قرار نیست باریش رو ببینم ؟ اگه
پدر بزرگ آدای دیگه کسی رو نفرستاده دنبالم پس
باریش کوچولو چی ؟

_ من دلم براش تنگ میشه ! آه !

سجکین همان طور که به نگهبان گلسا زنگ میزد
دستی به موهایش کشید :

_ همین الان بیارش خونه !

بعد گوشی را قطع کرد . نگاهی به پاشا کرد که آمده بود تا لیست یک سری از گانگستر های جدید را بدهد . تمام مدت با لبخندی پر از شیطنت به سجکین نگاه میکرد :

_ تو به آشپز گفתי غذاهای مورد علاقه شو درست کنه ؟ قلاده رو هم تو خریدی ؟ اون وسایل بازی برای سگ چی ؟ اون خونه گنجشگ هایی که توی باغ به درختا نصب کردی چی ؟ آهان حتما چون گفته از پرنده ها خوشش میاد اینکار رو کردی !

سجکین با جدیت نگاهش میکرد چیزی برای گفتن نداشت .

_ ببین سجکین ، تو بلاهای زیادی سرش آوردی الان اگه خودت رو قربونی کنی هم فایده نداره اینا که چیزی نیست لطفا بیخیالش باش نه اذیتش کن نه

کاری بهش داشته باش اصلا خوشم نمیاد هر روز
میخواهی به جوری باهاش بازی کنی ! گناه داره گلی
!

سجکین خودش را به بی خبری زد :

_نمیدونم درباره ی چی داری حرف میزنی ولی
الان کار مهم تری داری برو به کارات برس ! خودم
بعدا چک میکنم کم کاری کرده باشی بازم به ماه
زیر زمین رو میدم دستت !

پاشا پوفی کشید و حرصی از اتاق خارج شد . تهدید
موثری بود !

سجکین عصبی دست مشت شده اش را روی میز
کوبید . بیشتر از هر چیزی از خودش عصبانی بود

و اینکه داشت چه کارهای احمقانه ای میکرد و
اینکه چه طور رئوف و دوقلو ها نگاهش میکردند .
احساس بدی داشت و انگار نمی دانست دقیقا چه
چیزی را می خواهد !

با دیدن دختر که وارد اتاقش شد نگاهی به او انداخت
. هنوز پالتویش را به تن داشت پس مستقیم به اینجا
آمده بود :

_ از نگهبان شنیدم که شما گفتین باید زود برگردیم !
چیزی شده ؟

سجکین به سمتش رفت و در یک قدمی او ایستاد .
دختر نگاهش با بی قراری در اطراف گشت او از
نزدیک بودن به سجکین خوشش نمی آمد و حتی از
او می ترسید !

__ تو به من نگاه کن !

دختر سرش را بالا آورد . نگاهش را به چانه ی او
دوخت ، جرات نگاه کردن در چشم هایش را نداشت
! سجکین با خشونت چانه ی دختر را گرفت و به
سمتش خم شد . برخلاف حرکات خشنش با لحنی
ملایم گفت :

__ به من نگاه کن !

دختر ترسیده نگاهش به سمت چشم های او رفت .
سجکین با دیدن ترس ، انزجار و نفرت در چشم
های او لحظه ای متعجب شد و آرام گفت :

__ اینقدر از من بدت میاد ؟

دختر نگاهش را دزدید . چانه اش را رها کرد اما
هنوز نگاهش روی او می گشت . چیزی انگار در
سینه اش سنگینی میکرد :

__ چرا اینقدر از من متنفری ؟

دختر با اخم های گره کرده به کفش هایش زل زده
بود :

__ نمیخواهی بگی چرا ؟

__ من ازتون متنفر نیستم !

__ داری دروغ میگی ، فقط بگو چرا ؟

دختر نگاهش را بالا آورد برخلاف همیشه اینبار
نگاهش سرکش و عصبانی بود :

_ من به کتک خوردن و تحقیر شدن عادت داشتم
برام مهم نبود هیچ وقت چون دیگه دردش اذیتم
نمی‌کرد اما ... تو ...

دست هایش مشت شد . از عصبانیت اشک در چشم
هایش می‌گشت :

_ تو به من تجاوز کردی !

مرد فقط نگاهش کرد :

_ ادامه بده !

_ تو من و خرد کردی تنها چیزی که داشتم رو ازم
گرفتی ، نه یه بار دو بار اینکار رو کردی تو منو با
عزیزترین چیزهایی که داشتم تهدید کردی من ...

صدای گلسا بالا رفته بود با عصبانیت همان طور که
اشک هایش میریخت داد زد :

_ ازت متنفرم ، متنفرم !

بعد نگاه از او گرفت و خواست به سمت در برود که
سجکین دستش را گرفت و او را به آغوش کشید .
گلسا برای رها شدن تقلا کرد . در میان گریه گفت :

_ باز میخوای اذیتم کنی ؟

سجکین جدی گفت :

_ وقتی ولت میکنم که گریه کردندو تموم کنی !

_ بزار برم لطفا ، اینقدر عذابم نده !

مرد لب هایش را روی هم فشرد . او را در آغوش داشت لرزش بدنش را و صدای هق هق گریه اش را می شنید :

_ دیگه گریه نمی کنم !

دستش به سمت موهای دختر رفت . با ملایمت موهایش را نوازش میکرد . هق هق گریه اش که کم شد آرام او را رها کرد و بعد به او پشت کرد و به سمت میزش رفت :

__ حالا میتونی بری !

گلسا سریع به سمت در رفت . دستش را روی دهانش گذاشت . مرد با عصبانیت هر روی میز بود را روی زمین ریخت . صدای دختر در ذهنش اگو میشد " ازت متنفرم "

__ اصلا برام مهم نیست ، مهم نیست بره به درک !
هر کار میخواد بکنه دیگه کاریش ندارم !

گوشی را برداشت و به آدای پیام داد که سجکین اجازه نمی‌دهد تا با او بیرون برود و بعد هم گوشی را روی عسلی گذاشت . عروسک خرسی که روی تختش بود را سفت بغل کرد .

صدای آمدن پیامک روی گوشی اش بلند شد . بی توجه به آن به رفتار سجکین فکر کرد . اخمی باز روی چهره اش نشست :

__ مشکلتش چیه ؟ باز چه نقشه ای برام کشیده ؟

بعد از مدتی صدای زنگ گوشی اش بلند شد در تخت غلتی زد و گوشی را برداشت . آدای بود :

__ الو سلام خوبی دختر ؟

گلسا با صدایی که از گریه گرفته بود او هومی گفت . آدای متوجه شد که او باید ناراحت باشد :

__ چرا ناراحتی ؟ اتفاقی افتاده ؟ سجکین دعوات کرده ؟

بعد به یاد حرف دختر توی باغ افتاد . او گفته بود
سجکین کتکش می‌زند . آدای با اخم هایی در هم و
عصبی گفت :

__ نکنه باز تو رو کتک زده ؟

__ نه کتکم نزده ، ولی ازش متنفرم !

__ اشکال نداره ، منم ازش متنفرم !

گلسا خنده ای روی لبش نشست :

__ جدی میگم ، قبلا اینقدر شدید نبود ولی الان که
نمیزاره تو رو ببینم و حتی دعوات میکنه دیگه
بیشتر شده !

صدای شوخ طبع او لبخندی روی لب دختر نشاند :

_ فک کنم باریش اعتصاب کرده ، پرستارش زنگ زد و گفت امروز موهایش رو کشیده و گفته از همه بدش میاد و دو ساعت گریه کرده !

_ آدای میشه یه چیزی ازت بخوام ؟

_ گوش میدم !

_ قول بده همیشه مواظب باریش باشی ، اون فقط یه بچه اس من وقتی بچه بودم مثل اون تنها بودم میدونم اون دقیقا چه حسی داره پس لطفا دوشش داشته باش !

آدای سکوت کرد و گلسا منتظر جوابش بود :

_ خواهش میکنم ، مطمئنا مراقبت از یه بچه برای تو کار آسونیه !

_ باشه ، قول میدم ! خب تو به جاش چیکار میکنی برام ؟

گلسا با لحنی طلبکارانه گفت :

_ تو از برادر کوچولوت مواظبت میکنی اونوقت من باید برای این کار که وظیفه ات هست بهت یه چیزی هم بدم ؟؟؟

_ پس قرار داد بهم خورد ، من کاری به باریش ندارم !

_ آدای واقعا آدم فرصت طلبی هستی !

مرد جدی گفت :

_ آگه نبودم که الان آدای ازدمیر هم نبودم !

_ آخه من میتونم چی بهت بدم ؟ تو همه چیز داری !

_ خودت رو !

دختر آرام گفت :

_ چی ؟

__ من همه چیز دارم ، اما تو رو ندارم ! خیلی بهش
فکر کردم من واقعا ازت خوشم میاد ! همیشه اصلا
یه دقیقه از فکرم بیروننت کنم !

گلسا سکوت کرد و او ادامه داد :

__ مطمئنم یه نفر باز داره خجالت میکشه !

گلسا با حرص صدایش کرد و او خندید و گفت :

__ ببخشید ، ببخشید ! حالا من چیکار کنم ؟ باید
بدزدمت یعنی ؟ دلم میخواد اینجا بودی !

بعد نگاهی به جعبه ی دست بند روی صندلی کنارش
انداخت آن را مخصوص برای دخترک سفارش داده
بود :

__ امشب یه قرار کاری دارم !

گلسا با تعجب گفت :

__ پس چرا امروز دعوتم کردی که شب بریم بیرون ؟

آدای نفسش را محکم بیرون داد و گفت :

__ گفتم اگه تو باشی کنسلش میکنم !

دختر با ناراحتی و صادقانه گفت :

__ آدای من اونقدر ها هم خوب نیستم !

_ آخرین بارت باشه چنین حرفی میزنی ! تو قشنگ
ترین دختری هستی که توی کل زندگیم دیدم !

بعد فکر کرد کمی دختر را اذیت کند :

_ خیلی هم ناز و کوچولویی ! وقتی بغلت کردم قدت
تا شونه ی من هم نمی رسید !

دختر با خجالت و به آرامی گفت :

_ خیلی بدجنسی ! اذیتم نکن !

_ باشه باشه ، من باید برم مواظب خودت باش گلی
!

دختر با خود گفت او مرا به مخفف اسمم صدا
می‌کند؟

__ باشه ، تو هم همین طور !

بعد از خدا حافظی گوشی را قطع کرد و بار دیگر
عروسکش را به آغوش کشید . زیر لب با خود گفت
:

__ سجکین عوضی ! حتی دیگه نمیتونم باریش رو
ببینم ! همش تقصیر توعه !

آسلی داشت کمد لباس های او را زیر و رو میکرد .

__ باید به چیزی بپوشی که خیلی قشنگ و چشم گیر
باشد !

روی تخت داشتم با ناپی بازی می کردم :

__ مطمئنم داره میاد اینجا برای فضولی با اون
دخترای میمونش ! همیشه از آقازاده ها آویزونن !
امیدوارم هیچ کدومشون رو با خودش نیاره !

__ میدونم اسلی ! آروم باش !

__ چه طور آروم باشم ؟ اصلا رفتار اینا رو میبینم
خونم به جوش میاد ! مردک خودش ، خودش رو
دعوت کرده !

__ اسلی مهم نیست ، اتفاقا بهتر !

دختر لبخندی زد و با بدجنسی گفت :

_میدونم چه طوری از مهمونا پذیرایی کنم !

اینطور که پیدا بود ایتاکا، یکی از خانواده های بی طرف نسبت به آدای و سجکین داشت به اینجا می آمد . انگار خودش و خانواده اش را اینجا دعوت کرده بود . دو دختر داشت و یک پسر ! دخترانش هر دو بیشتر از ۲۰ سال داشتند و پسرش تازه ۱۶ ساله شده بود !

دختران او یکی چشمش به سجکین است و دیگری به آدای ! هر چند هم سجکین و هم آدای از آنها دوری میکردند تنها رقیب احتمالی گلسا ، تک دختر یک مافیای عتیقه بود که ثروتش از پارو بالا می رفت و اینطور که گلسا شنیده بود همیشه به دنبال

جلب توجه آدای بوده است ! آیشا مهمت ! تنها فرزند
محمد مهمت !

با رئوف حرف زده بود و برنامه اش را درست
چیده بود !

قرار بود حالا که ایتاكا به اینجا می آید پس مهمان
های دیگری هم دعوت کنند . از رئوف خواسته بود
تا حتما آقای مهمت را با دختر و زنش هم دعوت کند
.

سجکین چندین روز بود که خانه نبود و از آنجایی
که گلسا نمیخواست با او حرف بزند از رئوف
خواست تا او را قانع کند که اجازه بدهد گلسا عصر
آن روز با آدای بیرون برود و شب هم وقتی مهمان
ها رسیده اند آدای را به داخل عمارت دعوت کند .
مطمئن بود که آدای دعوتش را قبول میکرد چون او
هم انگار داشت زمینه مناسبی می چید تا رابطه اش

را با سجکین بهتر کند پس گل‌سا می‌توانست که
مهمان‌های فضولی که به خاطر او می‌آمدند نشان
دهد که با آدای بیرون رفته است و این برای پیش
بردن نقشه اش عالی بود !

همان‌طور که به سمت ماشین آدای میرفت لب‌خندی
زد و با او سلام و احوال‌پرسی کرد . آدای در ماشین
را برایش باز کرد . با ماشین دو دره ی سفیدی به
دنبالش آمده بود :

__نمیدونستم اینقدر رنگ سفید بهت میاد !

دختر خجالتی لب‌خندی زد و داخل ماشین نشست .
امروز پالتوی سفیدی پوشیده بود با چکمه های چرم
مشکی و بلندی تا بالای زانو . کلاه مدل فرانسوی و
چرمی به رنگ مشکی روی موهای کوتاه و بلونش
گذاشته بود . زیباتر و خیره کننده تر از همیشه به

نظر می آمد . ادای خودش کمر گلسا را برایش بست
و بعد با لبخندی او را نگاه کرد و در را بست . به
سمت در راننده رفت و سوار شد :

__ آدای پس باریش کجاست ؟

آدای با لبخندی گفت :

__ خونه باباش !

__ نمیریم دنبالش ؟ دلم براش تنگ شده !

__ برای من چی ؟ دلت برای من تنگ نمیشه ؟ من
اصلا دلم نمیخواه یه مزاحم بینمون باشه !

گلسا با خنده گفت :

__ باریش مزاحمه؟

__ آره هست ، به غیر از اون وقتی میبینم اونقدر
بغلش میکنی و می بوسیش خب منم دلم میخواد !

با لبخندی بزرگ گلسا را نگاه کرد . دختر در دل
فحشی نثار اینهمه پررویی او کرد و از پنجره به
بیرون خیره شد !

__ هر وقت دوست داشتی بهم بگو اون رو میارم
پیشست توی عمارت ! اصلا چه طوره یه روز از
صب بیارمش پیشست و شب هم میبرمش !

_ آدای ، بابات نگران نمیشه اینقدر باریش بیرون
خونه بمونه ؟

ادای با پوزخندی گفت :

_ احتمالا به طور کلی یادش رفته یه بچه به اسم
باریش داره ، نگرانی به یه ورم !

بعد به گلسا نگاه کرد :

_ ببخشید ، درمورد اون که میخوام حرف بزنم
اینطوری میشم !

_ اوهوم !

رو به روی یک گالری عکس ایستاد . گلسا با تعجب
نگاهی به ساختمان لاکچری انداخت و گفت :

_ اینجا کاری داری ؟

آدای جعبه ای کوچکی را از داشبورد ماشین بیرون
آورد و همان طور که دست گلسا را با ملایمت
میگرفت گفت :

_ یه هدیه خیلی کوچیکه ولی امیدوارم ازش خوشش
بیاد !

دستبند را در آورد و دور مچ دختر بست . نگاه گلسا
به طرح ظریف آن افتاد ؛ برلیان و الماس !

_ این خیلی گرو نه آدای ! من نمیتونم چنین هدیه ای
را قبول کنم !

آدای همان طور که دست دختر را بالا برد و بوسید
او را نگاه میکرد . گلسا خجالت زده نگاه از او
گرفت . در دل گفت اصلا از این موقعیت خوشم
نمیاد !

_ اتفاقا اصلا گرون نبود ! هر چه قدر گشتم که
چیزی که مناسب دست های قشنگت باشه پیدا نکردم
! خیلی سخته برای تو چیز مناسب پیدا کرد ، چون
تو خودت بارزش ترینی ! هر چی هم باشه بازم کنار
تو بی ارزش میشه !

بعد از مکثی صدایش کرد :

__ گلسا ، میشه منو نگاه کنی !

نگاه منتظر مرد به او بود . سعی کرد لبخندی بزند .
در چشم هایش خیره شد و گفت :

__ خیلی ممنون ، قشنگه !

دست ادای به سمت صورت گلسا رفت . دستش را
روی گونه ی او گذاشت و با ملایمت نوازشش کرد
. نگاهش بین لب ها و چشم های او در گردش بود .
گلسا به آرامی خودش را کمی عقب کشید :

__ ادای نگفتی چرا اینجا نگه داشتی ؟

مرد متوجه شد که اجازه ندارد به او بیشتر نزدیک
شود :

_ خب من دلم میخواد چند تا عکس ازت داشته باشم
!

گلسا با تعجب چند بار پلک زد و گفت :

_ از من ؟؟؟

سجکین پای روی پا انداخته بود . سالن بزرگ طبقه
اول را برای پذیرایی آماده کرده بودند و به پیشنهاد
گلسا تعداد مهمان ها را هم زیاد کرده بودند ! عصبی
نگاهش روی خدمتکار های می گشت . پاشا کنار او
روی مبل نشست :

_ خیلی کنجکاو ی بهت می گم کجا رفتن !؟

سجکین با احم غلیظی گفت :

__ ساکت شو فقط ! کی گفتم من میخوام بدونم که کجا رفته ؟

__ یعنی نمیخواهی بدونی ؟

__ نه نمیخوام بدونم !

__ از نگهبان پرسیدم گفت اول رفتن به یه آتلیه !
آدای یه عالمه عکس ازش گرفته ! بعد رفتن خرید
مثل اینکه آدای برایش یه دست بند خیلی قشنگم گرفته
بوده و خودش اونو بسته دور مچ گلی و اینکه ...

سجکین با خشم به پاشا زل زده بود وسط حرفش
پرید :

_ من گفتم میخوام بدونم ؟؟؟ پاشا اینقدر نرو روی
اعصابم ! اون برای من همون دختره ی زر خریده !

پاشا با لبخندی گفت :

_ فک نکن متوجه نشدما! قبلا همیشه بهش میگفتی
هرزه ولی الان شده دختره !

سجکین نیم نگاهی جدی به او انداخت :

_ تا دو ماه آینده زیر زمین دست توعه ، باید اداره
اش کنی !

پاشا بدون حرف سریع از جا بلند شد و تقریباً فرار کرد . سجکین نگاهش میکرد با خود گفت تنها تهدید موثر روی این پسر همینه !

کم کم مهمان ها ر می رسیدند . سجکین به آنها خوش آمد میگفت و آنها را به داخل دعوت میکرد . نگاهی به ساعتش انداخت . گلسا باید تا الان به عمارت بر می گشت.

گلسا با اصرار آدای را به داخل دعوت کرد . آن همه وقت سر نقشه هایش نگذاشته بود که حالا بگذارد او به همین راحتی برود . در دل خندید باید امروز به آیشا نشان می داد که آدای دیگر مال من است !

آیشا تنها دختر مهمت بود و تمام ثروت او را به ارث می برد . اگر آدای یک ازدواج قراردادی

بخواهد مطمئناً آیشا که هم او را دوست داشت و هم می‌توانست پشتوانه‌ی مالی خوبی باشد بهترین گزینه بود!

دستش را دور بازوی آدای پیچید و با هم از راهرو وارد سالن شدند. به سمت آقا و خانم ایتاکا رفتند که داشتند با سجکین حرف می‌زدند. آدای با آنها سلام و احوالپرسی کرد و من هم به آنها خوش آمد گفتم و به خاطر تاخیرم عذر خواهی کردم!

سجکین دستش را به سمت گل‌سا نزدیک کرد. گل‌سا با لبخندی دستش را گرفت و سجکین هم او را به سمت خودش کشید. دختر دستش را به ناچار دور بازوی او پیچید.

دختر فضول ایتاکا و مادرش سر تا پای مرا برانداز
می کردند . با لبخندی کوچک نگاهشان میکردم .
بالاخره صدای زن ایتاکا بلند شد :

__ چه قدر برازنده هستین خانوم سورا !

دختر او هم که میدانستم کشته مرده ی سجکین است
با خود شیرینی گفت :

__ آره ، خیلی قشنگی عزیزم ، راستش توی مهمونی
آقای ازدمیر میخواستم پیام پیشت و باهات حرف
بزنم ولی خب موقعیتش پیش نیومد . خیلی دلم
میخواد بیشتر باهات آشنا بشم !

گل‌سا با خود گفت تو فقط دلت می‌خواه راهت رو به
این عمارت باز کنی در واقع من به هیچ کجاست نیستم
!

فقط لب‌خند سردی زد و نگاه از آنها گرفت . لب‌خندش
دور از چشم سبکین نماند . مرد در دل زیرکی او را
تحسین کرد که همیشه حواسش به همه چیز بود!

به سمت آقای مهمت و دختر آیشا رفت که نگاه او
ناراحت روی من می گشت !

_ خیلی خوش اومدین آقای مهمت !

رو به دخترش گفتم :

_ خیلی خوشحال شدم از نزدیک می بینمتون !

__ منم همین طور خانوم سورا !

لبخندی زدم و گفتم :

__ میتونی منو گلسا صدا کنی ؟!

__ آه ، بله !

آیsha نیم نگاهی به آدای انداخت :

__ انگار آقای ازدمیر زودتر با شما آشنا شدن !

گلسا دستش دور بازوی سجکین محکم تر شد .
سجکین نگاهی به گلسا انداخت . با زیرکی داشت به
آیsha نگاه میکرد .

گلسا خندید و حرف آیsha را بدون جواب گذاشت و به
همسر آقای مهمت هم خوش آمد گفت . کنار سجکین
نشست و نگاهش دور تا دور سالن گشت . یک
پیانو پشت پیانو مشغول اجرای قطعه ای بود و
مرد دیگری هم با یک ویولن او را همراهی میکرد
و دسر ها و نوشیدنی ها و خدمتکار ها ... او واقعا
آدم سخت گیری بود برای یک مهمانی کوچک این
همه تدارک دیده بود !

گلسا از جا بلند شد و به سمت آدای رفت و کنار او
روی مبل دو نفره نشست . آدای با لبخند کمرنگی او
را نگاه میکرد و بعد دست او را گرفت و گفت :

__ میدونی ، تا الان هیچ وقت دلم برای یه دختر
اینقدر تند نزده بود !

آدای نیم نگاهی به آیشا و آقای مهمت کرد و گفت :

__ من زیرکی تو رو تحسین میکنم ! واقعا هر بار
من رو شگفت زده میکنی !

گلسا خودش را به بی خبری زد و با لبخندی بزرگ
گفت :

__ من که نمی فهمم چی میگی !؟

__ جدا ؟

آدای دستش را دور شانه ی گلسا پیچید و سرش را
به گوش او نزدیک کرد :

__ اینکه چرا اینقدر اصرار داشتی تا امشب بمونم رو
الان فهمیدم و راستش ...

دختر صورتش را به سمت او گرداند . فاصله
صورت هایشان کم بود . آدای با لبخندی ادامه داد :

__ این کارت اینطور حساب میکنم که دلت میخواست
آیsha دیگه دنبال من نیوفته !

گلسا با لبخند کمی از او فاصله گرفت :

__ آدای !

آدای همان طور که به مبل تکیه میداد گفت :

__ جانم ؟!

__ من ازت خوشم میاد !

دختر نگاهش به دوقلو ها بود و بعد از این حرفش
سریع از جا بلند شد و به سمت آنها رفت .

آدای با تعجب او را نگاه کرد . او غافلگیرش کرده
بود . نگاهش روی او گشت :

__ اون گفت از من خوشش میاد ؟

لبخندی روی لب هایش نشست . با خود گفت حالا
که این حرف را از او شنیده پس بهتر است او هم
قدمی بردارد !

گلسا به آدای نگاه کرد . با بقیه مهمان ها کمی خوش
و بش کرد و آیشا را دید که از بازوی او با لبخندی
آویزان بود و آدای داشت با او حرف می زد . نگاه
آدای لحظه ای با گلسا برخورد کرد گلسا سریع
نگاهش را از او گرفت . چرا اینقدر آیشا را تحویل
میگرفت ؟ نه نباید اتفاقی بین آنها بیوفتد باید نقشه
اش را سریع تر جلو می برد ! قیافه ای ناراحت و
اخمو به خود گرفت و به سمت سجکین رفت و کنار
او نشست . باید با او هم جلوی مهمان ها کمی گرم
میگرفت . این برای خودش هم بهتر بود :

_ وقتی این همه مهمون داریم ، چه طور اجازه میدی که اونطوری دستش رو بندازه دور شونه هات ؟

گلسا نگاهی به سجکین کرد . به نظر خونسرد می آمد اما خب با لحنی کنترل شده این حرف را زده بود :

_ چون مهمون داشتیم نمی تونستم ازش فاصله بگیرم ! برای همین هم مهمت و دخترش رو دعوت کردیم !

سجکین جام در دستش را کمی فشرد . احساسات ضد و نقیضش را کنترل میکرد .

__ همیشه من برم توی اتاقم ؟ بهشون بگو حالم بد بوده
!

سجکین نیم نگاهی به او انداخت :

__ حالت بده ؟

گلسا متعجب شد با خود گفت الان نگران حالم منه
؟؟؟؟؟

__ نه خوبم فقط میخوام برم توی اتاقم !

دختر این حرف را با سری افتاده گفت :

__ نکنه ربطی به آدای داره ؟!

__ اینطور نیست !

گلسا با دست هایش بازی می کرد و نگاهش به آنها بود . سجکین با اخم نگاهی به آدای انداخت . آدای متوجه اخم سجکین و قیافه ی ناراحت گلسا شد . از آقای مهمت و دخترش جدا شد :

__ چند لحظه من رو ببخشید !

به سمت سجکین و گلسا رفت . نگاهش روی دختر گشت چرا اینقدر ناراحت به نظر می رسید؟

آدای که به آن دو رسید گلسا از جا بلند شد . نگاه آدای بین گلسا و سجکین عصبی که او را نگاه

میکرد میگرد . گلسا با ناراحتی و همان طور که
نگاهش را از آدای می دزدید گفت :

_ ببخشید ، نمی‌خواستم معذبت کنم ! نباید اون حرف
رو میزدم برای آیشا هم ناراحت نباش بهش میگم
چیزی بین ما نیست !

آدای با اخم کمرنگی گفت :

_ اینطور نیست !

گلسا با مردمک هایی که میلرزید و انگار آماده ی
اشک ریخت بود و صدایی ناراحتی در آن موج
میزد گفت :

__دیگه تو رو توی این موقعیت ها قرار نمیدم !
ببخشید !

دستش به سمت دهانش رفت . پشت کرد و خواست
برود که آدای دستش را گرفت و عصبی گفت :

__گفتم که اینطور نیست !

دختر را به سمت خودش کشید و بعد رو به سجکین
با جدیت گفت :

__شما بزرگتر این دختر هستین درسته ؟

سجکین پا روی پا انداخت و خونسرد به آدای نگاه
میکرد :

__درسته !

__من میخوام گلسا رو از شما خواستگاری کنم !

گلسا با تعجب او را نگاه کرد . سجکین دندان روی هم سایید ولی خودش را کنترل کرد :

__آقای ازدمیر ، خواهرم تو رو به عنوان مهمون دعوت کرده و تو به عنوان مهمون توی این خونه اومدی و حالا داری خواهرم رو ازم خواستگاری میکنی ؟ اونم توی این وضع ؟ فک کنم قبلش باید بزرگتر تو از من اجازه بگیره تا بیاد حرف بزنه ، درسته ؟

آدای با جدیت گفت :

__درسته ، فقط خواستم مطرحش کنم چون انگار
برای گلسا یه سو تفاهم به وجود اومده ! اجازه میدی
باهاش حرف بزنم ؟

__بله !

آدای دست دختر را کشید و با هم به سمت حیاط
رفتند . گلسا با صدایی بغض کرده صدایش کرد :

__آدای !

به سمت سنگ فرشی که از وسط چمن ها رد میشد
رفت . باز صدایش کرد :

__آدای !

ایستاد و رو به به سمت گلسا کرد :

_ چرا اون حرف ها رو زدی ؟

گلسا با بغض نگاهش میکرد . آدای او را به سمت خودش کشید و با تعجب گفت :

_ چرا اینطوری نگام میکنی ، گلسا چرا اینقدر ناراحتی ؟

_ تو داشتی با او دختره حرف میزدی اون ازت آویزون بود ولی تو از خودت جداش نمیکردی دو ساعت بود داشتی باهاشون حرف میزدی من فک کردم ... فک کردم

با صدایی که می‌لرزید دست مشت شده‌اش را به
سینه‌ی ادای کوبید و بعد با ناراحتی گفت :

_ اینقدر از اون خورشت می‌ومد ؟ ها ؟ وقتی اون
حرف رو بهت زدم نباید تو هم یه چیزی می‌گفتی ؟

آدای لب‌خندی روی لبش نشست :

_ تو داری الان حسودی میکنی ؟ چون فقط داشتم با
اونا حرف می‌زدم فکر کردی از اون خوشم میاد !

با دست هایش صورت دختر را قاب گرفت و با
خوشحالی گفت :

_ توی کوچولو داشتی فقط حسودی میکردی هان ؟

قبل از آنکه گلسا حرکتی کند او به سمتش خم شد و
بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت :

_ تو اصلا گذاشتی من چیزی بگم تو زود بلند شدی
رفتی ! و اینکه من خب به هر حال باید با اونا سلام
و احوالپرسی میکردم درسته ؟

گلسا اشک هایش ریخت . قلبش شکست چرا واقعا
کسی را نداشت که اینگونه دوشش داشته باشد و
نازش را بخرد ؟ چرا کسی را نداشت که عاشقش
باشد ؟

گریه اش شدیدتر شد . آدای اشک هایش را پاک
می کرد و دلداریش میداد :

_ وای گلسا ، آروم بگیر اصلا دیگه با هیچ دختری
به غیر تو حرف نمیزنم خوبه ؟

گلسا با حرص گفت :

_ ولی اون به تو چسبیده بود و تو از خودت جداش
نکردی اون فقط حرف نمیزد !

_ باشه باشه ، گریه نکن عزیزم ! اشتباه از من بود
! خوبه ؟

گلسا لب هایش را برچید با حرص نگاهش میکرد .
آدای از دیدن قیافه ی بانمک او در آن حالت با اخم
کمرنگش او را به آغوش کشید :

_ بار آخرت باشه اینطوری نگام میکنی ها !

کنار گوش گلسا زمزمه کرد :

_ واقعا وسوسه می‌شم بدزدمت !

گلسا از او جدا شد :

_ باید یه چیزی بهم بگی من منتظرم !

دست به سینه نگاهش میکرد . آدای خندید و لپش را کشید .

_ یعنی خودت متوجه نشدی گلسا خانوم ؟ بعد خودت فقط بهم گفتی از من خوشت میاد با این همه احساساتی که من نسبت تو دارم شنیدن اون حرف

قلبم رو به درد آورد ! من عاشق این خانوم کوچولوم
و اون وقت خانوم فقط از من خوشش میاد !

گلسا نگاهش را پایین انداخت . در میان بازیگری
هایش صداقت هم بود . او عاشق من است ؟ یک نفر
مرا دوست دارد ؟ چه حس خوبی !

_ من عاشقتم گلسا ! خیلی دوست دارم ! نمیدونم از
کی ولی به خودم اومدم دیدم شب و روز دارم به تو
فکر میکنم !

باز او را به سمت خود کشید :

_ دلم میخواد هر لحظه بغلت کنم ، میخوام مال من
باشی تمام و کمال ! میخوام هر روز ببینمت ! میشه

به پیشنهادم فکر کنی ؟ میشه مال باشی ؟ من
خوشبختت میکنم !

گلسا آرام گفت :

_ واقعا دوستم داری ؟

_ آره اینقدر زیاد که جلوت باید خودم رو بزور
کنترل کنم تا بغلت نکنم لمست نکنم !

_ چرا من ؟

دختر صادقانه داشت می پرسید این دیگر جز نقشه
اش نبود :

__ دوست داشتن دلیل نمیخواد ! من بدون دلیل دوست دارم ! ولی خب زیباییت ، اخلاقت ، لبخندت و خنده هات هم هست ! اینقدر قشنگی دلم نمیخواد کسی به غیر من حتی لبخندت رو ببینه !

سجکین لیوان چهارم را داشت مزه مزه میکرد .
مهمان ها کم کم داشتند میرفتند و هنوز آدای و گلسا بیرون بودند . دستی به پیشانی اش کشید . با خود گفت این حالی که دارم خیلی رقت انگیزه ! از کی چنین آدم مزخرفی شدم ؟!

آدای در چشم هایم زل زده بود و او را از من خواستگاری کرده بود ؟ دلش برای دخترک رفته بود ؟ چه درد سنگینی روی قلب مرد نشست . با خودش گفت با گذر زمان بهتر می شود . با خود گفت این فقط توهمی است که پاشا و سپینتا و رئوف به جانش انداخته اند ! عشق ، آن هم به آن دختر ؟ مگر ممکن

بود ؟ مگر میشد ؟ پس دلیل این خواستن شدید آن دختر نیاز نبود عشق بود ؟ ولی او را برای همخوابگی نمیخواست . فقط از آدای دور می ماند کافی بود ، فقط توی همین عمارت زندگی می کرد کافی بود !

با خود گفت آدای چه ؟ او تمنای داشتنش را دارد ؟ آن دختر را می خواهد ؟ باید چیکار میکرد ؟ گیج جامش را سر کشید . ولی مگر قرار نبود که دخترک وسیله اش باشد ؟ حتی قرار بود بعد از تمام شدن کار ، دختر را به دست جلادش بدهد ! چه شد که اینطور احساس خفگی می کند و آرزو می کند کاش اصلا گلسا را هیچ وقت ندیده بود !

داشت چه غلطی میکرد ؟ از جا بلند شد باید مهمان ها را بدرقه میکرد . عصبی با مهمان ها خداحافظی میکرد . تا جای ممکن احساساتش را کنترل میکرد

اما مدام نگاهش به سمت راهرو میرفت تا شاید دخترک برگردد .

انتظارش طولانی نشد . او و آدای را دید که دست در دست هم وارد سالن شدند . نگاه آیشا با حسادت و ناراحتی به گلسا بود که چه طور آدای دستش را گرفته بود و با لبخند وارد سالن شدند .

سجکین هم نگاهش روی آن دو بود . دستش مشت شد انگار واقعا دیگر نمی توانست تحمل کند :

__ گلسا بیا اینجا !

گلسا از او جدا شد و به سمت سجکین رفت . فکر کرد حالا که تا اینجا پیش رفته اند باید نقشه را کامل کند . طوری که بقیه بشنوند گفت :

__ من هنوز جوابی به خواستگاری آقای ازدمیر
ندادم !

بعد نگاهی به آدای انداخت و ادامه داد :

__ پس فعلا بهتره هر دوتون منتظر تصمیم بزرگترا
باشین !

آدای لبخندی زد و گفت :

__ هر چند دور بودن از گلسا سخته ولی درست
میگین آقای سورا !

همسر و دختر ایتاکا با حسادت به گلسا نگاه
می کردند و آیشا با بهت و چشم هایی اشکی سریع از

سالن خارج شد . مادرش صدایش کرد و به دنبالش
رفت . آقای مهت هم با اخی کمرنگ خداحافظی
کرد و خارج شد !

آقای ایتاكا با كنجاوی گفت :

_ چه قدر خوب ، انگار قراره دو خانواده متحد بشن
! خیلی خوبه !

سجکین جدی گفت :

_ آقای ایتاكا من هنوز تصمیم نگرفتم كه چه چیزی
برای صلاح گلسا بهتره ! پس لطفا دربارۀ اش
اینطوری حرف نزنین !

بعد هم آنها را راهی کرد . مدتی بعد آدای و دوقلو
های با اخمی غلیظ و سجکین و گلسا تنها ماندند .
پاشا با عصبانیت گفت :

__ من جنازه ی گلسا رو هم به این بشر نمیدم ! من
راضی نیستم !

سپنتا هم دست به سینه گفت :

__ منم راضی نیستم !

سجکین نگاهی به هر دو انداخت :

__ فعلا بهتره برین بیرون من میخوام با آقای ازدمیر
و گلسا حرف بزنم !

هر دو با اخم از جا بلند شدند و با غرغر بیرون رفتند . گلسا با انگشت هایش بازی می کرد :

__ گلسا تو هم میتونی بری بالا بعدا با تو حرف میزنم درباره ی این موضوع !

گلسا نگاهی به آدای انداخت . او لبخندی زد و گفت :

__ بعدا میبینمت !

گلسا فقط سری تکان داد و سریع بیرون رفت . از سالن که خارج شد نفس راحتی کشید . اینکه می دانست حالا دریافت کردن عشق چه حسی دارد و او هیچ وقت کسی را نداشته که دوستش داشته باشد

واقعا قلبش را به درد می آورد . با خود زمزمه کرد
:

_ پس دوست داشتن اینطوریه !

سجکین سیگاری روشن کرد . هر دو مرد بعد از
خارج شدن گلسا با جدیت داشتند همدیگر را نگاه
می کردند :

_ فکر نکنم چنین چیزی قابل قبول باشه ! خودت
چی فکر میکنی آدای ؟

سجکین اینبار او را به اسم صدا کرده بود .

_ چرا نشه ؟ من دوستش دارم !

سجکین پوزخندی زد و پک محکمی از سیگارش
گرفت :

_ حواست رو جمع کن داری درباره ی دختر این
عمارت حرف میزنی !

_ هر مشکلی یه راه حلی داره ! راه حلش رو پیدا
میکنم که ممکن بشه !

_ من قرار نیست دختر خانواده رو بدم ببری
عمارتت !

سجکین خیره به او زل زد و با جدیت ادامه داد :

_ قرار نیست خودم یه سورا رو گروگان رقیبم کنم !

__ پس منم باید یه چیزی گرو بذارم ؟

__ من فعلا خسته ام خواستگاری یه سری قانون داره
! هر وقت رسمی اومدی خواستگاری بعدش جدی
درباره اش فکر میکنم ! من الان فقط جوابم نه هست
! اگه میخوایش قانعم کن !

آدای از جا بلند شد :

__ درسته ، خواستگاری یه سری قانون داره ! پس
فعلا دیگه رفع زحمت میکنم !

سجکین سرش را به مبل تکیه داد و چشم هایش را
بست . همه چیز طبق نقشه او پیش می رفت . اما
سنگینی قلبش را درک نمیکرد .

گل‌سا لباس گرمی پوشید و از اتاقش خارج شد . الان دیگر از نیمه شب گذشته بود و عمارت در سکوت فرو رفته بود . امروز روز طولانی بود بیرون رفتن با آدای مهمانی و خواستگاری او ... آه عمیقی کشید و به سمت حیاط پشتی رفت . دلش میخواست کمی قدم بزند . اما تا وارد حیاط شد سجکین را دید که با چند بطری شراب خالی کنارش !

پشت میزی که تقریباً زیر سایه ی درخت قرار داشت نشسته بود . کتش را در آورده بود ، گره کراواتش شل بود و آستین هایش را هم بالا زده بود . در این هوای سرد چه طور میتوانست با این لباس های کم بیرون بماند . از دور نگاهش کردم . نگاه او به آسمان بود برخلاف همیشه که جدی بود انگار الان آرام به نظر میرسید . صدای جیرجیرک های باغچه و بوی خاک و باد سردی که در میان موهای دختر می گشت ، او عاشق زمستان بود !

به سمت سجکین رفت . به یاد حرف آسلی خانوم
افتاد که گفته بود سجکین هیچ وقت در نوشیدنی های
الکی زیاده روی نمیکند چون بعدا اتفاقات مستی اش
را به یاد نمی آورد !

رو به روی او روی صندلی می نشینم . نگاهش به
سمتم می لغزد . کمی مرا نگاه میکند و بعد در
بطری دیگری را باز میکند . نگاهم به تعداد بطری
های خالی می افتد . با خودم میگویم او دارد قطعا
زیاده روی میکند اما من جلویش را نمیگیرم برای
من مهم نیست !

__ چیزی میخوای بگی ؟

لحنش آرام بود و ملایم . به من نگاه نمیکرد نگاهش
در اطراف می گشت :

__ نه چیزی ندارم بگم !

خودش هم نگاهی به بطری های خالی انداخت و
گفت :

__ فکر میکنی دارم زیاده روی میکنم ؟

احساس کردم باید از چیزی ناراحت باشد . نگاهم
کمی روی رگ های برجسته دستهایش گشت :

__ حتی اگه زیاده روی کنی هم جلوت رو نمیگیرم !

همان طور که سرش پایین بود فقط او هومی گفت و
بعد برای خودش در جام شراب ریخت !

_ چرا این وقت شب بیرونی ؟ فک میکردم باید خواب باشی !

_ خوابم نمی‌بره !

_ چرا خوابت نمی‌بره؟

دختر زیر چشمی نگاهش کرد :

_ دارم فکر میکنم چه طور زنده بمونم !

سجکین نگاهش را به آسمان دوخت . دختر با تعجب نگاهش کرد . او هر وقت مست بود همین قدر غمگین به نظر می‌رسید یا امروز حالش خوب نبود ؟

_ میخوای زنده بمونی ؟

_ آره میخوام !

_ چرا ؟

_ نمیدونم !

باز هم سکوت فضای بین آنها را گرفت . دختر به
خاطر سرمای هوا لرزی بر اندامش نشست . نگاهی
به او کرد فقط یک پیراهن داشت اما انگار اصلا
سرمای هوا را حس نمیکرد . سجکین کتش را که
روی میز بود به سمت او هل داد :

_ بپوشش اگه سردته !

_ خوبه نمیخواد !

سجکین نگاهش را در چشم هایش او گره کرد :

_ چون کت منه نمی پوشی ؟

_ آره ، چون دوست ندارم وقتی فردا مستی از
سرت پرید بیای دعوام کنی چرا کتت رو پوشیدم و
کتیفش کردم !

دختر آهی کشید و با لبخند همان طور که به آسمان
خیره بود گفت :

_ میتونم حدس بزنم چیا میگی . توی هرزه ... توی
هرجایی ... تو دختره ی آشغال ...

با شنیدن صدای خنده ی سجکین نگاهش به سمت او
می‌رود. با تعجب نگاهش می‌کند . او داشت واقعا
از می‌خندید؟

__ تو که چیزی یادت نمی‌مونه ؟

__ من اصلا مست نیستم !

سجکین با پوزخندی نگاهش کرد . دختر با انگشت
اشاره یکی یکی بطری ها را شمرد :

__ این همه بطری خالی امکان نداره !

سجکین با لبخندی گفت :

__ چون داشتم با رئوف و سپنتا میخوردم اونا رفتن و
من موندم و من اصلا مست نیستم !

گلسا اول کمی گیج بعد ترسیده نگاهش کرد . او
مست نبود ؟ سریع مکالمه شان را مرور کرد . با
خود گفت قبرم رو خوندم کردم !

__ چرا اینقدر ترسیدی ؟

گلسا چیزی نگفت و خواست که بلند شود صدایش
کرد :

__ بشین کجا میری ! نگفتی واقعا ترسیدی ؟ به من
نگاه کن !

صدایش آرام بود و لحنش ملایم . دختر با خود فکر کرد احتمالاً قصد تنبیه کردن من را ندارد . نگاهی را در چشم های تیره ی او دوخت :

__ من ازت میترسم !

__ ولی الان من که کاریت نداشتم ! پس چرا ترسیدی ؟

__ چون تو میتونی هر بلایی سرم بیاری بدون اینکه ...

جمله اش را خورد . اول باید فکر میکرد بعد دهان باز میکرد :

__ بگو حرفت رو کامل ، کاریت ندارم !

شهامتش را جمع کرد و ادامه داد :

_ بدون اینکه عذاب وجدان بگیری !

_ الان داری میگی آدم بی وجدانیم؟

گلسا لبش را گزید . خب می دانست آخرش به اینجا
ختم می شود هر چند هنوز صدایش آرام بود !

_ من چنین چیزی نگفتم !

_ اگه زنده بمونی و کارت رو تموم کنی بعدش
میخای چیکار کنی ؟

متفکر نگاهش کردم :

_ خب زندگیم رو میکنم !

_ منظورم اینه که کجا؟

دختر با خود گفت داره امتحانم میکنه ؟ خودش قبلا
نگفته بود من برده زر خریدشم یا میمیرم یا باید همین
جا بمونم ؟

_ فک کردم گفتم من برده زر خریدتم ، گفتم یا
میمیرم یا اینجا میمونم !

سجکین آهی کشید و گفت :

__ خیلی احمقی ! تو عقل تو سرت نداری نه ؟

خب برایش مهم نبود . همیشه چنین جمله هایی را میگفت اما خب حالا دختر هر چه با خود فکر میکرد متوجه نشد که دقیقا کدام حرفش احمقانه بوده است :

__ ناراحت شدی بهت گفتم احمق ؟

__ برای من مهم نیست !

__ آهان ، یعنی حرفای من به یه ورت هست ؟

گلسا با درماندگی گفت :

__ اینقدر این کلمه رو بهم گفتی دیگه برام مهم نیست
منظورم اینه که دیگه دردی نداره به حرفات عادت
کردم !

سجکین جدی نگاهش کرد :

__ پاشو بیا اینجا !

گلسا با تردید نگاهش میکرد . یعنی میخواد بلایی
سرم بیاره ؟ سجکین منتظر به او نگاه میکرد . دختر
به ناچار از جا بلند شد به سمتش رفت . با فاصله از
او ایستاد که سجکین اشاره کرد تا نزدیک تر برود .
دختر قدمی دیگر برداشت که مرد دستش را گرفت و
او را با آرامی به سمت خودش کشید . گلسا با تعجب
و ترسیده نگاهش میکرد اما در مقابل او اصلا
نمی توانست مقاومت کند .

سجکین او را روی پای خودش نشاند و بعد او را در
آغوش کشید . چشم هایش را بست . سر دختر تقریبا
روی شانه ای او بود :

__ داری از ترس میلرزی یا سرما ؟

سجکین دختر را بیشتر در آغوش کشید :

__ از من نترس نمیخوام بکشمت !

گلسا با صدایی آرام گفت :

__ نمی ترسم !

__ نگفتم بهت چه بلایی سر دروغ گو ها میارم ؟

گلسا لحظه ای هول شد و با نگرانی گفت :

_ ببخشید !

_ فک کنم بیشتر ترسوندمت !

به خاطر گرمای تن سجکین ، دخترک کمتر احساس سرما میکرد . با خود فکر کرد او زیادی داغ نیست ؟ دستش ناخودآگاه به سمت پیشانی او رفت :

_ تو تب داری ؟

سجکین نگاهش کرد . هر دو با فاصله ی کم صورت هایشان به هم زل زده بودند . دختر سریع دستش را کشید و نگاهش را دزدید اما سجکین جز

جز صورت او را از نظر گذراند و بعد او را رها
کرد تا بلند شود :

__ بهتره بری بخوابی !

دختر سریع از روی پایش بلند شد و بدون مکث به
سمت خانه رفت . او چرا اینطوری بود ؟ به یاد
آرامش و ملایمت رفتار و حرف هایش افتاد . با
خود گفت پس میتونه آروم هم باشه ! همیشه اخم
هاش تو هم بود ! به یاد بغل کردن او می افتد .
پیراهنش را بالا آورد و بو کرد لباس هایش بوی
ادکلن او را میداد . اخمی کرد و با خود گفت :

__ دارم چی کار میکنم من؟ سریع باید لباسام رو
عوض کنم ! حتی دوست ندارم بوی ادکلنش هم روی
لباسم بمونه !

لباسش را عوض کرده بود و داشت به لباس در
دستش نگاه میکرد . با اخمی با خود زمزمه کرد "
این لباس مورد علاقه امه چرا بندازمش دور ؟ من
که وسواسی نیستم یه بار بشورنش بوش میره "

دوباره آن را به بینی اش نزدیک کرد :

__ بوی ادکلن و سیگار میده !

در اتاقش باز شد . دختر ترسیده لباس را پشت
سرش قایم کرد . سجکین در چارچوب در ایستاده
بود . گلسا نگاهش با ترس روی او گشت . اینجا چه
کار داشت ؟

نگاه دختر با وحشت روی تخت خواب گشت و
دوباره به او نگاه کرد . با خودش گفت خدایا

خواهش میکنم ، کاریم نداشته باشه ! خدایا خواهش میکنم !

هنوز نگاهش به مرد بود و ترسیده و وحشت زده او را نگاه میکرد . لباسی را که پشت سر قایم کرده بود در دست فشرد و همان طور هم زیر لب آرام زمزمه می کرد :

_ خدایا خواهش میکنم ، باز نه ، خدایا خواهش میکنم ، خدایا خواهش میکنم

سجکین لب هایش را روی هم فشرد . این دختر اینقدر از او می ترسید؟ حتی زیر لب دارد دعا می کند ؟

__ فعلا نمیتونی بری سرکارت ، باید خونه بمونی
فعلا !

نگاه از او گرفت و به سمت اتاقش رفت . قسمتی از
وجودش آن دختر را تماما میخواست و قسمت
دیگری این احساسات را سرکوب میکرد ؛ این واقعا
جدال عقل و قلب بود ! حالا هم سرش درد میکرد و
هم قلبش !

دخترک چند لحظه بعد از بسته شدن در نفسی ار
آسودگی کشید قلبش بی مهابا در سینه میکوبید .
خودش را روی تختش رها کرد :

__ ازش متنفرم !

باید میخوابید از حالا به بعد کارش سخت تر شده بود
و بازی جدی تر !

داشت با سپنتا درباره ی موضوعی بحث میکرد که
تلفنش شروع به زنگ زدن کرد . گلسا نگاه به
گوشی انداخت . آدای بود به سپنتا نشان داد او هم با
اخم سری تکان داد دختر از سپنتا فاصله گرفت تا
جوابش را بدهد :

_ الو ، سلام خوبی دختر ؟!

_ سلام ممنون ، تو چه طوری ؟

_ اگه من بهت زنگ نزدم تو اصلا یاد من نمی
یوفتی ؟ بیا بیرون ! من دم در عمارتم !

گل‌سا همان‌طور که به سمت پله‌ها میرفت با هیجان
گفت :

__ واقعا پشت دری ؟

__ آره ، خوشحال شدی ؟

گل‌سا با خنده و خوشحالی گفت :

__ آره ، دلم برات تنگ شده بود !

__ دروغگو !

گلسا خندید و از پله ها پایین میرفت . صدای کسی
را شنید که از پشت تلفن داشت چیزی به آدای می
گفت . گلسا با خوشحالی گفت :

_ این صدای باریشه ؟

آدای پوفی کشید و گفت :

_ واقعا داره به این الف بچه حسودیم میشه ! تو
اینقدر که باریش رو دوست داری و براش ذوق
میکنی ... اصلا بگو ببینم به من اهمیت میدی ??

_ دلم براش یه ذره شده !!!

با خوشحالی به سمت حیاط عمارت میرفت :

__ چرا نمیای داخل آقای حسود ؟

__ راستش دلم میخواد ببینمت ولی نمیشه و اگه
ببینمت هم دیگه نمیتونم ازت دل بکنم و برم پس
باریش رو میدم دست سر نگهبان بیارتش پیش تو !

گلسا با صدایی ناراحت گفت :

__ ولی من میخوام ببینمت ! آدای واقعا جدی نمیگی
که ؟

مرد دستی در موهایش کشید . دلش برای لحظه ای
دیدن دختر پر می کشید :

__ باور کن نمیشه ، من خیلی دلم برات تنگ شده
ببینمت نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم !

صدای باریش بلند تر شد :

_ بزار برم دیگه !

آدای عصبی باریش را از بغلش پایین گذاشت و رو
به نگهبان گفت :

_ خانوم سورا منتظرشه ببرش داخل !

بعد گوشی را بالا آورد و گفت :

_ خیلی زود هم رو می بینیم ، مواظب خودت باش !

بعد گوشی را قطع کرد . گلسا تقریبا به فواره ی
بزرگ وسط حیاط رسیده بود . دید که یکی از
نگهبان ها دست باریش را گرفته و دارد او را به این
سمت می آورد . یک کیف کوچک هم دست نگهبان
بود . انگار وسایل باریش در آن قرار داشت !

به سمتش پا تند کرد . نگاه مشتاق پسر بچه را دید و
با خود گفت واقعا در تمام زندگیش کسی بوده
اینطور مشتاقانه نگاهش کند ؟ او تشنه ی محبت و
دوست داشته شدن بود . او فقط یک پسر بچه ی
کوچک بود !

__ گلسا ! گلسا !

دختر او را به آغوش کشید و بار ها بوسید :

__ من دلم برای باریش کوچولو یه ذره شده بود !
واقعا دلم میخواست ببینمش ! دیگه داشتم دیوونه
میشدم !

باریش اما خنده ی کودکانه ای سر داد و دستانش را
دور گردن دختر حلقه کرد و با لحن با نمکی گفت :

__ باریش هم دلش برای گلسا تنگ شده بود !

با هم وارد خانه شدند و گلسا او را یک راست به
اتاقش برد :

__ باریش دلش میخواد بدونه اتاق من چه شکلیه ؟
تازه باریش قشنگم خیلی وقته ناپی رو هم ندیده اون
الان بزرگ شده !

با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند . پسر بچه که هیچ وقت طمع داشتن مادر را نچشیده بود حالا گلسا را داشت که هر بار به دیدنش میرفت او را از عشق و محبت سیراب میکرد !

موهای طلایی پسر بچه بلند شده بود . گلسا موهایش را از پشت بست و بعد مدام دورش میچرخید و قربان صدقه اش میرفت :

_ وای باریش من چه قدر قشنگ شده ، کوچولوی من خوشگل ترین پسر بچه دنیاست ! وای خدایا من باید یه عالمه عکس ازت بگیرم وقتی دلم تنگ شد بهشون نگاه کنم ! برام لبخند بزن !

مدتی بعد توی حیاط گلسا روی تاب نشسته بود و پسر بچه هم توی بغلش ! هر دو به آرامی تاب می‌خوردند:

__ گلسا ؟

__ جانم !

__ میشه تو پرستار من بشی ! آخه من اون خانوم رو
دوست ندارم ! اون همیشه منو اذیت میکنه ! من
اصلا نمیخوام از پیش تو برم !

و بعد خودش را بیشتر در آغوش گرم دختر جا داد
و آرام با لحن بچگانه اش گفت :

__ تو بوی خیلی خوبی میدی !

گلسا آهی کشید و گفت :

__ ولی من اجازه ندارم پیام خونه شما و اینکه بلد
نیستم پرستار بشم آخه !

پسر بچه با ناراحتی نگاهش کرد :

__ گلسا ، پس مامانم بشو !

گلسا جاخورده خندید و گفت :

__ دوست داری من مامانت بشم ؟

باریش چند بار سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد
. نگاه گلسا در چشم های سبز قشنگش گشت و بار
دیگر او را به خود فشرد :

_ تو چرا اینقدر ملوسی؟ ها؟ چرا؟ چرا؟

سعی کرد بحث را عوض کند . توضیح دادن این موارد به یک بچه سخت بود و قانع کردن او سخت تر !

_ من به آشپز گفتم یه عالمه دسر خوشمزه برامون درست کنه ! حالا بریم غذا بخوریم بعدش میتونیم با هم دسر بخوریم و بازی کنیم ! بریم ؟

خواست تا باریش را پایین بگذارد که او دست هایش را دور گردن گلسا پیچید :

_ نه من رو بغل کن !

گلسا با ملایمت با او رفتار میکرد و همان طور که بچه را در بغل داشت به سمت داخل خانه رفتند .

مدتی بعد سپینتا و پاشا آن طرف میز رو به روی گلسا و باریش و سجکین در صدر میز نشسته بودند . گلسا کنار سجکین بود و باریش هم طرف دیگر گلسا !

گلسا با خوشحالی و لبخندی بزرگ داشت به باریش غذا میداد و مدام قربان صدقه او میرفت . باریش هم میخندید و خوشحال بود . هر سه برادر با اخم ریزی به آن دو نگاه میکردند . پاشا آرام گفت :

__ فقط منم حس خوبی ندارم ؟

سپینتا هم با لبخندی گفت :

__ نه تنها نیستی ! هیچ وقت تا حالا ندیده بودم این
روی گلسا رو !

سجکین هم نگاهی با اخم به آن دو می انداخت .
باریش با شیرین زبانی گفت :

__ باریش گلسا رو خیلی دوست داره ! من پیش
میمونم دیگه نمیزارم آدای من رو ببره !

گلسا خندید و او را بوسید :

__ گلسا هم باریش کوچولو رو دوست داره و اون و
بیشتر از همه دوست داره !

پسر بچه با شادی گفت :

__ بیشتر از همه ی همه ؟

__ بیشتر از همه ی همه ! من خیلی بیشتر هم عاشق
باریش کوچولو هم میشم اگه غذا شو کامل بخوره !

همان طور که آن دو با هم حرف می زدند و کاملاً
بی توجه به بقیه بودند پاشا با خنده گفت :

__ احساس میکنم بهم خیانت شده ! اصلاً یه حال
کتیفیم !

فک کنم نقطه ضعف گلی بچه ها باشن ، نگاه کن چه
قدر دوستش داره با اینکه شبیه اون آدای کثافته !

باریش نگاهش روی دوقلو ها گشت :

__ به گلسا نگاه نکن ، اون فقط دوست منه !

پاشا با لبخندی بدجنس گفت :

__ وای جونم ، بزار از راه برسی بعد ! چه پرروعه
!

سپینتا هم خندید و سری تکان داد . اما سجکین فقط
در سکوت غذایش را می خورد و زیر چشمی به
گلسا نگاه میکرد . هیچ وقت او را ندیده بود که
اینقدر آزاد بخندد و لبخند بزند !

باریش نگاهی به گلسا انداخت و گفت :

__ اون بچه ی بدیه ! اون گفت من پرروم !

گلسا هم لبخندی زد و گفت :

_ آره واقعا بچه ی بدیه !

سپنتا و سجکین خندیدند و پاشا گفت :

_ چشمم روشن ، منو فروختی خانوم ؟ همین قدر
ارزون ؟

گلسا پشت چشمی نازک کرد و لب زد :

_ اون فقط یه بچه اس !

پاشا ادامه داد :

__ نه اینطوری فایده نداره !

رو به باریش کرد . دلش میخواست یکم پسر بچه
را اذیت کند با بدجنسی گفت :

__ خب کوچولو اگه گلسا دوست تو عه ، اون خواهر
منه ! اون حتی پیش من زندگی میکنه پس اون من
رو بیشتر دوست داره !

باریش اخم هایش در هم رفت . بازوی گلسا را به
آغوش کشید و به پاشا خیره شد . چند لحظه فکر
کرد و ناگهان بلند گفت :

__ ولی اون مامان منه ! منو بیشتر دوست داره !
آدای گفت اون قراره بیاد پیش ما زندگی کنه اونوقت
من هر روز می بینمش !

هر سه برادر جاخورده به پسر بچه نگاه کردند .
گلسا کمی قرمز شده بود و نمی دانست در این
موقعیت باید چه بگوید . پاشا هم با تمسخر گفت :

__ هِن ؟؟؟

باریش دست دختر را بیشتر در آغوش کشید و گفت
:

__ اون ماله منه !

گلسا نگاهش به ظرف غذای جلوی رویش بود . نمی
دانست دقیقا چرا اما واقعا از موقعیتی که در آن بود
خجالت می کشید :

_ باشه ، باشه باریش لطفا آروم باش ! پاشا عموی
مهربونیه ! نمیخواست ناراحت کنه !

_ ولی اون داره منو اذیت میکنه !

پاشا با بیخیالی گفت :

_ نمیدونم چرا دلم میخواد اشکش رو دربیارم ، ببین
بچه من نمیزارم گلسا بیاد خونه اون داداش الدنگت !
اون پیش ما میمونه !

باریش با چشم هایی اشکی به گلسا نگاه میکرد :

_ تو نمیخوای بیای پیش من ؟

گل‌سا سعی کرد تا او را آرام کند با لحنی مظلومانه
گفت :

__اگه دوست داری پیام پیش تو باید کاری کنی این
سه تا عمو راضی بشن و گرنه من نمیتونم پیام !

باریش نگاهش روی سه برادر گشت :

__باید چیکار کنم ؟ میخوای باهاشون دوست بشم ؟

دوقلو ها ریز ریز می‌خندیدند و سجکین هم لبخند
کوچکی بر لب داشت :

__آره باهاشون دوست باش !

نگاهی با لبخند به سینتا و سجکین کرد و گفت :

__ من با شما دوست می‌شم خوبه ؟!

بعد با اخم به پاشا نگاه کرد :

__ ولی تو رو دوست ندارم !

__ منم دوست ندارم !

__ من بیشتر ندارم !

__ آخی ، من اصلا از پسر بچه های لوس خوشم
نمیاد !

__ منم اصلا از انگشترها خوشم نمیاد ! تو آدم بدی هستی !

نگاه همه روی دست های پاشا گشت . مثل همیشه رینگ و انگشترهای زیادی پوشیده بود . لحظه ای فکری به ذهن گلسا خطور کرد و با ناراحتی و کنجکاوی گفت :

__ چرا باریش از انگشترها خوشش نمیاد ؟

پسر بچه کمی مضطرب و ناراحت به نظر می رسید . گلسا با دیدن او متوجه شد که حتما یک مشکل وجود دارد . دست از غذا خوردن کشید و به باریش نگاه کرد :

__ من دوست دارم بدونم چرا باریش قشنگم انگشتر
ها رو دوست نداره !

به یاد مامان کتی افتاد . همیشه آرزو میکرد وقتی که
دارد به او سیلی میزند حتما انگشترهایش را در
بیاورد . پسر بچه لب هایش شروع به لرزیدن کرد .
گلسا فکر کرد شاید اینجا راحت نباشد . با دلی گرفته
او را بغل کرد و از اتاق خارج شد .

__ میدونی باریش عزیزم ، من وقتی بچه بودم یه آدم
بد رو دیدم اون آدم بد هم انگشتر زیادی می پوشید و
اون بهم سیلی زد و من خیلی دردم اومد بیشتر از
وقتی های که بدون انگشتر بهم سیلی زده بود !

پسر بچه با ناراحتی گفت :

__ پس تو هم یه پرستار داشتی ؟

گلسا فهمید مشکل از پرستار باریش است . احتمالا
او پسر بچه را تنبیه میکرد . دلش گرفت آنقدر که
اشکش به راه افتاد . او را پایین گذاشت و همان
طور که با گریه نگاهش میکرد گفت :

__ اون تو رو خیلی اذیت کرده ؟ آره ؟ میخوای من
دعواش کنم ؟ میخوای جلوش رو بگیرم ؟

پسر بچه از دیدن اشک های گلسا متعجب شد :

__ من خیلی ناراحتم که یکی باریش من رو اذیت
کرده من حتما به حسابش میرسم و نمیزارم دیگه تو
رو اذیت کنه ! اون پرستاره توعه درسته ؟

پسر بچه با ناراحتی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت :

__دیگه ناراحت نباش ، منم ناراحت نیستم ! گریه نکن !

با تمام بچگی اش سعی داشت تا او را آرام کند .
سجکین که زودتر از دوقلو ها از اتاق ناهار خوری بیرون آمده بود با دیدن آن دو گوشه ای ایستاده بود و به حرف هایشان گوش داده بود . یک چیز برایش واضح بود که گلسا دوران بچگی افتضاحی را پشت سر گذاشته است !

آنقدر گلسا و باریش با هم بازی کردند که نزدیک عصر هر دو از خستگی توی تخت خواب در آغوش هم به خواب رفته بودند . پسر بچه در آغوش گلسا گم بود !

آسلی وارد اتاق شد به آرامی داشت اتاق را جمع و جور میکرد که تماما بهم ریخته بود ! گه گاهی با لبخند به گلسا و باریش نگاه میکرد . با خود گفت آخرین باری که صدای بازی و خنده ی یک بچه را شنیده کی بوده ؟

گوشی گلسا که روی میز آرایش بود زنگ خورد . آسلی سریع به سمتش رفت تا صدایش را قطع کند و آن دو بیدار نشوند . از اتاق خارج شد و گوشی را برداشت :

__ الو آقای ازدمیر !

آدای لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

_ کی هستی که گوشی گلسا رو جواب میدی ؟

_ ببخشید ، خانوم خواب بودن من یکی از
سرخدمتکارها هستم !

_ که اینطور ، برادر کوچیک من کجاست ؟

آسلی لحظه ای به یاد آن دو افتاد . با لبخندی گفت :

_ اون پسر بچه توی بغل خانوم به خواب رفته !
دوتاشون خوابن !

_ متوجه شدم سجکین خونه اس ؟

_ بله !

_ خوبه !

گوشی را قطع کرد تا به سجکین زنگ بزند .

سجکین با اخمی کمرنگ گوشی را کنار گذاشت .
آدای گفته بود که به دنبال برادرش آمده اما انگار او
خواب است . سجکین هم به رسم تعارف او را
دعوت کرد اما او محترمانه رد کرد و گفت بهتر
است برادرش را به خانه برگرداند . سجکین نگاهی
به آسلی کرد و گفت :

_ راهنمایش کن تا بره برادرش رو ببره !

آسلی نگفت که پسر بچه کجا به خواب رفته است و
الان کجاست و گلسا هم الان چه کار می کند . چشمی

گفت و خارج شد . اما آدای تا وارد اتاق گلسا شد
نگاهش با دقت دور تا دور اتاق گشت و بعد روی
گلسا و باریش ماند . لبخندی زد و به سمت آن دو
رفت . آسلی خانوم در آستانه در ایستاده بود و تازه
داشت با خودش فکر میکرد که باید به سجکین
میگفت که آدای را به طبقه خصوصی خانه آورده یا
نه ؟

آدای کنار تخت با لبخند آن دو را نگاه میکرد . با
خود گفت چه طور میتونه اینقدر ناز باشه حتی وقتی
خوابه ؟ به آرامی به سمت گلسا خم شد و گونه اش
را چند بار بوسید . آسلی هینی کشید و نگاه از آنها
گرفت . باید اینکار آدای را به سجکین گزارش
میکرد؟ آدای بعد از مدتی باریش را به آرامی از
گلسا جدا و بغل کرد . هنوز نمیتوانست نگاه از
گلسا بکند . با خود آرزو کرد کاش اون زودتر مال
من بشه ، که هر لحظه ببینمش ! هر لحظه ای که
دلم خواست !

از اتاق خارج شد و به سمت پله ها رفت . باید
زودتر کارهایش را راست و ریست میکرد و با
پدر بزرگ هم حرف می زد . اینطور که پیدا بود
راضی کردن سجکین هم سخت بود !

سجکین با روان نویس داشت یه سری از مدارکی که
باید بررسی میکرد را تند تند امضا میکرد و به
حرف های آسلی گوش میداد که داشت با شور و
شوق تعریف می کرد که حتما آدای عاشق کشته مرده
ی گلساست و اینکه چند بار گونه ی او را بوسیده و
چند دقیقه فقط دختر خوابیده را تماشا کرده است !

__ دایه ؟!

آسلی وسط حرف زدن لحظه ای ایستاد و گفت :

__ بله ؟

__ بسه ! میتونی بری !

آسلی چشمی گفت و با خوشحالی از اتاق خارج شد .
سجکین آنقدر روان نویس را فشار داد که در دستش
مچاله شد و جوهر آن روی کاغذ ها پخش شد .
دست دیگرش به سمت پیشانی اش رفت . چشم
هایش را بست و با خشم زمزمه کرد :

__ بسه ، بسه ! من نباید اینطوری باشم ! این احمقانه
اس !

عصبی نفس بلندی کشید :

__ دلم میخواد آدای رو با دستای خودم تیکه تیکه کنم
!

گلسا به خاطر اینکه عصر زود خوابیده بود نصف
شب از خواب بیدار شد . دیگر خوابش نمی‌برد .
فکر کرد که حالا چه کار می‌تواند بکند . تصمیم
گرفت به حیاط پشتی برود و کمی قدم بزند . تا پایش
را در حیاط گذاشت با دیدن سجکین که دوباره پشت
همان میز نشسته بود و باز هم داشت جامش را پر
می‌کرد سریع عقب گرد کرد و به سمت خانه رفت
. اصلا نمی‌خواست او را ببیند . هنوز به در خانه
نرسیده بود که دستش از پشت کشیده شد . نگاهش
ترسیده به سمت او برگشت . سجکین جدی و
خونسرد او را نگاه میکرد :

__ چرا داری فرار میکنی ؟

__ فقط نمی‌خواستم مزاحمت بشم !

به یاد دفعه قبل افتاد و آغوش گرم او ! اصلاً دوست
نداشت به او نزدیک باشد .

__ مزاحم نیستی !

دختر نگاهش کرد . صورتش کمی رنگ پریده به
نظر می‌آمد . گلسا به سمتش رفت و با تعجب گفت
:

__ حالت خوبه ؟

نگاه از گلسا گرفت و اخم کم رنگی روی صورتش
نشست :

__ من خوبم !

همان طور که دست دختر را در دست او را به
دنبال خودش می کشید :

__ من فکر کنم برگردم اتاقم بهتره میخوام بخوابم !

__ همیشه !

یکی از صندلی ها را کنار صندلی خودش کشید و
منتظر با اخم کمرنگی نگاهش کرد :

__ اینجا بشین !

دختر لب هایش را روی هم فشرد و روی صندلی نشست . سجکین هم روی صندلی اش نشست و همان طور که جامش را برمی داشت کاملاً به سمت گلسا چرخید و به او خیره شد . دختر دست هایش را که روی پایش بود مشت کرده بود و به زمین خیره شده بود !

با خود گفت " چرا داره اینطوری نگام میکنه ؟ " سجکین دستش به سمت صورت او رفت . دختر از ترس در خود جمع شده بود و لحظه ای هم چشم هایش را بست . سجکین موهای دختر را پشت گوش فرستاد و با ملایمت گفت :

__ همیشه هر شب بیای اینجا ؟!

گلسا چشم هایش را باز کرد و به آرامی نگاهش را به سمت او برد . الان داشت از او خواهش میکرد یا

یک دستور بود؟! دختر آهی کشید . اگه این رو
میخواه چیکار میتونم بکنم ؟ با صدایی ضعیف گفت
:

__ باشه !

سجکین هنوز خیره به دخترک نگاه میکرد . با خود
گفت از کی او اینقدر ظریف و زیبا شده ؟ یا همیشه
همین گونه بوده است ؟!

__ از آدای خوشت میاد ؟

دختر خیلی سریع و ترسیده گفت :

__ نه اصلا نه بخدا !

_ از رئوف چی ؟

گلسا قرمز شده با خجالت از او رو گرفت :

_ اینطور نیست ، واقعا اینطور نیست !

سجکین عصبی گفت :

_ پس چیه ؟

دختر آب دهانش را قورت داد و سعی کرد سریع
برایش توضیح بدهد :

_ فقط تحسینش میکنم ، اون آدم خوبیه ! اون هیچ
وقت نگاه تحقیر کننده ای به من ننداخته !

بعد با صدایی ضعیف تر ادامه داد:

_ من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم !

سجکین بازویش را گرفت و او را با خشونت به سمت خودش کشید . در چشم های دختر خیره شد و زمزمه کرد :

_ بهتره که همین طور باشه ! من اصلا خوشم نمیاد که چیزی که ماله منه به رو با کسی شریک باشم حتی اگه فقط احساساتش باشه ! اونم ماله منه ! فقط میتونی من رو دوست داشته باشی ، فقط من !
فهمیدی ؟

دختر با کمی تعجب نگاهش میکرد . با خود گفت تو
رو دوست داشته باشم ??? تو رو ??? زمزمه کرد :

_ تو مستی ؟!

باید می بود . اصلا چنین حرف های عجیبی را
سجکین می توانست در حالت عادی بگوید ؟ نه
امکان نداره !

دختر خندید و سجکین خیره ی او ماند ، لب هایش ،
چشم های خندانش و چال گونه هایش و تمام صورت
جذابش !

اینبار بلند تر گفت :

_ سجکین تو مستی ??

هنوز خنده در صدایش موج می‌زند و سجکین
لبخندی روی لبش نشست . مرد با خود گفت تا به
حال بوده کسی اینطور شیرین اسمش را صدا کند ؟
اگر او فکر میکرد که مست است پس بهتر !
می‌توانست هر کاری دلش می‌خواست بکند !

با دست هایش صورت دختر را گرفت و صورتش
را به صورت او نزدیک کرد . لبخند بزرگی روی
لب های سجکین بود اما گلسا جا خورده او را نگاه
میکرد و کمی مضطرب بود . میخواست چه کار کند
!؟

_ چی شد ؟ الان داشتی به من میخندیدی ؟ پس
میتونم مجازاتت کنم درسته ؟

شروع به بوسیدن دختر کرد اما گلسا بعد از چند لحظه تقلا کرد تا از او جدا شود . سجکین با اخم کمرنگی از او جدا شد و منتظر نگاهش کرد . گلسا ترسیده و بریده بریده گفت :

_ لطفا ... بزار ... برم ...

با عصبانیت او را نگاه میکرد :

_ من هر کاری دلم بخواد میکنم !

دختر با دست هایی که می لرزید اشک هایی که سرازیر شده بود را پاک میکرد . مرد پوفی کشید و او را با خشونت به عقب هل داد . پهلوی دختر با میز برخورد کرد . نفسش بند آمد و چشم هایش را

بست . اشک از گوشه ی چشم هایش جاری شد و
دستش به سمت پهلویش رفت .

سجکین ابتدا گیج بعد با نگرانی پرسید :

_ خوردی به میز ؟

گریه اش شدید تر شد . همان طور که گریه میکرد و
یک دستش روی پهلویش بود دست دیگرش را روی
میز گذاشت و سرش را روی آن گذاشت .

سجکین با نگرانی نگاهش میکرد و نمی دانست که
باید چیکار کند :

_ فک کنم محکم هلت دادم ! حواسم نبود ! حالا
اینقدر گریه کردن داره ؟

سجکین بی طاقت عصبی گفت :

__ آه ، بسه دیگه ! گریه نکن به خاطرش که نمی
میری !

مرد اصلا نمی دانست چه طور باید رفتار کند .
دختر همان طور که درد در جانش می پیچید و نفس
نفس میزد نگاهش کرد . صورتش از درد مچاله بود
و حتی نفسش بالا نمی آمد و او داشت می گفت گریه
نکنم ؟ حتی مرا کتک بزنند باز هم نباید گریه کنم ؟
او دقیقا چه چیزی از من میخواست ؟ چرا اینطور با
من رفتار میکرد ؟

__ میشه برم اتاقم ؟

صدایش لرزان بود و پر از درد . مرد قلبش مچاله
شد . از کی دیگر طاقت درد کشیدنش را هم نداشت
؟ درد مال دختر بود و او بیشتر از دختر احساس
درد میکرد ؟

_ نمی خواستم بزنمت !

دختر با درد از جا بلند شد . به زور جلوی اشک
هایش را گرفته بود و با قدم های کوتاه به سمت
اتاقش برگشت . من از این به بعد ساعت ۸ شب
میخواهم و امکان نداره دیگه بیام بیرون !

چند روز بعد دختر پیراهنش را بالا کشید و به
خودش در آینه زل زد :

__ هنوز کبوده !

پهلویش هنوز کمی درد میکرد و شب ها اگر در خواب روی این پهلو می چرخید با درد از خواب بیدار می شد .

قرار بود امشب آدای با پدر بزرگش برای خواستگاری به اینجا بیایند و چیزی که واضح بود این بود که امروز ظهر وقت ناهار هر سه مرد عصبی و ناراحت بودند ! یک لباس کوتاه و ساده با دامنی حریر و زیبا به رنگ قرمز پوشیده بود . موهایش را کمی حالت داد و آرایش ملایمی هم کرد . داشت گوشواره هایی که تازه پاشا برایش خریده بود می پوشید که سپنتا با ناپی وارد اتاق شدند . تقریباً ناپی سپنتا را بیشتر از گلستا دوست داشت با اینکه سپنتا هم زیاد به او توجه نمی کرد .

__ آماده شدی ؟ بیا اینجا ببینمت !

گلسا با لبخند به سمتش رفت و گفت :

__ خوشگل شدم ؟

__ تو همیشه خوشگلی !

گونه ی دختر را بوسید و دستش را گرفت :

__ من حواسم بهت هست هر وقت هر جایی کم
آوردی فقط ساکت بمون خودم به جات جواب میدم و
اینکه بهتره امروز ... چه طور بگم زیاد دور و بر
سجکین نباش اصلا اعصاب نداره میترسم سر تو
عصبانیتش رو خالی کنه میدونی که ؟

سپنتا با خودش فکر کرد برای اینکه سجکین بیشتر از این عصبانی نشود و بهتر است حداقل کمتر گلسا را ببیند تا زخمش تازه نشود . او را دیده بود که از صبح دو بار تا الان حمام کرده بود و چند باری هم دست کش های چرمی اش را عوض کرده بود .
حالت های عصبی او را می شناخت و چیزی که واضح بود سجکین خیلی عصبانی بود اما خودش را کنترل میکرد :

__ فقط کافیه کنار خودم بشینی هر وقتم حس کردی که جو زیاد داره داغون میشه بهم بگو خودم از اونجا خلاصه میکنم !

گلسا خندید و گفت :

__ اینکه خواستگاری واقعیم نیست !!

_در واقع بدتر از خواستگاریه ! این قرار داده ! ما داریم تو رو میدیم و در ازاش باید چیزی بگیرم که اندازه تو ارزش داشته باشه ، اندازه یه سورا ! با رفتن تو اونجا میشی گروگان ما دست اون و اونم باید یه چیز خوب گرو بزاره !

سپینتا و گلسا همان طور که با هم حرف می زدند از اتاق خارج شدند و به سمت سالن رفتند تا به طبقه اول رسیدن در عمارت توسط خدمتکار باز شد . سجکین داشت پدربزرگ و آدای را به داخل دعوت میکرد . نگاه آدای که به گلسا افتاد لبخندی زد . گلسا برای پیشواز به سمت شان رفت و با پدربزرگ و بعد آدای سلام و احوالپرسی کرد .

بعد از پدربزرگ ، آدای جلو آمد و با لبخندی به گلی نگاه کرد و لب زد " خیلی قشنگ شدی "

دختر هم خجالتی نگاهش کرد . با اینکه تمام این
مراسم فقط یک معامله بود و به غیر از آن کلا
دروغ بود باز هم دختر اضطراب داشت !

تهران ، ایران

پریسا

وارد آسانسور شدم . داشتم حرصی و با سر و صدا
آدامس میجویدم . دکمه ی طبقه ی هشتم را زدم :

_ پسره ی انتر ! معلوم نیست باز چرا گوشیش رو
جواب نمیده ! لابد باز هم پلنگ و ببرها و میموناش
رو دعوت کرده آقا !

پوفی کشیدم و سری با افسوس براش تگون دادم :

_ بدبخت بیچاره ، هر چی پول داره خرج پایین تنه
اش میکنه !

با باز شدن در آسانسور سریع بیرون اومدم و به
سمت واحد سهیل رفتم . دستم رو روی زنگ گذاشتم
و حتی یک لحظه هم برش نداشتم . میدونستم به این
راحتیا در رو باز نمیکنه !

حرصی نفسم را دادم بیرون ! انگار نمیخواست در
رو باز کنه . نگاهی به اطراف انداختم و دو تا
سنجاق سر از جیبم بیرون آوردم در رو باز کردم و
رفتم داخل ! از لباس هایی که توی حال ریخته بود
معلوم بود اینجا چه خبره ! یه نگاهی به اطراف
انداختم در اتاق خواب بسته بود . بیخیال به سمت
آشپزخونه رفتم داشتم توی یخچال می گشتم که یه
دختر برهنه که فقط روتختی رو دورش پیچیده بود

وارد حال شد . تا منو دید از ترس جیغی کشید و بعد سهیل رو صدا کرد . دیدم به پرسینگ های صورتش یه پرسینگ دیگه برای لبش اضافه شده بود و رنگ موهایش رو هم تیره کرده بود . فقط یه شلوارک پاش بود و تتوهایش هم بیشتر شده بود .

دختر با یه عالمه ادا و ناز با ناراحتی گفت :

__ سهیل این دختره کیه ؟

سهیل همون طور که به سمت من میومد گفت :

__ این خواهرمه !

دختره با ناراحتی گفت :

__ داری دروغ میگی ! واقعا که !

خب البته حق داشت . من و سهیل اصلا بهم شبیه نبودیم او چشم و ابرو مشکی و من بور ! البته که خواهر و برادر هم نبودیم ولی خب تفاوت های زیادمان هم باعث می شد کسی چنین دروغی را باور نکند !

سهیل با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت :

__ دیگه هر طور دوست داری عزیزم ! گفتم خواهرمه دیگه !

بعد همان طور که به سمت کابینت مخصوص زهرماری هاش میرفت آرام رو به من گفت :

_ مگه صد بار بهت نگفتم در خونه ی من رو
اونطوری باز نکن ! نمیتونی آیفون رو بزنی ؟!

با پوزخند شکلات صبحانه رو برداشتم و گفتم :

_ تو اخیانا آیفون رو قطع نکردی ؟! تا فردا هم
زنگ میزدم کسی در رو باز نمی کرد ! حالا هم این
دختره رو بفرست بره کار دارم باهات !

پوفی کشید و یه بطری از کابین بیرون آورد و
گذاشت روی کابینت و بعد به سمت دختر رفت که
داشت با اخم لباس هاش رو از توی حال جمع میکرد
. بیخیال اون دو تا پشت میز ناهار خوری نشستم و
داشتم با قاشق پدر شکلات رو در می آوردم که دیدم
هیچ صدایی از اون دو تا نمیداد . یه نگاه به پشت

سرم انداختم دیدم اوضاع خیره دوباره نگاه از شون
گرفتم :

__ این پسره دلش کتک میخواد؟!!

صداش کردم :

__ سهیل اگه تا یه دقه دیگه روی صندلی رو به روی
من نباشی به مامان میگم گفتی باز فحش ناموس
بهش دادی گفتی کار نمیکنی ! حالا بشمر ! ۱ ... ۳
... ۱۰ ... ۴۸ ... ۵۳ !

دیدم با اخم وارد آشپزخونه شد و همزمان هم صدای
بسته شدن در بلند شد . انگار بالاخره دختره رو
راهی کرده بو که بره ! بطری ش رو برداشت به
سمت میز اومد !

با اخم رو به روم نشست و گفت :

_ تو چرا هیچ وقت آدم نمیشی ؟

_ چون فرشته هستم جونم ، فرشته !

با پوزخندی ادامه دادم :

_ نمیدونستم فصل جفت گیری رسیده ؟! یعنی کره
الاغت کی به دنیا میاد عجیجم ؟؟ کی عمه میشم ها
؟؟؟؟

یه قلب از بطریش خورد و گفت :

_ زهرمار !

نگاهی به من انداخت و گفت :

_ قبلا گلی بود خیلی با ادب تر بودی ها؟! نکنه
جدیدا زدی تو خط مهری؟

یه برو بابای تحویلش دادم و اونم به صندلیش تکیه
داد و گفت :

_ زرت رو بزن دیگه !

_ ببین مامان یه گردنبند رو میخواد که باید از
خونهای افشار درش بیاریم ! کار زیاد سختی نیست ،
گوشی هاشون و دوربین ها و یه سری حسگر ها رو
هک کن ! فقط نمیدونم چرا خونه اش نگهبان نداره

؟! فک کنم بد جایی جاساز کرده که خیالش جمع هست !

_ کار سختی نیست فقط یه طرح کلی از خونه لازم داریم که بفهمیم کجاها میشه جاساز کرد !

سری تکون دادم و گفتم :

_ مشکل همین جاست دیگه ! مهری سرش شلوغه و کار داره و اصلا وقت افشار رو نداره ! شنیدم افشار با دختر کوچیکش و زنش زندگی میکنه !

بعد با یه لبخند شیطون یکمی به سمتش خم شدم :

_ برات یه پیشنهاد توپ دارم ، مخصوص خودت سهیل جون !

همون طور که داشت مشروب میخورد اشاره کرد
که بگم :

_ شنیدم دختر افشار یکمی سر و گوشش زیاد می
جنبه ، دقیقا مثل خودت !

با ابرو های بالا برده و صورتی مشتاق گفت :

_ نه جدا ؟!

_ آره تازه دافیم هست برا خودش ! قشنگ سلیقه ی
تو عه ! اگه بتونی خونه رو باهاش خلوت کنی و یکم
هم خونه رو نگا کنی و چند عکس لختی قشنگ هم
ازش بگیری که چیزی لو نده خیلی اوکی میشه ! باید

ببینیش جلوی باباش چه جانمازی آب می کشه و
توی پارتیا با رقص میله چه کشته های داده !

سهیل با خنده گفت :

__ قیافه برام مهمه اول عکسش رو ببینم !

__ نه دیگه ، من به مامان پیشنهاد دادم و اون گفت
که باید مخش رو بزنی !

بعد هم نگاه از سهیل گرفتم و به دنبال عکس دختر
توی گوشی گشتم :

__ بیا ...

گوشی رو گذاشتم جلوش و بعد با خنده گفتم :

__ فقط خر ذوق نشو جان ما !

تا عکس رو دید اخم هاش توی هم رفت ، یه نگاه به
من انداخت و بعد گوشی رو برداشت و جلوی
صورتش گرفت :

__ شوخیت گرفته ؟ این دیگه چیه ؟

با خنده گفتم :

__ جفت بعدیته دیگه !

سهیل با انزجار گوشی رو گذاشت روی میز :

__ تو فک کن من یہ در صد به این موجود نزدیک
بشم ! امکان نداره ! اصلا حرفشم نزن ... آه !

همان طور که مشروب میخورد یہ نگاه گذرا دیگه
به عکس کرد و گفت :

__ چی میخواستم چی افتاده تو دامنم ! خدایا !

با خنده گفتم :

__ شنیدم هر کی بغلش کرده زخمی شده !

کیج نگام کرد که با خنده گفتم :

__ بالاتنه رو پروتز کرده منتها مثل سنگ شدن !

سهیل با خنده آهانی گفت و سری تکون داد . ادامه
دادم :

__ خب بیخیال این میمون ! میگم داداشی ...

سهیل با چشمای پر از نفرت نگام کرد و گفت :

__ درد !

__ داداش جونم !

__ گفتم درد ! من خر نمیشم !

__ تو دلت برای گلی تنگ نشده؟!!

یه کمی صندلش رو عقب برد و جدی گفت :

__ مامان میخواد چیکار کنه؟

__ فعلا هیچی داره دست دست میکنه ، اگه از من
بپرسی میگم یه ریگی به کفش مامان هست ! اصلا
خیلی بیخیاله ! اگه اون کمک نکنه من با پول خودم
میوفتم دنبالش !

__ من یکمی پول دارم ، شاید بشه کاری کرد !

به سمتش رفتم و با خوشحالی گوش هاش رو گرفتم
و هی سرش رو تکون تکون میدادم . خنده اش
گرفته بود :

_ نكن ابله ، گوشواره دارم دردم مياد !

_ واي چه مهربونه ... واي عزيز جونه ... هم
خيلي قشنگه ... هم پلنگه !

با خنده و به زور دستهام رو از روی گوش هاش
برداشت :

_ بابا گوشام رو كندی ! اصلا پشيمون شدم !

به آرومي گفتم :

_ منم يه چيزايي دارم !

کنجکاو نگام کرد . دست به سینه پشت چشمی بر اش
نازک کردم و گفتم :

_فک کردی تمام این مدت که داشتم خونه های
میلیاردی رو برای مامان کتی خالی میکردم برای
خودم چیزی بر نداشتم؟! فقط همین رو بگم از
همشون فقط یه سه چهار تا سکه طلای ناقابل
برداشتم و انداختم توی قلکم! ها چیه؟ فکر کردی
من مغزم کار نمیکنه؟ من خودم الان یه پا سلطان
سکه ام!

چشماش برقی زد و گفت :

_حالا چه قدر میشه؟

با یه لبخند گفتم :

_ اینقدر هست که بشه گلی رو از هر جایی که
هست برداریم و یه سفر ایتالیا هم بزنیم !

و بعد اضافه کردم :

_ البته هر کی با پول خودش تجهیزاتش رو بخره و
پول هتل و بلیط و بقیه چیزا با من !

_ خب کیا میان حالا ؟!

_ من ، تو ، مهری و ماهر !

سهیل با تمسخر خندید و گفت :

__ هه هه هه ... فک کن یه درصد وقتی مهربی
بفهمه ماهر هست اونم بیاد ! تازه اون دختره خسیسه
! استاد تیغ زنی هم هست قشنگ خالیت میکنه !

با لب های ورچیده گفتم :

__ بابا مهربی دیگه اون جوری هم نیست ، خودش
گفت میاد و پول هم نمیگیره !

با حرص گفتم :

__ ببین مامان چه زرنکه ! میدونه به هر حال دنبال
مهربی میریم کمک نمیکنه ! خودمون باید پول بدیم
بریم باهوش ترین بچه اشو بیاریم !
سهیل آهی کشید و بلند شد و به سمت حال رفت . به
دنبالش به راه افتادم :

_اگه گلسا تا الان از ترس سنکوب نکرده باشه
خوبه !

سهیل با اخمی کمرنگ گفت :

_آخه این زندگيه جهنمی چیه داریم خودمون ؟! فکر
میکنم مامان عمدا گلی رو توی دردسر انداخته ، اگه
طوریش نشده باشه خوبه !

روی دسته ی مبل نشستم :

_اینقدر غر نزن و نفوس بد هم نزن ! مطمئنم گلی
طوریش نیست به هر حال با ما بزرگ شده و این
همه سال زیر دست مامان کتی زجرکش شده ،

اینقدر مقاوم هست که یه چند وقتی دووم بیاره تا
وقتی خودمون برسیم !

_ اگه بخش تخته نرفته باشه ...

_ معلومه که نرفته ! اون زنده اس ، من میدونم !
فقط باید ببینیم به کی فروخته شده !

سهیل از جا بلند شد و به سمت اتاق کارش رفت .
در اتاق هوشمند بود از طریق گوشی رمز در رو
زد :

_ بریم فعلا کار افشار رو بسازیم !

مراسم خواستگاری پر تنش تر و عذاب آور تر از چیزی بود که فکر میکردم . اینکه مدام نگاه نگران و سرگردانم را بین آدای و سجکین بگردانم عصبی ام کرده بود . با رفتن مهمان ها پشت میز داشتم آرایشم را پاک میکردم که در اتاق باز شد . سجکین وارد اتاق شد و یک راست به سمت من آمد :

_ بهتره فعلا نه خودش سر و کله اش اینجا پیدا بشه و نه اون توله ی باباش ! اصلا حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم ! و تو هم ...

عصبانی بود اما نمی دانم چرا ؟ همه چیز که باب میل او پیش رفته بود !

نگاه عصبانی اش را از من گرفت و همان طور که چیزی را با خود زمزمه میکرد از اتاق خارج شد . رئوف به سمتش آمد و گفت :

_ بهتره من گلی رو جا به جا کنم !

سجکین همان طور که به سمت اتاقش میرفت با
عصبانیت گفت :

_ برای چی ؟

هر دو وارد اتاق شدند :

_ با این وضع داغون تو ...

سجکین دندان بر هم سایید و گفت :

__ وضع چشمه ؟ دقیقا چه مشکلی هست ؟ مثل همیشه نیستم ؟

__ اولاً برای اینکه رابطه اش با آدای پیشرفت کنه باید براش خونه جدا بگیریم و دوما اینکه این دور و اطراف باشه و ببینیش بیشتر اعصابت خرد میشه !

__ جایی نمیره !

__ چرا ؟ چون دلت براش تنگ میشه !

سجکین فریاد کشید :

__ رئوف حال خوب نیست ، بس کن اعصاب ندارم !

_اون میره فردا صب میبرمش اون خونه ! نظرت
رو نخواستم ! از قبل خونه رو هم آماده کردم فقط
خواستم بهت بگم و اینقدر احساساتی نباش لطفا !

سجکین عصبی دستی در موهایش کشید و گفت :

_ببرش هر گورستونی میخوای ببرش ! من به هیچ
جام نیست این دختره ! شما توهم دارین !

رئوف سری تکان داد و جدی گفت :

_آفرین خوبه ، همین درسته ! درباره ی سرمایه
گذاری آدای هم بعد از یه مدت بهشون جواب میدم
که نظر ما مثبت هست و میتونن نامزد کنن !

سجکین چیزی نگفت و فقط به سمت حمامش رفت :

__ شنیدی چی گفتم دیگه ؟ سجکین امشب خوب بشین
فکر کن یکم آدم شو لطفا !

بعد از اتاق خارج شد . با خود گفت بهتر است کمی
تنها باشد و فکر کند تا متوجه این حس مالکیت
احمقانه اش روی گلسا شود . اگر برای او یک مهره
است خب پس باید خوب از آن استفاده کند و دور
بیندازد و اگر فقط یک مهره نیست پس باید خوب از
آن محافظت کند تا پایان بازی ، همین !

رئوف او را با خود به خانه ی جدیدش برد . نگاه
گلسا روی خانه گشت . همان خانه ای که تولد
دروغین را برای امتحانش در آن ترتیب داده بودند !
دو سه چمدان بیشتر نداشت و نگهبان و راننده داشتند
وسایلش را به داخل خانه می بردند:

_اون پسر اسمش یاسر هست ! همیشه مواظبت
هست پس نگران نباش ! اینجا هم شنود داره و هم
دوربین پس خیال همه راحتہ !

ناپی در بغلش بود او را ناز میکرد . حتی فرصت
نداده بودند که از بقیہ خداحافظی کند . موبایلش هم
دیگر اجازه نداشت فعلا هر طور کہ می‌خواست از
آن استفاده کند .

روی مبل نشسته بود و نگاهش خیره خیره روی
وسایل خانہ می گشت . اینجا یک زندان واقعی بود !
خودش بود و خودش ! اینجا کوچک ترین حرکاتش
را دوربین ها ضبط میکردند . با خود گفت کجای
راه را اشتباه رفته است کہ به اینجا تبعیدش کرده اند
؟ کمی کہ فکر کرد دید یک اصل مهم را فراموش
کرده بود ؛ اینکه او فقط یک وسیلہ است !

احتمالا به اینجا باید می آمد تا فضای خصوصی بین او و آدای بیشتر شود . به هر حال پیش بردن نقشه برای آنها اولویت بود !

به سمت تنها اتاق خواب بالا رفت ، خانه دوبرگس بود . اتاق خواب هم پر از دوربین های کار گذاشته و شنود بود . به حمام نگاهی انداخت . خب جای شکرش باقی بود که سجکین هنوز وجدان داشت که اینجا دیگر چیزی نگذارد !

پنجره را باز کرد و گذاشت باد سرد بیرون صورتش را نوازش کند :

_ اینجا خیلی خوبه !

صدایش در میان صدای زوزه ی باد گم شد . تنهایی
یکم فکرش را باز میکرد و به آن عادت داشت .
حالا شاید اینجا می توانست کمی شبیه خود اصلیش
بشود !

پریسا
تهران ، ایران

شاخه ی درخت رو چسبیده بودم و داشتم خودم رو
به در بالکن نزدیک میکردم . با عصبانیت گفتم :

_ سهیل صدای آهنگ رو کم کن ، گوشم کر شد
حواسم پرت میشه میوفتم !

سهیل کمی صدای آهنگ رو کم کرد و بعد صداش
توی گوشم پیچید :

_ غر غر و شدیا ! الان دو ساعته اونجایی! داری
چیکار میکنی پس ؟

با عصبانیت گفتم :

_ میشه اینقدر عر عر نکنی ؟

دستم که به میله ی بالکن رسید گفتم :

_ دوربین ها و سیستم ها ردیفه ؟

__ غمت نباشه ، برو داخل !

وارد بالکن شدم . بهترین راه برای رسیدن به اتاق
افشار بالکن بود و چون خیلی بلند بود احتمالاً
فکرش رو نمی‌کرد که کسی بتونه بهش برسه !

در بالکن یه در معمولی نبود ولی نباید اونقدر ها باز
کردنش سخت باشه !

__ بچه ، درش قفل الکتریکی داره ! به سیستم کل
خونه وصل نیست ، کاری از من برنمیاد !

نگاهی به در انداختم و بعد بیخیال نگاهم جست و جو
گر توی اطراف گشت :

__ کجاست ... کجاست ... کجاست ...

دستگاه القای بار الکتریکی رو از کوله ام در آوردم
و به باطری کوچیکی که به لباس مخصوصم متصل
بود ، وصل کردم !

صدای سهیل با صدای جیر جیر صندلی بلند شد .
میتونستم تصور کنم الان که داره با صندلی چرخ
دارش اینور و اونور میره :

__ داری چیکار میکنی ؟

__ بابا ببند دو دقه !

__ خب بگو داری چیکار میکنی ؟

__ میخوام به سیم های برقی که به قفل الکتریکی
میرن یکم بار اضاف بدم ! مگه نمیگی سیستم این
اتاق جداست ؟

سهیل خندید و گفت :

__ میخوای دود و دم راه بندازی ؟ دیوونه شاید
سیستم هشدار داشته باشه !

__ نترس قبل اینکه کار به ارور و هشدار برسه
تمومش کردم !

برق خونه قطع شد . ولی هنوز نور چند تا لامپ
کوچک از توی اتاق روشن بود . اینطور که پیدا بود
باید برقش از زیر زمین تامین بشه ، برای مواقع
اضطراری ! به دنبال محل سیم ها میگشتم و بعد

شروع به کار کردم . باطری کوچیکی داشتم که
یعنی اگه تموم بشه کارم نیمه میمونه !

از بگیر بگیر دستگاه متوجه شدم که داره از کار
میوفته:

_ جان پدرت الان تموم نشو ! نه نه

هم زمان با قطع شدن دستگاه لامپ های اتاق هم
خاموش شد . خندیدم که سهیل گفت :

_ چی شده ؟

با مسخره بازی اداشو در آوردم :

_ چی شده به نظرت ؟

_ زهرمار پری !

وسایل رو جمع کردم و با یه لگد در رو باز کردم و
وارد اتاق شدم . چراغ قوه ام رو روشن کردم و
داشتم یه نگاهی به اطراف مینداختم :

_ سهیلو؟

_ درد !

_ سهیل جواب بده یه چیز مشتی برات پیدا کردم !

به سمت یه جعبه ی چوبی باکلاس رفتم رو به روش
نشستم و در جعبه رو برداشتم بین خرده کاغذ و کاه
یه سری بطری مشروب بود . یکی شو برداشتم :

_ وای اینجا چی داریم ؟ قاقالی دالیم پشلم ! قاقالی از
اون اصل جنسا ! بزار ببینم ... اوه ۲۰ ساله اس
سهیل قشنگ خوراکه مونه !

سهیل با کنجکاوی گفت :

_ شوخی که نمیکنی ؟

پری جدی گفت :

_ تا حالا دیدی در مورد خوردنی ها شوخی کنم ؟
نه دیدی ؟ ها دیدی ؟

داشتم بین بطری می گشتم که با دیدن یکی از بطری
ها از خوشحالی هین بلندی کشیدم و اون بطری رو
با ملایمت بغل کردم و یه بوس گنده ام روش گذاشتم
:

__ سهیل ، امروز تولدمه یا چی ؟ چرا اینقدر خوش
شانس شدم من ؟ بگو چی پیدا کردم !؟

نگاهم به گردنبند درون بطری افتاد و ادامه دادم :

__ اگه افشار جون بدونه من یه راست اومدم سر
وقت جاسازش عرعر زنان خودش رو به دست
عزرائیل میسپره !

خندیدیم و با بدجنسی گفتم :

__ آخ آخ ، حالا من جا دالم دو تابطری بیارم ؟ هوم ؟

__ اگه برام مشروبه رو نیاوردی کلا نیا عزیزم !

__ التماس کن ! وقتی دیدیم پامو ببوس !

__ خفه شو انتر نخواستم !

گردنبند قلبی رو بیرون آوردم و به جای اصلی
توی بطری گذاشتم :

__ من فقط میتونم یه بطری بیارم اونم برا خودم !
شرمنده اتم داداشی !

دو بطری برداشتم یکی برای خودم و یکی برای
سهیل ! هر چند زندگیش مثل یه هَوَل واقعی بود ولی
در کل بچه گلی بود !

_ حالا چون گفتم پامو میبوسی یه بطری هم برای
تو میارم !

_ خفه باو !

_ قهر کنی بخدا میزارم سر جاش ! بگو غلط کردم
؟

_ غلط کنی !

_ بگو سهیلو ... مگه نمیخوایش قشنگم ؟

با خنده و مسخره بازی سر به سرش میزاشتم :

_ فکر نکنم افشار متوجه بشه درسته ؟ دو تا بطری
ناقابل هست ! بطری با گردنبند قلبی رو درست سر
جاش گذاشتم و به سراغ میز و گاوصندوق رفتم .
باید چیزهای دیگه ای میدزدیم که فکر کنه برای
گردنبند نیومدم و با دیدن قلبی شک نکنه !

داشتم با خودم آهنگی رو زمزمه میکردم که یهو
سهیل داد زد :

_ پری ... پری ! کجایی تو داخل خونه ای هنوز ؟

یه لحظه ترسیده ایستادم و گفتم:

_ نگو که کسی داره میاد؟

_ سه خیابون با خونه فاصله دارن !

سریع به سمت بالکن رفتم . باید خیلی زود از اینجا
برم !

بعد از پایین اومدن یه راست به سمت دیوار رفتم .
اول چند قدم فاصله گرفتم و بعد با دو به سمت دیوار
رفتم :

_ دهنتم سهیل !

از روی حفاظ پریدم و سریع به سمت کوچه بغلی
رفتم :

__ برو اگه ببینن تو رو زنده ات نمیزارن ! جنازه اتم
به دستم نمیرسه !

فرید با ماشین منتظرم بود . به دو به سمت ماشین
رفتم و سوار شدم و فرید هم به سرعت به راه افتاد .
کوله پشتیم رو در آوردم و گذاشتم روی پام و نفس
راحتی کشیدم به صندلی تکیه دادم :

__ سهیل کثیف ! اگه گیر می افتادم چی ؟ شغال آشغال
!

__ حالا اینقدر زر نزن ، گیر نیوفتادی که !

خواستم پاهام رو کمی راست کنم که به یه سری
جعبه و پلاستیک توی جاپایی ماشین خورد . با
کنجکاوی نگاهشون کردم :

__عه قراره بسلامتی بچه تو و کتی جون به دنیا بیاد
؟

فرید همون طور که به سمت یه خیابون دیگه می
پیچید گفت :

__ببند حوصله ندارم کلا !

صدای سهیل با خنده رو توی گوشم پیچید :

__سیسمونی گرفته فرید ؟

__آره آخی ، انگار بچه پسر هم هست !

یه نگاه شیطون به فرید انداختم :

_فرید جان ، شما همین دیشب دست به کار نشدین ؟
بچه دو روزه به دنیا میاد عزیزم ؟

جلوی خنده اش را گرفت :

_زهرمار ! تو از کجا میدونی ؟

نفسم رو دادم بیرون :

_هی روزگار ! هر نباشه اتاق من دقیقا زیر اتاق
شماست و یادت نرفته من یه شاه دزد هم هستم دیگه
!؟

دوباره نگاهی کردم و با کنجکاوی گفتم :

_ فرید ... ماما کتی بوی پیرزنا رو میده ؟

صدای خنده سهیل بلند شد . فرید هم خنده اش گرفته بود ولی جلوی خودش را می گرفت :

_ به کتی بگم بهش میگی پیرزن !؟

با لبخندی دست به سینه به صندلی تکیه دادم :

_ وای نه تورو خدا بهش نگو ! آقم میکنه آهش من رو میگیره !

فرید بعد از چند لحظه آه عمیقی کشید و گفت :

__ باید دنبال مهری هم بریم !

صندلی رو خوابوندم و پاهامو روی داشبورد گذاشتم
که عصبی نگاهم کرد و پاهامو انداخت پایین :

__ نکن ، این ماشین رو دیروز خریدم !

دوباره با پررویی پاهام رو روی داشبورد گذاشتم :

__ نگفتی این سیسمونی برای کیه ؟

زیر لب فحشی به من داد و گفت :

__ تو پاهات رو بنداز پایین تا بگم !

سریع گفتم :

_ نه خير نميخوام !

بعد هم ادامه دادم :

_ سهيل ، سهيل ! و صلي هنوز ؟

با دهن پر گفت آره ! انگار داشت غذا ميخورد :

_ ببين ميتوني بفهمي اين سيسموني براي كيه ؟

يه نگاه به فريد انداختم و گفتم :

__ به هر حال که هک کردن گوشی برات کاری
نداره !

سهیل یا یہ مکث چند ثانیہ ای کہ انگار لقمہ توی
دہنش رو قورت داده باشہ گفت :

__ عہ بہت نگفتم ؟ توی پیامای مامان بہ فرید گفته
بود کہ میخواد یہ بچہ کوچولو بخرہ !

با ذوق گفتم نہ تو رو خدا ؟ جدی میگی ؟ الان
کجاست ؟ کی میارتش ؟ وای خودم بزرگش میکنم !
من عاشق بچہ کوچولو هام !

رو بہ فرید گفتم :

_ بر اش پرستار میگیره ؟ به خودم حقوق بده با
جون و دل ازش مراقبت میکنم ! اسمشو چی بزاریم
؟؟ ها ؟ ... پرهام ... پدرام یا ... اوووم ... یه چیزی
که با پ شروع بشه به اسم من بیاد !

سهیل با خنده گفت :

_ اسمی که به اسم تو بیاد زیاد هست ! پدرسوخته ،
پدرسگ ، پدر... .

_ به من میگی پدرسگ ؟ پدر بی صحبت رو در
میارم !

فرید عصبی نیم نگاهی کرد که گفتم :

_ با تو نیستم ، رانندگیتو بکن !

سهیل هم با بی خیالی گفت :

_ زیاد حرص نزن ، شیرت خشک میشه ! نمیتونی
به بچه جدید شیر بدی !

بی خیال قضیه پدرسگ شدم و متفکر داشتم جلک
رو نگاه میکردم ، در نهایت کنجکاو به فرید گفتم :

_ فرید میتونم به بچه کوچولویی که میارین شیر بدم
؟

فرید با خنده نیم نگاهی به من انداخت :

_ تو چرا بزرگ نمیشی ؟

__ عہ ، جوابم رو بدہ !

سری با افسوس تکنون داد و کنار خیابون ایستاد :

__ چرا سرتو تکنون میدی ؟ خو بگو دیگہ !

در ماشین باز شد و مہراسا سوار شد و بعد ہم در
ماشین رو محکم بہم کوبید . فرید با حرص برگشت
سمتش :

__ بابا من این ماشین رو ہمین دیروز خریدم ، دقیقا
ہمین دیروز عصر ! اوراقش کردین یہ روزہ !

مہری اما ناراحت روی صندلی عقب دراز کشید و
کیفش رو ہم زیر سرش گذاشت . برگشتم عقب و

نگاش کردم به نظر خیلی داغون می یومد ! اونقدر
داغون که رژ لب پخش شده دور لبش رو هم پاک
نکرده بود و چشماشو محکم روی هم فشار میداد .
اشکاش می ریخت به پهلوی به سمت ما دراز کشیده
بود !

آروم صداش کردم :

_ مهربی ! خوبی ؟ حالت بده ؟ مشروب میخوری ؟

یکی از بطری ها رو بیرون آوردم و دوباره عقب
رو نگاه کردم :

_ بیا بخور !

دیدم اصلاً توجهی نمیکنه و فقط از گوشه چشم های
بسته اش اشک میریزه ! قبل از اینکه دوباره شروع
به فک زدن بکنم فرید دستم رو گرفت و سرش رو
به علامت نه تکون داد و بعد هم لب زد :

__ راحتش بزار !

روی صندلی درست نشستم ، من فقط میخواستم یه
کمکی بهش بکنم ! دوباره یه نگاهی بهش انداختم
لباسش برهنه بود و نازک و به نظر پاره شده بود .
حتی مانتو و شال رو هم نپوشیده بود ! همین طوری
اومده بود سوار ماشین شده بود !

شیشه ی ماشین رو پایین دادم همون طور که بیرون
نگاه میکردم دست کش ها و کلاه رو در آوردم !
اگه گلی اینجا بود بهم میگفت که چیکار کنم تا حال
گلی خوب بشه !

صدای سهیل دراومد :

_ مہری حالش بدہ ؟

دست هام رو روی لبہ ی پنجرہ گذاشتم و سرم رو
ہم روش !

_ اینقدر صدای خش خش باد از کجا میاد ؟ کر شدم
! الو پری ؟ من قطع میکنم بای !

یواشکی یہ نگاہ بہ مہری انداختم . یکی از دستاش
رو روی دہنش گذاشتہ بود انگار میخواست جلوی
ہق ہق گریہ اش رو بگیرہ ! دلم بر اش سوخت !

به فرید نگاه کردم و پشت سر اشاره ای کردم .
اخماش توی هم رفت و مسیر رو از خونه به یه
جای دیگه تغییر داد . از توی آینه با دلسوزی به
مهری نگاه کرد ، انگار داشتیم میرفتیم خونه سهیل !

من که لباس پسر و نه تنم بود دوباره کلاهم رو پوشیدم
. فرید از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد و
به مهری کمک کرد تا پیاده بشه ! دامن لباسش
توری بود و کوتاه ! با وحشت به رد خونی که از
بالا تا پایین پایین پاش ادامه داشت و خشک شده بود
نگاه کردم !

با خودم گفتم اون که یه هفته پیش پریودش تموم شده
پس این ...

نمیتونست سر پا بمونه فرید کمکش میکرد . آهی
کشیدم و با خودم گفتم معلوم نیست چه بلایی سر

بیچاره آوردن ! فرید دست برد زیر پاهاش و بغلش کرد و بعد با هم به سمت آسانسور انتهای پارکینگ رفتیم .

چند دقیقه بعد توی خونه ، من و سهیل کنار هم نشسته بودم . اون داشت با لذت شرابی که براش آورده بودم رو میخورد و سرش توی گوشی بود . من اما با نگرانی نگاهم به در اتاق خواب سهیل بود . فرید مواظب مهری بود و داشت کمکش میکرد .
رو به سهیل گفتم :

__ سهیل ! نکنه مهری بمیره ؟!

آروم گفت :

__ نترس طوریش نمیشه !

یکمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم :

_ سهیل تو دلت برای مهری نمی سوزه ؟

گوشی اش رو کنار گذاشت و جدی نگام کرد :

_ نگران نباش ! مهری به دلسوزی احتیاج نداره !

ناراحت آهی کشیدم :

_ ولی داداش اگه خودمون به دلسوزی احتیاج داریم
پس اونم احتیاج داره ! خیلی گناه داره ، ببین مامان
مجبورش میکنه چی کار کنه !؟

فرید بالاخره از اتاق او مد بیرون و رفت روی مبل
جلوی ما نشست سرش رو برد عقب و مبل تکیه داد
و کمی چشم‌هایش رو مالید :

__ یارو یه عالمه سیگار روی پاهاش خاموش کرده !

هینی کشیدم و عصبانی گفتم :

__ مامان دیگه رد داده ، دیوونه شده ! مهربی رو
پیش هر سگی می‌فرسته ! دختره ی بدبخت رو آخر
میکشن !

فرید عصبی و جدی نگام کرد . فقط چند سال از ما
بزرگتر بود برای ما مثل داداش بود . کتی اونو
زودتر از ما خریده بود و خودش هم بزرگش کرده

بود و حالا باهاش داشت ازدواج میکرد ، با پسری
که بزرگش کرده بود !

_ هر چی هیچی بهت نمیگم پررو تر میشی ، دیگه
به کتی توهین نکن !

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم و رو به روش
وایسادم :

_ چیه عصبانی میشی برای من ؟ الان برای مامان
جونت غیرتی شدی یا زنت ؟ میخوای بهش بگو !
من هزار بارم جلوی خودش هم گفتم و بازم میگم
مامان ... نه کتایون خانوم یه هرزه ی کثیف آشغال
بیشتر نیست !

فرید با عصبانیت از جا بلند شد . قبل اینکه با دست
بالا برده اش بزنه توی گوشتم ، سهیل مچ دستش رو
توی هوا گرفت و او مد بینمون وایساد و بعد هم فرید
رو به عقب هل داد . از پشت سهیل داد زدم :

_ خودت هم میدونی که هست ! آخه کدوم آدم با
شرفی میره با بچه ای که خودش از بچگی بزرگ
کرده میریزه روی هم ؟ این بچه جدیده که هم میخواد
بخره جایگزین توعه ها ؟! اونم مثل تو بزرگ میکنه
برای دهه ۶۰ تا ۸۰ سالگیش !

آرو تر گفتم :

_ ببین چه زندگی نکبتی برامون درست کرده ! مثل
چند تا آشغال داریم زندگی می‌کنیم !

فرید عصبانی پوفی کشید و سهیل رو کنار زد و رو
به روم وایساد :

_ این زندگی چشه ؟ پول نداری ؟ خونه ، لباس و
ماشین نداری ؟ تعطیلات و سفرهای خوب نداری ؟
این زندگی چشه مگه ؟ چرا اینقدر مینالی همیشه ؟

توی صورتش داد زد و گفت :

_ خوشت نمیاد ول کن برو دیگه ! واسه چی اینجا با
ما موندی !

عصبانی هولش دادم و گفتم :

_ من دلم میخواد برم ، همیشه دلم میخواست ولی
همون سگی که داری طرفداریش رو میکنی هر جا

میرم بو میکشه و پیدام میکنه ! اون ول کن من
نیست ، اون تهدیدم میکنه !

با جیغ گفتم :

_ من هر چی دلم بخواد میگم ، اصلا میدونی چیه؟
بازم میگم کتایون فقط یه آشغاله !

پامو روی زمین کوبیدم :

_ اون آشغاله ، آشغاله آشغاله ! یه روزم با دستای
خودم خفه اش میکنم ! تیکه تیکه اش میکنم ! حالا
میبینی !

خواست به سمت بیاد که سهیل گرفتش ، با هم درگیر
شدن و منم کاپشمنم رو در آوردم و دو تایی تا جایی

که میخورد کتکش زدیم ! هر چی نباشه من و سهیل
زیر دست ماهر کاراته و بوکس یاد گرفته بودیم !

وقتی قشنگ نوله اش کردیم و پهن زمین شد سهیل با
نفس نفس یه گوشه روی زمین دراز کشید ولی من
هنوزم دلم میخواست بزنمش !

رفتم روی شکمش نشستم و چند تا مشت درست و
حسابی حواله ی صورتش کردم ! اینقدر زده
بودیمش که حتی حال نفس کشیدن هم نداشت ! به
نفس نفس افتادم و کنارش روی زمین دراز کشیدم !

شروع کردم زیر لب به فرید فحش دادن ! کثافت
وسط دعوا چنان با زانو کوبیده بود توی شکمم که به
زور نفسم بالا می یومد ! از درد داشت گریه ام
میگرفت . هر سه تامون طاق باز وسط خونه ولو
بودیم ! نگاهم به مهری افتاد که یکی از تیشرت های

سهیل رو پوشیده بود و توی چارچوب در وایساده
بود و با ناراحتی و افسوس نگامون میکرد . وقتی
دید که دیگه کاری بهم نداریم دوباره رفت داخل اتاق
و در رو بست !

به زور بلند شدم و خواستم و برم سمت سهیل ببینم
چه قدر داغون شده ! از عمد روی دست فرید پا
گذاشتم و بعد خواستم رد بشم که اونم دو دستی مچ
پامو گرفت و کشید ؛ خوردم زمین !

به زور پامو از دستش بیرون کشیدم و یه لگد درست
و حسابی به پهلوش زدم که دادش بلند شد :

__ کثیف !

به سمت سهیل رفتم و پرسینگ لبش که کنده شده بود
و یکم زخم شده بود رو درست کردم . نگام کرد
چشماش می‌خندید :

__ چه خوبم دعوا میگیری فسقلی !

خندیدم که باعث شد دلم درد بگیره ! وسط اشک و
خنده گفتم :

__ آجی توام دیگه !

لبخندی زد و گفت :

__ فدایی داریا !

خم شدم و لپش رو محکم بوسیدم . بدش میومد که
بوسش کنم به عقب هلم داد و با انزجار گفت :

__ آه نکن ، بدم میاد !

__ به هر حال که من به غیر از تو و ماهر داداشی
ندارم که مواظبم باشه و دوسم داشته باشه !

زیر چشمی یه نگاه به فرید انداختم که گفت :

__ خفه شو پری ! من دیگه کاری بهت ندارم ! هر
گهی میخوای برو بخور !

نگاش کردم میخواست بشینه که صورتش از درد
جمع شد :

__ من هر چی میگم به خاطر خودته ! ساکت شو و
زندگیت رو بکن دیگه ! چته آخه ؟!

یه نگاه به سهیل انداختم :

__ نه این آدم همیشه ! پاشو دوباره کتکش بزنیم !

سهیل با درد نالید :

__ من اینقدر بهش مشت زدم که انگشتم بی حس شده
! من دیگه کاری ندارم خودت بزنش !

دیدم آبی از سهیل گرم همیشه خودم رو زدم به اون
راه :

__ بهت گفته باشما ، نیای منت کشی کنی من باهات
آشتی نمیکنم ! اصلا هم قبول نمیکنم !

فرید عصبی خندید و گفت :

__ بشر پررو تر از تو ندیدم ! خیلی پررویی ها ،
خیلی ! همین جا پیش سهیل بمون چون بیای خونه
میکشمت ! اونجا دیگه سهیلی نیست طرفداریت رو
بکنه !

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

__ ماهر که هست ! میدم اون پدرت رو دربیاره !

بعدم اداشو در آوردم :

_ خیلی پررویی ها ! خیلی ها ! خیلی خیلی ها !

با حرص خواست بیاد سمتم که جیغی کشیدم و پریدم
اون طرف سهیل !

_ نیا نزدیک ، هنوز سهیل یکم جون داره ها ! نیا
دیگه ! بخدا دلم درد میکنه ! آخه اون لگد بود بهم
زدی ؟ حس میکنم روده هام و کلیه هام با هم قاطی
شدن !

دستامو توی هم گره کردم و گفتم :

_ غلط کردم ، نیا تولو خدا !

نگاه از من گرفت و دولا دولا به سمت مبل رفت .
دیدم فاصله اش زیاده باز اداشو در آوردم :

_ خیلی خیلی ! خیلی ها !

با حرص نگام میکرد :

_ حیف که نمیتونم پاشم !

سهیل هم خندید . نگاهش کردم که گفت :

_ ببین کرم از خودته ! الان اگه بخواد بپاد له ات
کنه جلوش رو نمیگیرم !

بیخیال بلند شدم و رفتم گردنبنند رو به فرید دادم :

_ بیا !

حرصی از دستم قابیدش !

_ افشار این گردنبند رو از کجا آورده بود ؟

با حرص گفت :

_ به تو چه ؟!

رفتم روی میز چوبی جلوی مبل ها چهار زانو
نشستم :

_ خب قهر نکن دیگه ! تقصیر خودت بود ! تازه
فقط تو که کتک نخوردی ، منم دلم درد میکنه !

یه جوری نگام کرد که خفه شدم . از جلوی روش
بلند شدم که سهیل گفت :

__ افشار این گردنبند رو به مزایده گذاشته بود ، اونی
که نتونست مزایده رو بیره خواست براش بدزدیم !
اونیم که مزایده رو برد یه پیه ی هالوعه ! فک کنم
افشار همون گردنبند قلبی رو بهش بندازه !

یه بوس براش توی هوا فرستادم و گفتم :

__ داداش قشنگم ، از هر کدوم از دوستانم که خوش
میاد بگو برات ردیف میکنم !

سهیل با پوزخند گفت :

__ نه ممنون از دله دزدا خوشم نمیاد عزیزم ! همین
طور از دیوونه ها !

فرید خندید . با بدجنسی نگاش کردم و بعد دهنم رو
یه متر باز کردم و مثلاً اداشو در آوردم و شروع
کردم هر هر خندیدن ! تا خواست بلند بشه سریع به
سمت اتاق خواب سهیل دویدم !

صدای سهیل رو شنیدم که گفت :

__ خوشم میاد کم نمیاره !

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم . مهربی روی
تخت به پهلو به سمت در خوابیده بود ، چشماش
قرمز بود ! رفتم سمتش و خزیدم زیر پتو و بغلش
کردم و همون طور هم گفتم :

_ مہری قشنگ من ! ماہ من ! چشم سوسماری و
دہن خریہ من ! یہ لحظہ ازش جدا شدم و نگاش
کردم :

_ نانا ج من !

یہ لبخند روی لبش کش میومد . با صدای گرفته
گفت :

_ ولم کن حوصلہ ندارم !

_ چرا آخہ ؟!

_ میخوام تنها باشم !

_ ولی من نمیذارم، نمیخوام، همیشه !

_ اذیتم نکن !

_ بازم همیشه !

لبامو غنچه کردم و با ناراحتی الکی دوباره بغلش
کردم و گفتم :

_ چلا منو دوست ندالی؟ من به این ناناچی !

محکم تر بغلش کردم و با خنده گفتم :

_ وای مهربی چه قدر نرمه !

خندید و من رو به زور از خودش جدا کرد :

_ ولم کن الاغ منحرف !

ازش جدا شدم و جدی گفتم :

_ چرا نشستی داری گریه میکنی ؟ پاشو بریم فرید
رو بزن یکمی حالت بهتر بشه !

با خنده ای منو از خودش دور کرد که میخواستم
دوباره محکم بغلش کنم :

_ مگه فرید کیسه بوکسه؟ یعنی هر وقت حالت بده
فرید رو میزنی ؟

_ آره دیگه ، حالا زورم به فرید نرسید میتونم
کتایون جون رو اذیت کنم ! ها ها ها !

از طرز خندیدم خنده اش گرفته بود :

_ آدم باش یکم ! زشته بخدا عادت کردی به این
رفتارات !

نگاش کردم و صدامو کلفت کردم و به کمرش اشاره
کردم :

_ ضعیفه چه ظریفه !

بازم خندید میخواستم بخنده تا یکمی حالش بهتر بشه
، هر کاری میکردم تا از اون حالت روح مردگی
بیاد بیرون !

گردنش و یه قسمتی از شونه هاش کبود بود ! سعی
کردم که باز لبخند بزنم و دوباره بخندونمش که گفت
:

_ به خاطر گلی اونجا رفتم ! درسته با هم صمیمی
نبودیم ولی خب با هم بزرگ شده بودیم و اینکه اون
تنها کسی بود که به من توهین نکرده !

شرمنده نگاش کردم . دست خودم نبود وقتی
عصبانی میشدم همه رو به فحش می کشیدم و برای
مهری هم اون از کلمه هرزه بدش میومد ولی خب
کاری بود که واقعا انجام می داد به خاطر همین وقتی
بهش چنین چیزی میگفتی خیلی ناراحت و عصبانی
میشد !

_ ترکیه اس ! گفت فروختنش به یه مافیای کله گنده
! هم مواد هم اسلحه هم عتیقه ! تو هر سه تاش
سرمایه گذاری زیادی کرده ! چیز بیشتری نگفت !

آهی کشید که گفتم :

_ خیلی اذیتت کرد ؟ میخوای با ماهر بریم دخلشو
بیاریم ؟

با ناراحتی گفت :

_ اون آدمی نیست که بتونیم دخلشو بیاریم !

سری تکون دادم و گفتم :

_ که اینطور ... که اینطور ! چه طوره خودم تنها
برم چشم هاشو بدزدم ها ؟ نظرت چیه نانا ج ؟!

_ جدی باش یکم خب ؟! نمیتونی ؟!

با ناراحتی و مظلومیت ساختگی گفتم :

_ نمیتانم !

دستش رو دوباره گرفتم و گفتم :

_ مهربی من از همه نرم تر و ملوس تره !

با خنده و حرصی دستش رو بیرون کشید :

_ اینقدر نگو نرم ، چندشم میشه ! آه !

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_ عاشق من نشو ، من ادم موندن نیستم مهریه
خاتون !

با خنده منو از خودش دور کرد :

_ ایقدر اذیتم نکن وحشی !

شروع به قلقلک دادنش کردم . وقتی که قرمز شد
ولش کردم . روی تخت طاق باز خوابیده بود و
هنوز داشت میخندید . دستشو کشیدم و گفتم :

_ پاشو ، پاشو دیگه ، بریم شهربازی !

_ با این وضع من ؟ ساعت ۳ شب ؟

یه نگاه متفکر بهش انداختم و دستشو ول کردم :

_ راست میگیا!

ولی بعد دوباره دستش رو گرفتم و کشیدم :

_ نه پاشو ، پاشو بریم دلستر و تی تاب بزنیم بر بدن
!

با خنده گفت :

__ مگه اینجا دلستر پیدا میشه ؟

خوردم رو زدم به اون راه و گفتم :

__ آله ديه پیدا میشه ! خودم دیدم توی کابیت های
سهیل انگور و هلو و انار و ... پاشو بریم چند تا
پیک بدیم بالا قشنگ بشوره ببره ! به زور از تخت
جداش کردم و بردمش توی هال ! دیدم سهیل رو به
روی تلویزیون نشسته و داره کانال ها رو جا به جا
میکنه و خبری از فرید هم نیست !

__ وای فرید رفت ؟ با اون صورت داغون ؟ ای داد
کتایون بفهمه پوستم رو میکنه ! خونه رام نمیده دیگه
! وای بی خانمان شدم رفت !

سهیل نگام کرد :

__ عه ؟ رات نمیده ؟ پوستت رو میکنه ؟ پس اون
شیری که دو دقه پیش اونطوری داشت به صورت
فرید بدبخت چنگ مینداخت کو ؟

خندیدم و گفتم :

__ کدوم شیر رو میگی ؟ شیره غلط کرده به صورت
داداش فریدم چنگ انداخته !

سری با افسوس تکون داد :

__ دختره ی پرروی بی خاصیت ! نترس ، رفته
دشجویی !

مهری رو فرستادم به سمت مبل تا بشینه و خودم هم
رفتم آشپزخونه :

__ سهیلو ، زهرماری هات کجاست ؟

گلسا

همان طور که تکه های گوشت و مخلفات را در
ماهیتابه می گرداند به خواهر و برادر هایش در
ایران فکر کرد . کتایون اول از همه فرید و ماهر را
خریده بود بعد سهیل را بعد مهری را و در آخر هم
او و پریسا را !

همه شان بچه یتیم هایی بودند که رها شده بودند یا فروخته ! مهربانان معمولاً فقط شب ها کار میکرد و روز ها بیدار بود . کتایون از او که چهره ی زیبایی داشت برای اغوای مرد ها استفاده میکرد . سهیل از بچگی کارش را با کامپیوتر شروع کرده بود او هکر معروفی بود که خیلی ها را به دردسر می انداخت اگر فقط میخواست ! ماهر او مثل من ساکت بود و حتی شاید بیشتر از من ! او کارش با اسلحه ها عالی بود قدرت بدنی زیادی داشت و ورزش رزمی نبود که در آن خوب نباشد !

پریسا شاه دزد ما بود کاری نبود که بخواهد و نتواند انجام دهد . در واقع کتایون از همه ی ما به نحوی سو استفاده میکرد اما فرید ...

بشقابی برداشت و برای خودش غذا کشید . مدت زیادی در عمارت ماندن ، او را که حالا تنها شده بود معذب میکرد !

دقیقا به یاد می آورد که درست از وقتی که قد فرید از کتایون بلند تر شده بود دیگر او را هر شب به اتاقش می برد . اوایل او درک نمی کرد که دقیقا چه اتفاقی می افتد . فرید حتی ... او پسر نوجوانی بود که بیشتر از همه فرار کرده بود اما خب کتایون او را پیدا میکرد و برمی گرداند !

پوفی کشید و بی خیال غذا شد . در این هفته اصلا از این خانه بیرون نرفته بود و حتی کسی به دیدنش نیامده بود و حتی دوقلو ها هم به او زنگی نزده بودند و می دانست که این احتمالا تقصیر چه کسی است !

بلند شد و به اتاقش رفت . خودش را روی تخت
پرت کرد ناپی همان طور که دمش را تکان میداد
کنار او دراز کشید :

_ آقای ناپی ، تو خواهر و برادر داری ؟! من دلم
براشون تنگ شده بود !

همان طور که سگ را نوازش میکرد ادامه داد :

_ خیلی دوست دارم بدونم الان خونه چه خبره ! دلم
اتاق کوچولوم رو میخواد ! البته بگم برای دوقلو ها
هم دلم تنگ شده ! ما هر روز هم رو می دیدیم و
باهم غذا میخوردیم و وقت می گذروندیم ! ولی
آرامش اینجا رو هم دوست دارم . درست مثل زمانی
هست که مامان کتی زندانیم میکرد بدون هیچ دلیلی !

آهی کشید و فکر کرد بهتر است به حیاط برود تا کمی قدم بزند ! یکی از کلاه های بانمکی که سپینتا برایش خریده بود پوشید با لباسی گرم و چکمه های قهوه ای خز دار !

با ناپی راهی حیاط شد در میان برف ها یکم قدم زد و بعد شروع به ساختن یک آدم برفی کرد . ذهنش مشغول بود و شعری زیر لب زمزمه میکرد . دست هایش قرمز و کبود شده بود از سرما و برف بازی ! صدای قدم های کسی را شنید . نگاهش بالا رفت که سجکین را دید که داشت به سمتش می آمد مثل همیشه جدی بود چشم های تیره اش خالی از احساس و دست کش های چرمی اش به دست و پالتویی تا روی زانو روی کت و شلوار پوشیده بود ! همیشه همین قدر رسمی لباس می پوشید . از جا بلند شد و به سمتش رفت هنوز سلام نکرده بود که عطسه ای کرد .

خواست که سلام کند باز دوباره به عطسه افتاد :

__ باید داخل می موندی ، چرا بیرونی ؟

__ سلام ، خسته شده بودم ! اومدم قدم بزنم !

سری تکان داد و به سمت خانه به راه افتاد . فک کردم باید دنبالش بروم حتما برای گفتن چیزی به اینجا آمده است ! توی هال روی مبلی نشست و نگاهی به اطراف انداخت . نگاهی چند لحظه روی ظرف پر و دست نخورده من ماند :

__ غذا نخوردی ؟ منم غذا نخوردم !

جدی نگاهم کرد . اینکه از غذایی که خودم درست کرده ام به او تعارف کنم کمی شک داشتم :

__ من غذا زیاد درست کردم ! میخواین با هم بخوریم
!؟

فکر کردم قبول نمی‌کند اما در کمال تعجب من با
خونسردی باشه ای گفت :

__ راستش من دست پختم زیاد خوب نیست !

همان طور که پشت میز می نشست پوزخندی زد و
گفت :

__ تو چیت خوبه که آشپزیت خوب باشه !

ناخودآگاه آهی کشیدم . او اصلا تغییر نمی‌کرد :

_ از فردا میری سرکارت ، میتونی از گوشت
استفاده کنی ولی فقط برای من و ... آدای ! کاری به
دوقلو ها نداشته باش !

دلم میخواست حالشان را بپرسم :

_ پاشا و سپنتا خوبن ؟

_ خوبن !

خواستم بپرسم چرا نمیتونم ببینم اون ها رو ولی
بیخیال شدم . ظرف غذا رو با قاشق و چنگال جلوش
گذاشتم و برای خودم هم دوباره غذا کشیدم . همون
طور که پشت میز می نشستم زیر چشمی نگاهش
میکرد تا ببینم از غذا خوشش اومده یا نه !

بدون واکنش خاصی غذا می خورد و بعد گفت :

__ کار تا شب عروسی هست ! من تصمیم رو گرفتم ، او اون شب آدای رو میکشی ! اینطور هم دوقلو ها ناراحت نمیشن و هم من از دست اون مرد راحت میشم !

لحظه ای فکر کردم احتمالاً برای دادن چنین اجازه ای به من دوقلو ها رو فعلاً از من دور نگه داشته ، مثل یه معامله ! اون خواسته از من دور بمونن و به جاش قراره من زنده بمونم و گرنه امکان نداره که اونا که به دیدنم نیان شاید هم اونا این پیشنهاد رو دادن در ازاش کاری رو گرفتن تا انجام بدم و یا شاید ... یه لحظه سرم رو تکون دادم حوصله فکر کردن ندارم !

__ من خیلی وقته دیگه کسی رو نمی کشم !

__ چی گفتی ؟

خونسرد و جدی نگاهم میکرد :

__ من حرفت رو نشنیده میگیرم !

سعی کردم به ترسم غلبه کنم :

__ من کسی رو نمی کشم !

قاشق را روی میز پرت کرد و دست به سینه به
صندلی تکیه داد :

_ خب پس خودت به جاش بمیر هرزه !

با خودم گفتم چند وقتی بوده اینطوری مرا خطا
نکرده بود " هرزه " !

از جا بلند شد و به سمت آمد ، بازویم را گرفت و
بلندم کرد :

_ تو آدم نمیشی نه ؟ همیشه همین قدر حافظه
ضعیفی داری ؟

_ من نظرم عوض نمیشه آقا ، حتی اگه کتکم بزنی
!

سرش را به گوش گلسا نزدیک کرد و آرام در
گوشش غرید :

_ تو یادِت نرفته که قراره یه جور دیگه تنبیه ات
کنم ، درسته ؟

جدی و با خشم در چشم های دختر خیره شد :

_ جوری که جاش بیشتر روی مغز و روانت بمونه
تا بدنت !؟

به خود لرزید . او دیوانه بود ، به طور قطع یقین
این مرد دیوانه بود !

_ نظرت عوض نمیشه؟ تنبیه ات کنم ؟

با صدایی که لرزشش را کنترل میکرد گفت :

_ اصلا برام مهم نیست ، من دیگه دختر نیستم ! تو همه چیزم رو گرفتی از چی می ترسونیم ؟!

_ درسته ، تو یه هرزه کوچولویی ! اینو یادم رفته بود ! اصلا شاید نشه این رو تنبیه در نظر گرفت نه ؟ خوشت میاد ازش ؟

آنقدر زخم حرف هایش عمیق بود که ناخودآگاه داشت دخترک را دیوانه میکرد . لبخندی زد اما کم کم خنده ای عصبی هم مهمان صورتش شد . با دستی که می لرزید جلوی دهانش را گرفت . این مرد می توانست حصار بی تفاوتی دخترک را بشکند ، آن پوسته ای که همیشه در آن قایم میشد را از بین ببرد ، همان نقابی که مامان کتی به او داده بود و دخترک آنقدر زیر آن پنهان شده بود که یادش رفته بود مَن واقعی اش چگونه است ؟!

بازویش را از دست سجکین آزاد کرد و سیلی به او زد .

_اگه به من دست بزنی قید همه چی رو میزنم و میکشمت !

با جدیت به چشم های سجکین زل زده بود :

_فکر نکن چون همیشه آدم مطیعی بودم نمیتونم تغییر کنم ، اگه بخوام میتونم هم تو رو هم کل بیزینست رو از بین ببرم !

لبخندی روی لب های سجکین نشست . این صورت جدی و چشم های وحشی داشت او را تهدید میکرد ؟ حتی جرات میکرد که به من سیلی بزند ؟ این کدام روی دختر بود ؟ این روی واقعیش بود یا آن

صورت آرام و مطیع ؟ ولی هر چه که بود این
حالت وحشی و این چشم ها را بیشتر دوست داشت !

همان طور که با لبخند به دختر نگاه میکرد دست
هایش را در جیبش فرو کرد :

_ تو دلت میخواد بمیری نه ؟ به من سیلی می زنی ،
من رو تهدید هم میکنی ؟ آفرین تحت تاثیر قرار
گرفتم ! پس میخوای من رو بکشی ؟! اونوقت چه
طوری ؟ فکر کردی میتونی ازش در بری ؟ فکر
کردی اگه بلایی هم بتونی سر من بیاری اونوقت
چی میشه ؟ تو برادر بزرگتر دوقلو ها رو کشتی
اونوقت اونا چه بلایی سر تو میارن ؟!

سجکین لحظه ای سرش گیج رفت اما بی توجه چند
بار پلک زد . خیلی سریع سر گیجه اش بیشتر شد
دستش به سمت سرش رفت و بعد با تعجب به گلسا

نگاه کرد که لبخندی کوچک بر لب داشت . دید لب
هایش تکان میخورد اما همه چیز انگار دور سرش
می چرخید و سرش به شدت درد میکرد .

گلسا یک صندلی را آورد و رو به روی سجکین
گذاشت که بیهوش به زمین افتاده بود !

_ من کسی نیستم که بقیه رو الکی تهدید کنه میدونی
؟ تو کسی بودی که منو دست کم گرفتی !

یک بطری آب معدنی کوچک را روی میز گذاشت :

_ هر چند از اول میخواستم که بهت همراه سم
پادزهر رو هم بدم ! ولی بازم میگم تقصیر خودت
بود ! اینم فقط یه کوچولو سم بود ! میخواستم
امتحان کنم ببینم چه قدر بدنم مقاومه ! به هر حال

این از همون سم های قوی هست که پاشا برام آورده
بود . چون میدونستم از دستم میگیری پس یه خوبش
رو دزدیدم !

خندید و به چهره ی سجکین نگاه کرد :

_ حالا اگه من کمکت نکنم هیچ کس نمی فهمه که
اینجا چه خبره !

نگاهی به دوربین ها کرد :

_ وقتی اومدی اینجا همه شون رو خاموش کردی
درسته ؟ مطمئنم شنود ها رو هم خاموش کردی و
مطمئنم که اگه بخوام فرار کنم بدون هیچ دردسری
فرار میکنم ولی خب ...

در بطری آب را باز کرد و ادامه داد :

__ فقط به خاطر پاشا و سپنتا نجاتت میدم ! فقط به
خاطر اونا !

پایین چهارزانو نشست و سر سجکین را روی پایش
گذاشت :

__ بهتره زودتر یکمی از این آب بخوری ! پادزهر
رو باهاش قاطی کردم ، البته فک نکنم سم بلایی
سرت بیاره چون خیلی کم بود ولی خب اینطوری
زودتر به هوش میای !

کمی از آب را به او خوراند . بعد در آب معدنی
کوچک را بست و دوباره سر جایش گذاشت .

نگاهی به سجکین انداخت که دانه های عرق روی
پیشانی اش نشسته بود :

__ امکان نداره بتونم ببرمش بالا !

یه نگاهی به مبل انداخت و بعد با عصبانیت چشم
هایش را بست :

__ چرا اینقدر زحمتم رو زیاد کردم ؟ باید مثل همیشه
ساکت میموندم !

سجکین به سختی پلک های سنگینش را باز کرد .
نگاهی به اطراف انداخت دیدش کمی تار بود . دختر
کت و پالتویش را در آورده بود و دکمه های
پیراهنش هم تا وسط سینه باز کرده بود ! کم کم تمام

اتفاقات را به یاد آورد . دختر با دستمالی خیس
پیشانی و گردن او را خیس کرد :

_ داری چیکار میکنی ؟

_ دارم تبت رو پایین میارم آقا !

_ به من چی دادی ؟

_ سم آقا !

دختر کلمه آقا را با کمی حرص بیان میکرد :

_ پس سم بهم دادی ؟

__ آره دقیقا آقا !

__ نمیخواستی من رو بکشی ؟

__ چرا میخواستم آقا ، ولی بعدش بهت پادزهر دادم
چون به نظر میومد برخلاف من ، بدن تو همون یه
قطره سم رو هم نمی تونست تحمل کنه و منم دوست
ندارم دوقلو ها رو ناراحت ببینم !

سجکین در میان درد خندید :

__ تو واقعا از من متنفری ؟

گلسا جدی نگاهش کرد و تمام تنفرش را در نگاهش
ریخت :

__ مگه تو هم از من متنفر نیستی؟

سجکین با لبخندی گفت :

__ نه !

گلسا نگاه از او گرفت :

__ که اینطور آقا !

سجکین همان طور که کمی روی مبل جا به جا
میشد گفت :

__ میشه اینقدر نگی آقا !

بعد نفسش را با درد بیرون داد :

__ اینکه به دست تو بمیرم خیلی درد داره !

مرد نگاهش کرد اما دختر بی توجه با پارچه خیس
پیشانی و گردنش را کمی خنک کرد و گفت :

__ چون یه هرزه ام ؟

مرد لب هایش را روی هم فشرد . منظورش این
نبود ! او فقط با خود فکر کرد به دست دختری که
... اخم هایش در هم پیچید ! من واقعا این دختر رو
دوست دارم ??

_دوربین ها خاموشه ، میتونستی فرار کنی ، منم
میردم و کسی نبود تا تو و خواهرت رو تهدید کنه
درسته ؟!

_میدونم !

مرد آهی کشید :

_آره ، میدونم که میدونی ! تو به طرز عجیبی
همیشه حواست به همه چیز هست !

دختر از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت :

_تو هم اون غذا رو خوردی ، درسته ؟ حالت خوبه
؟

__ من به این راحتا نمی میرم آقا !

__ تو پادزهر خوردی ؟

__ نه آقا !

__ بدن تو میتونه چنین سم هایی رو دفع کنه ؟

__ آره ! میتونه آقا !

مرد با درماندگی گفت :

__ گفتم اینقدر نگو آقا !

__ باشه آقا !

دختر همانطور که آب ظرف را توی ظرفشویی
خالی میکرد لبخندی روی لبش نشست .

_ بهتره بگی بیان دنبالت ، این سم فلج کننده اس ،
فک نکنم تا ۶ ساعت آینده بتونی روی پاهات وایسی
!

بعد به سمتش رفت و یک صندلی جلوی مبل سه
نفره که سجکین روی آن دراز کشیده بود گذاشت و
روی آن نشست :

_ داری میگی فعلا نمیتونم راه برم ؟

_ نه نمیتونی !

_ پس همین جا میمونم !

لبخند از لب های دختر پرید :

_ چرا ؟

_ چون نمیخوام زیر دستام منو این شکلی ببینن !

دختر زیر لب حرصی چیزی گفت که سجکین ادامه داد :

_ خودت این بلا رو سرم آوردی ، پس خودتم باید مواظبم باشی !

بعد لحظه ای خندید و گفت :

__ توی فسقلی تونستی منو زمین گیر کنی ؟ خیلی
خنده داره ! بیزینسم رو چی ؟ اونم واقعا میتونی از
بین ببری ؟

__ من حرفی ندارم !

__ واقعا میتونی؟

__ من کسی رو الکی تهدید نمیکنم !

__ که اینطور ! جالبه ! تو به من سیلی زدی منو
تهدید کردی و حتی بهم سم خوروندی حالا من باید
چیکار کنم ؟!

__ ولی منم تصمیم گرفتم نجاتت بدم ، پس چیزی به
دوقلو ها نگو دوست ندارم از دستم ناراحت بشن !

__ من از دستت ناراحتم !

دختر شانه ای بالا انداخت :

__ خب باش ! به جاش تو هم می‌تونی منو بکشی !

__ من تو رو نمیکشم !

__ آره درسته تو یه عالمه نقشه داری ! اینم حرفی !
پس کاری از دستت برنمیاد ! چون اگه بخوای
دوباره بهم دست بزنی اینبار خودم رو میکشم !

__ همیشه همین جوری بودی ؟

دختر لحظه ای جا خورد و با خودش گفت دارم
چیکار میکنم ؟ این همه پشت اون نقاب قايم نشدم که
حالا پیام خود واقعيم رو اينطوری نشونش بدم !
پوفی کشيد . فکر کنم کار از کار گذشته !

_ آره همیشه همین طوريم ولی الان عصبانيم !

_ به خاطر چی ؟

_ به خاطر اینکه ... هيچی !

قرار نيست که براش توضيح بدم ، اون احمق نيست
خودش ميدونه !

__ بزار یه چیزی رو بگم ! من اون موقع عصبانی
بودم و داشتم عصبانیتم رو سر تو خالی میکردم !
ببخشید !

دختر جا خورده نگاهش کرد ، او داشت از من
معذرت خواهی میکرد ؟

__ مهم نیست ! همیشه از این حرف ها میزدی !

__ پس چرا اینبار عصبانی شدی ؟

__ چون میتونستم عصبانی بشم ، چون اینبار من
دست برنده رو داشتم !

بعد هم با لبخندی به سجکین نگاه کرد . مرد نگاه از او گرفت . چرا این صورت از خود راضی به نظرش خیلی قشنگ و دوست داشتنی می آمد ؟

__ پس همیشه همین طور بمون ! من این طوری راحت تر میتونم اذیتت کنم !

گلسا خندید و گفت :

__ یه جوری میگی انگار قبلش برای بلاهایی که سرم آوردی عذاب وجدان گرفتی !؟

__ نه برای همه اش ولی اون شوخی روز تولدت چرا ! از اون عذاب وجدان دارم !

__ آره داشته باش ! چون واقعا اذیتم کرد !

_ فک کنم این سمی که بهم دادی از عصبانیت آدم
ها کم میکنه ، نه ؟ چون دیگه عصبانی نیستم !

با خود فکر کرد واقعا دلیل آن همه عصبانیتش چه
بوده ؟ او تمام آن روز هایی که دختر را ندیده بود
مدام از همه عصبانی بود در واقع شاید هیچ مشکلی
به جز دلتنگی نداشته !

_ به دوقلو ها اجازه میدم که بیان دیدنت ! اونا توی
این مدت یه کلمه باهام حرف نزدن چون خیلی از
دستم عصبانی بودن ! اصلا صبر کن یه چیزی ازت
بپرسم ، دوست داری برگردی عمارت ؟

دختر به او زل زد . با خود گفت باز نقشه ای برایم
دارد ؟

__ فقط فکر میکنم تو توی عمارت بمونی آروم ترم !

دختر با خود گفت احتمالا چون اینطور راحت تر
مرا زیر نظر دارد خیالش هم راحت تر است اما
مرد که حالا قبول کرده بود که او را دوست دارد
پس فکر کرد بهتر است او را نزدیک خود نگه دارد
!

__ باشه !

سجکین لبخندی زد :

__ خوبه ! پس حالا بگو اون سم رو از کجا آوردی ؟

__ از سم هایی بود که پاشا برام آورده بود !

_ ولی من اونا رو که از دستت گرفتم درسته؟ نگو
که از قبل برش داشته بودی؟ اصلا از کجا
میدونستی که قراره پیام؟

_ من نمیدونستم که قراره بیای فقط فکر کردم بهتره
به سمی که دارم مقاوم بشم پس تصمیم داشتم توی
این چند روز همراه غذا یکم ازش بخورم همین! و
میخواستم همراه آب بهت پادزهر بدم که البته بعدا
بهت دادم!

_ اون سم ها رو بهت برمیگردونم!

دختر با تعجب نگاهش کرد این سم روی عملکرد
مغز هم تاثیر داشت؟ سجکین دقیقا چه میگفت؟ چرا
اینطوری شده بود؟

_ اینطوری نگا نکن ! گفتم بهت برمیگردونم چون
به نظر خیلی از کار کردن باهاشون خوشت میاد !
البته به شرطی که به کسی سم ندی !

_ بهتره بعدا پشیمون نشیا ! خودت گفتی بهم برشون
میگردونی !

_ نمیشم ! چون تو نمیخواهی من رو بکشی و دوقلو
ها رو هم دوست داری ! به کسی به غیر ما آسیب
بزنی برام مهم نیست !

دختر آهی کشید . باز هم خودش را درگیر احساسات
کرده بود . انگار هیچ وقت نمی توانست از دست
قلب و احساساتش فرار کند . برایش مهم نبود در
واقع چیزهای کمی در دنیا وجود داشت که

می‌توانست او را عصبانی کند اما امروز ... باید
بیشتر روی خودش تسلط پیدا میکرد .

_ تو واقعا از من متنفری ؟

دختر آرام نگاهش را در اطراف گرداند . کمی
احساسات متلاطمش را کنترل کرد و باز هم همان
گل‌سا قایم شده زیر نقابش شد . به این روی خودش
بیشتر عادت داشت :

_ خودت چی فکر میکنی؟

مرد سکوت کرد . جوابش واضح بود او از من
متنفر است و من او را دوست دارم !

لبخندی روی لبش نشست :

_ چه قدر جالب !

آدای بی حوصله از ماشین پیاده شد و به سمت شرکتش رفت . دستیارش به او نزدیک شد و گفت :

_ امروزم نرفته فروشگاه آقا !

این چند روز هم گوشی دخترک خاموش بود هم به فروشگاهش نرفته بود و هم در عمارت نبود :

_ اگه کوتاهی تو نبود الان میدونستم کجاست ! هر لحظه که خبری شد به من بگو !

عصبی سوار آسانسور شد :

__ معلوم نیست سجکین چه بلایی سر دختره آورده !

پوفی کشید و با خود گفت :

__ مطمئنم که خواهرشو نمی‌کشه ولی بازم نگرانم !

دختر روی تخت بخواب رفته بود و عروسک
خرسی اش را بغل کرده بود . سجکین با بدنی کوفته
از روی مبل بلند شد . دختر برایش سوپ گرمی
درست کرده بود و تا زمانی که تبش پایین بیاید و به
خواب برود مواظبش بود !

کمی روی مبل نشست و همان طور هم دکمه های
پیراهنش را بست . نگاهی در اطراف گرداند همه
جا ساکت و تاریک بود احتمالاً از نیمه شب گذشته

بود . به سمت آشپزخانه رفت و کمی آب خورد . با
لبخندی نگاهش در اطراف گشت :

__ اگه آب های توی یخچال رو هم مسموم کرده باشه
، دوباره ناکار میشم !

به سمت طبقه بالا رفت . در اتاقش باز بود و آباژور
کنار تختش روشن ! دختر عروسکش را بغل کرده
بود و به خواب رفته بود . لبه تخت نشست و نگاهش
کرد . چه قدر آرام به نظر می رسید . به یاد نگاه
سرکشش افتاد وقتی او را تهدید کرده بود ! دسته
مویی که روی صورتش ریخته بود را با انگشت
کنار زد و به چهره اش دقیق شد . آرام اسمش را
زمزمه کرد :

__ گلسا !

به دست دختر که دور عروسک بود نگاه کرد . خم
شد و دستش را بوسید . نگاهش روی صورتش
گشت پیشانی اش را بوسید بعد چشم هایش را بعد
گوشه ی لبش را !

با لبخندی او را نگاه میکرد . با خود گفت تا صبح
چند ساعت بیشتر نمانده حتما فردا او را به عمارت
برمیگرداند . بعد از آن همه نادیده گرفتن احساساتش
حالا که دیگر علاقه اش را به دخترک قبول کرده
بود احساس بهتری داشت . به طرف دیگر تخت
رفت و کنارش دراز کشید . ساعدش را روی چشم
هایش گذاشت چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که
دخترک به سمتش چرخید و همان طور که خرسش
را بغل میکرد حالا داشت سجکین را بغل میکرد .
مرد نیم نگاهی به او انداخت که در بغلش فرو رفته
بود و بعد با لبخند به سقف زل زد :

__ من با تو چیکار کنم ؟

به سمتش چرخید و او هم دستش را دور دختر پیچید
 . موهای دختر را نوازش میکرد و با خود گفت "
کاش میتونستم هر شب اینطوری کنارت بخوابم "

چشم هایش را بست و عطر دختر را نفس کشید .
 فردا کارهای زیادی داشت که باید به آنها رسیدگی
 میکرد !

تهران ، ایران
پریسا

از کنار ماشین مشکی و شاسی بلند ماهر گذشتم .
اون در واقع اسمش رهام بود اما برعکس اسمش

میشه ماهر ! این اسمی بود که گلسا به رهام داده بود
و همیشه اونو ماهر صدا میکرد البته که اون توی
کارش هم واقعا ماهر بود . فرید برای صورت
کبودش هم به کتایون گفته بود که توی خیابون با
یکی دعواش شده و دربارہ ی من چیزی نگفت !

وارد خونه شدم و با جیغ گفتم :

_ مہری ، مہری !

از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت :

_ وای پری ، یواش ترسیدم ! اینقدر داد نزن ! چیه
؟

پلاستیک رو بالا آوردم و گفتم :

_ بیا برات ببی چک خریدم ! ببین نی نی داری یا
نه؟!

پوفی کشید و همون طور که به آشپزخونه برمیگشت
گفت :

_ بی تربیت ! گفتم چی میخواد بگه !

به دنبالش رفتم :

_ پس چرا اینقدر عجله داشتی که بخرم؟

_ برای خودم نمیخوام کتی میخواد !

با خنده گفتم :

__ بیخیال مگه کتی هنوز پریود میشه؟!!

__ فکر نکنم ، احتمالا برای کس دیگه ای هست !

روی کابینت کنار گاز نشستم و به ظرف سیب
زمینی ها ناخنک زدم :

__ فقط نگو که یه دختر دیگه میخواد بخره؟! اون
سیسمونی گرفته میخواد یه پسر بچه بخره و حالا با
این وضع احتمالا یه دختر بالغ هم میخواد بخره !

__ بیا پایین ! اینا رو هم تموم نکن !

ظرف سیب زمینی ها رو قبل اینکه برداره سریع
برداشتم و بردم بالای سرم :

_ نمیخوام ، نمیخوام ! دوباره سرخ کن ! اینا برا من
!

از کابینت پایین اومدم و از دستش فرار کردم . از
توی آشپزخونه با عجز گفتم :

_ تو چرا نوله نمیشی از دستت راحت بشم !؟

خندیدم و به سمت اتاق کتابتون رفتم که طبقه بالا بود
و همون طور هم سیب زمینی میخوردم بلند بلند
صداش زدم :

_ مامان کتی ، مامان کتی !

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل :

_ من دلم میخواد برم یه جایی و فعلا ...

نگاهم به کتابیون افتاد که داشت دکمه های پیراهن
فرید رو می بست و بدون توجه به من گفت :

_ مطمئن شو که وضع جسمانی خوبی داره و ازش
امتحانم بگیر نمیخوام یه آدم لاشی بهم بندازن وقتی
قراره این همه براش خرج کنم ...

_ الو مامان کتی میشنوی

__ از سیروس هم درباره ی بچه ای که میخوام
پرس ، بهش بگو کتایون گفته اگه بچه مریض و
پرسرو صدا بود برش میگردونم برا خودت !

نیم نگاهی به من انداخت و جدی و خونسرد گفت :

__ چیزی که گفتم خریدی ؟
دست به سینه گفتم :

__ اصلا گذاشتی قبلش حرفم رو بزnm ؟

هنوز منتظر و جدی نگاهم میکرد . پوفی کشیدم و
دوباره مشغول سیب زمینی خوردن شدم :

__ خریدم ، دست مهربی دادم !

دوباره به فرید نگاه کرد :

_ عزیزم مطمئن شو مجبورش کنی از بیبی چک هم استفاده کنه ، اگه دختره و زیر دست سیروسه باید مطمئن شیم که دردسر اضافی نداره !

با شنیدن کلمه عزیزم با دهن پر خندیدم . فقط فرید چشم غره ای به من رفت اما کتایون کلا نسبت به من توجهی نشون نمی داد .

به فرید کمک کرد تا کتش رو بپوشه بعد هم یه لبخند زد و گفت :

_ بهتره بری دیرت میشه دیگه !

فرید خداحافظی کرد و از کنارم رد شد . به سمت
کاناپه توی اتاق رفتم و گفتم :

_ من مرخصی میخوام مامان !

ظرف خالی از سیب زمینی رو کنارم گذاشتم و دور
از چشم مامان کتی دست های چربم رو به کاناپه
مالیدم :

_ چرا ؟ کجا میخوای بری ؟

_ اوووم ... به شما مربوط نیست مامان جان !

یه لبخند گنده بهش تحویل دادم :

__ دوماه نیستم ! مہری و ماہر و سہیل رو ہم بدہ
بیرم !

__ اونا ہم مرخصی میخوان ؟! چرا باید بہ ہمہ تون
یہو مرخصی بدم ؟

__ اونا میان مواظب من باشن دیہ ، من رو گم کنی
منبع پولت رو گم کردی ها ! یادت کہ نرفتہ بیشتر
خرج خونہ رو من در میارم !

نگاہ جدی اش رو بہ من دوخت . میدونستم کہ
میدونہ دارم برای نجات گلسا میرم اما چیزی نگفت
. پیرزن خرفت باہوش !

__ امیدوارم تعطیلات بهت خوش بگذره عزیزم !
ولی من یه عالمه کار با مهری دارم ! همین طور با
ماهر و سهیل !

__ ممنون مامان کتی ، به اونا هم میگم آماده بشن !

__ گفتم که ...

__ منم گفتم باشه ، گفتم ممنون بهشون میگم اجازه
دادی !

حرصی نگام کرد :

__ پریسا آدم باش ! گفتم نمیشه !

با پرویی گفتم :

_خیلیم میشه !

نگاهی در اطراف چرخوند :

_میخوای همه رو به کشتن بدی ؟

_پس مامان جان میشه لطف کنی بگی چه بلایی
سر گلسا آوردی ؟

_دخترم همیشه حدت رو بدون !

_نمیخوام مامانم ، من حدم رو نمیدونم !

باز یه لبخند مسخره تحولش دادم و پا روی پا انداختم
:

_ کاری از دست شما بر نمیاد ! اون صد تایی امثال
ما رو حریفه عزیزم !

_ تو این دنیا کاری نیست من نتونم انجام بدم ! فقط
بگو دقیقا به کی دادیش ؟!

گلسا ، ترکیه

کمی در تخت جا به جا شد و باز عروسک را در
بغلش فشرد . نفس عمیقی کشید و لحظه ای گیج اخم

هایش در هم رفت . عروسکش بوی سیگار میداد ...
نه صبر کن ... اینکه ...

سریع از جا بلند شد و نگاهی به فرد کنارش انداخت
. سجکین بود که داشت خوابالو او را نگاه میکرد .
دختر با تعجب او را نگاه میکرد . سجکین اخمی
کمرنگی روی صورتش نشست و دست او را گرفت
و به سمت خودش کشید :

_ هنوز اول صبحه الان بیدار شدی ؟!

دختر را به آغوش کشید و ادامه داد :

_ بیا یکم بیشتر بخوابیم !

دختر خجالت زده سعی کرد خود را رها کند آرام
گفت :

_ داری چیکار میکنی؟ لطفا ولم کن !

_ نه !

او را در آغوش فشرد و گفت :

_ گفتم یه کمی بیشتر بخوابیم !

صدایش آرام بود و با ملایمت این حرف را زده بود
. گلسا با خجالت و قلبی که در سینه بی مهابا می
کوبید گفت :

_ ولی من دیگه خوابم نمیاد !

سجکین رهایش کرد که دختر سریع از تخت بیرون آمد و به سمت سرویس های بهداشتی رفت . نگاهی به صورت گل انداخته اش کرد :

_ چرا اومده بالا ! من توی بغلش خوابیدم ??

صورتش را با دستانش پوشاند و حرصی با خود گفت :

_ دیوونه شدم ؟؟؟؟

صدای سجکین از پشت در بلند شد :

__ من میرم خونه میگم برای دو ساعت دیگه یکی
بیاد دنبالم پس آماده باش ، شنیدی گلسا ؟

با ملایمت اضافه کرد :

__ گلسا ، یه لحظه در رو باز کن !

گلسا به سمت در رفت و کمی در را باز کرد . از
لای در خجالت زده نگاهش کرد و او هم با لبخندی
کوچک گفت :

__ وقتی برگشتی خونه ، اگه خواستی میتونی از فردا
باز بری فروشگاهت ، متوجه شدی ؟

گلسا تند تند سرش را به نشانه مثبت تکان داد :

__ خوبه ، پس من بر می گردم خونه ! باید حمام
برم و لباس عوض کنم !

بعد نگاه از گلسا گرفت و به سمت در رفت . دختر
هم در را بست و با تعجب با خود گفت :

__ اگه میدونستم یه سم اینقدر مهربونش میکنه زودتر
به خورش میدادم !

سجکین از حیاط خارج شد و نگاهی به راننده و
نگهبان همراهش انداخت که داخل ماشین به خواب
رفته بودند به سمت آنها رفت و در را باز کرد و با
اخم سوار ماشین شد :

__ چرا خوابیدین ؟

هر دو از جا پریدند و نگاهی به عقب انداختند :

__ میرم عمارت ! راه بیوفت !

گوشی اش را بیرون کشید و با رئوف تماس گرفت :

__ به پدر بزرگ آدای خبر بده ! بگو من با شرایط
معامله برای ازدواج راضیم ! میخوام هر چه سریع
تر این کار رو جمع کنم و تموم بشه !

با رسیدن به عمارت یک راست به سمت اتاقش رفت
. آسلی پشت سرش حرکت می کرد:

__ دایه ، اتاق گلسا رو بده تمیز کنن ، امروز
برمیگرده عمارت !

آسلی با خوشحالی گفت :

__ بله آقا !

اینکه گلسا را مستقل در یک خانه ی جدا نگه دارد
برای پیش بردن نقشه اش بهتر بود اما نمیخواست که
او را دور از خودش نگه دارد !

__ به دوقلو ها هم بگو گلسا برگشته خونه !

__ بله آقا ! مطمئنم که خیلی خوشحال میشن و باز
برمیگردن عمارت !

__ خوبه !

باید یک فکری برای آدای و گلسا میکرد . اصلا دوست نداشت حتی یک انگشت آدای به گلسا بخورد ! پوفی کشید و عصبی وارد اتاقش شد :

_ احساس میکنم هنوز بدنم کمی درد میکنه ! اینکه بدنش میتونه اینقدر راحت سم ها رو دفع کنه واقعا عجیبه ! موندم چه طوری بزرگش کرده که اینجوری شده !

گلسا وسایلش را جمع کرد و چمدان هایش را کنار راه پله گذاشت . راننده یکی یکی آنها را می برد و ناپی هم گلسا کلاه بامزه ای سرش کرده بود و دور و اطراف می گشت و بازی می کرد . به سمت گوشه اش رفت که روی عسلی بود . اصلا به آن دست نزده بود از آنجایی که اجازه نداشت از آن استفاده کند :

__ خاموش شده !

مدت طولانی از آن استفاده نکرده بود پس عادی بود که شارژ برقیش تمام شود . آن را در جیبش گذاشت و به سمت حیاط رفت بالاخره تبعیدش تمام شده بود و می‌توانست باز دوقلو ها را ببیند ، آسلی و باغبان را هم همین طور ! می‌توانست فردا به فروشگاه برود و روی پله ها بنشیند و مشتری ها را ببیند . آرزو کرد کاش می‌توانست تا ابد همین طور بماند . همه چیز بهتر میشد اگر کسی به اسم سجکین هم وجود نداشت !

وقتی به عمارت رسیده بود دوقلو ها را منتظر دم در دیده بود پیاده شد و با لبخند به سمتشان دوید . هر دو را بغل کرد و گونه هایشان را بوسید ، پاشا :

__ دلم خیلی برات تنگ شده بود !

سپنتا:

_ من واقعا میخواستم پیام دیدنت ولی نمی توانستم ،
بخشید !

گلسا با لبخندی رو به هردو گفت :

_ منم دلم براتون خیلی تنگ شده بود ! خوشحالم که
دوباره می بینمتون !

با هم به داخل رفتند . ناهار آن روز را با شادی و
خنده خورده بودند . حتی سبکین جدی و خونسرد
هم گه گاهی به حرف ها و گفت و گو های آنها
لبخندی میزد !

__ پاشا به یاسر بگو که چمدون اون شیشه های سم
رک برای گلسا بیره !

گلسا با لبخند کوچکی نگاهش کرد . او داشت به
قولش عمل می کرد :

__ واقعا ؟! باشه !

با ذوق دوباره مشغول غذا خوردن شدم که سجکین
با بدجنسی لبخندی زد و گفت :

__ چون من مسموم شده بودم و اون نجاتم داد این و
به عنوان پاداش بهش میدم !

غذا توی گلوم پرید اما دوقلو ها با ناراحتی و
عصبانیت شروع به سوال پیچ کردن سجکین کردند
او داشت با لبخندی زیر چشمی نگاهم میکرد :

__ نمیدونم چه سمی بود ، بهتر نیست از گلسا
بپرسین ؟

به نفس نفس افتاده بودم لیوان آب رو سر کشیدم و
بعد به دوقلو های منتظر نگاه کردم :

__ چیز جدی نبود چون زیاد از نخورده بود !

سپنتا با نگرانی گفت :

__ تو خیلی وسواسی هستی ، تعجب می کنم چه طور
تونستن تو رو مسموم کنن ؟

پاشا با عصبانیت گفت :

_ بهتره بسپاریش به خودم ، میدونم با کسایی که
جرات کردن بهت صدمه بزنین چیکار کنم ؟!

سجکین به هر دو اطمینان خاطر داد که مشکل را
حل کرده که سپنتا با کنجکاوی رو به من گفت :

_ فکر میکردم تو آخرین کسی هستی که یه روز به
سجکین کمک کنه !

پاشا هم اضافه کرد :

_ منم فکر میکردم ازش متنفری !

سجکین جدی اما با ملایمت گفت :

_اون از من متنفر نیست !

دوقلو ها هر دو با تعجب به من نگاه کردند :

_نیستی ؟

_عجب واقعا نیستی ؟

آب دهانم را قورت دادم و به من افتادم :

_خب ... من ...

لحظه ای نگاهم به سجکین افتاد یک لبخند تهدید آمیز
روی لب هایش بود . اگر به دوقلو ها میگفت که من
به او سم داده ام حتما از من نا امید می شدند :

__ نه متنفر نیستم !

خنده ای عصبی هم قاطی حرفم کردم . چرا سجکین
این قدر عجیب شده بود ؟

__ گفتم که از من متنفر نیست !

پاشا با ابروهای بالا پریده گفت :

__ آهان ... که اینطور !

بعد چیزی را در گوش سپنتا زمزمه کرد و بعد هر دو زیر زیر خندیدند ! تند تند غذایم را میخوردم تا سریع تر از اتاق بیرون بروم اما سجکین با تمام شدن غذایم با آرامش بشقابم را برداشت و دوباره برایم غذا کشید . با دهانی پر و دو لبی که برآمده شده بود داشتم نا امید نگاهش میکردم . من تازه بشقاب به اون گندگی رو تموم کردم چرا دوباره کشیدی آخه ؟

__ من سیر شدم ، نیاز نبود دوباره برام غذا بکشی !

__ ایندفعه آروم غذا بخور ، اگه سیر شده بودی اونطوری دو لبی غذا نمیخوری !

در دل نالیدم من فقط میخوام زود برگردم توی اتاقم ! این یه سو تفاهمه !

دوقلوها با خنده مرا نگاه می‌کردند . سپنتا گوشی اش
را بیرون آورد و پاشا با خنده گفت :

__ قبل اینکه غذا رو قورت بده ازش عکس بگیر !
ببین لپاش چه قدر شده ! وای خدایا !

باز خندید هر دو مرا مسخره می‌کردند و می‌خندیدند
. با خجالت گفتم :

__ من ... خجالت میکشم !

می‌توانستم گرم شدن و دویدن خون را به صورتم
احساس کنم . غذا رو قورت دادم و سریع لز اتاق
بیرون رفتم . با حرص پایم را روی پله ها می
کوبیدم و بالا میرفتم :

_ یکی میگه خرگوشم ، یکی میگه پیشی ، یکی
میگه فلان بالاخره نفهمیدم چه حیوونی ام ! آه !

دستم به سمت لپ هایم رفت :

_ من واقعا از این موقعیت های خجالت آور خوشم
نمیاد . باعث میشه استرس بگیرم !

به سمت اتاقم رفتم و فکرم را از اتاق غذا کردم و به
فردا و فروشگاه و بقیه کارهایم فکر کردم !

سپنتا با لبخندی رو به سجکین گفت :

_ دیدم با چه نگاه تهدید آمیزی نگاش میکردی تا
بهت بگه که ازت متنفر نیست !

پاشا هم با خنده رو به سجکین گفت :

__ اگه راهنمایی میخواستی فقط به خودم بگو !

سجکین برخلاف همیشه که بی توجه به کنایه های آن دو بود جدی رو به پاشا گفت :

__ باشه ! میتونی زیاد پیشش بمونی چون اصلا خوشم نمیاد آدای بهش دست بزنه !

سپنتا و پاشا هر دو با دهان باز نگاهش کردند :

__ سپنتا الان این یه اعتراف بود ؟ الان سجکین اعتراف کرد دوشش داره ؟

سپنتا هم به آرامی گفت :

_ نمیردیم و اعتراف عشقی سجکین رو هم دیدیم !

سجکین جدی گفت :

_ خفه شین پسرا ! پررو بازی درنیارین !

پاشا پیشانی اش را خاراند :

_ ذهنم نمیتونه اینو هضم کنه !

رو به سجکین گفت :

_ میشه یه بار دیگه بگیش ؟ تو رو خدا ؟

گلسا گوشی اش را از برق کشید و آن را روشن کرد
. بیشتر از ۱۰ میس کال از آدای گرفته بود و چندین
پیامک !

فکر کرد بهتر است به او زنگ بزند . با سومین
بوق گوشی را برداشت :

_ الو آدای ، خوبی ؟

_ الو گلسا تویی ، گلسا ...

صدایش نگران و عصبی بود :

__ اصلاً بگو ببینم چیکار میکردی که چند روزه
ازت بی‌خبر بودم . میدونی چه قدر ناراحت و نگران
بودم ؟

گلسا سعی کرد تا آرامش کند :

__ ببخشید ، ولی نمیتونستم از گوشی استفاده کنم !
سجکین منو تنبیه کرده بود . این مدت همه اش توی
یه خونه تنها بودم و هیچ کی رو ندیدم !

لحظه ای مکث کرد و بعد با ناباوری و عصبانیت
گفت :

__ اون تو رو زندانی کرده بود؟ برای چی ؟

تقریباً داشت پشت گوشی داد میزد:

_ گلسا با توام؟! اصلا حق نداره چنین رفتاری با تو داشته باشه؟!!

با صدایی ناراحت و سرخورده همان طور که اولی آهی کشید گفت :

_ میشه درموردش حرف زنیم؟

_ معلوم هست اونجا چه خبره؟ اصلا چه طور میتونه اینکار رو بکنه؟ چه دلیلی داره...

_ چون اون موافق ازدواج ما نیست آدای!

_ چی؟

_ ولی خب الان دیگه هست !

مدتی هر دو ساکت بودند . سپس آدای با لحنی
عصبانی گفت :

_ پس بگو چرا این همه طول کشیده که جوابم رو
بدن و دلیل زندانی شدن تو هم این بوده ؟

آدای آهی کشید و دستی به پیشانی اش کشید :

_ من ازت خیلی ممنونم که باعث شدی ... خب اگه
تو ...

حرفش را خورد و فکر کرد بهتر است جور دیگری
تشکر کند :

__ من به شرافتم قسم می خورم که خوشبختت کنم
گلسا ، امکان نداره بزارم یه لحظه از تصمیمت
پشیمون بشی و قول میدم که دیگه نزارم هیچ کس
بهت زور بگه یا اذیتت کنه !

گلسا لبخندی روی لب هایش نشست . با خودش فکر
کرد که چه کار مزخرفی دارد می کند . گول زدن
یک آدم و بازی با احساساتش ! از خودش متنفر شد
. آرام زمزمه کرد :

__ ببخشید آدای !

__ برای چی معذرت خواهی میکنی ؟ من باید از تو
معذرت بخوام قول میدم بیشترین تلاشم رو بکنم تا
بتونی زودتر از اون عمارت بیای بیرون و بیای

پیش من ! من با تو اونجوری که لایق توعه رفتار
میکنم ! باید زودتر ازدواج کنیم !

کمی سکوت کرد اما آدای دوباره سر صحبت را باز
کرد . اینبار با ملایمت و ناراحتی گفت :

_ میشه برام حرف بزنی ؟ دلم برای صدات تنگ
شده بود !

دختر با خجالت و آرام زمزمه کرد :

_ چی بگم من !؟

_ میخوای بیای دنبالت بریم بیرون ؟ دلم برات یه
ذره شده !

_ آدای دوست داری سجکین من رو بکشه ؟!

آدای پوفی کشید و گفت :

_ میشه به داداشت بگی داریم توی چه قرنی زندگی می‌کنیم؟ تو الان نامزد منی دیگه ، درسته ؟ گلی من شدی ! واقعا دلم برای گل قشنگم تنگ شده !

دختر واقعا از حرف های او خجالت زده میشد :

_ آدای !

مرد خندید و گفت :

_ من کی میتونم تو رو ببینم خوشگل من ؟

__ من فردا میرم فروشگاه !

__ خیلی خوبه ، پس فردا میام دیدنت قبوله ؟ دقیقا
کی میری فروشگاه ؟ ها ؟ من همون موقع بیام !

گلسا خندید و گفت :

__ نمیدونم ، رسیدم بهت زنگ میزنم !

__ خوبه ، پس من منتظر میمونم ! فردا یادت نره ها
و گر نه جدی جدی میام میدزدمت !

__ یادم نمیره ، قول میدم !

با حرف و شوخی از هم خداحافظی کردند . دختر با
قطع کردن تلفن خنده از لب هایش پر کشید :

_ از گول زدن بقیه متتفرم !

گوشی اش را روی تخت پرت کرد که در اتاق باز
شد و سجکین در قاب در ظاهر شد :

_ همیشه من رو همین قدر آدم افتضاح و بی رحمی
جلوی آدای نشون میدی ؟

دختر با خودش گفت اون تماس های من رو استراق
سمع میکنه ؟

_ مگه نیستی ؟

سجکین عصبی نگاهش کرد . گلسا به یاد آورد که علاوه بر کلمه بی رحم از کلمه افتضاح هم استفاده کرده بود . هول شده گفت :

__ من فقط منظورم بی رحم بود !

سجکین نگاهی به او انداخت و عصبی پوفی کشید :

__ بعد از نصف شب بیا حیاط پشتی ، باشه ؟

دختر نگاهش کرد الان می توانست نه بگوید ؟

__ باشه !

سجکین در را بست و عصبی به سمت اتاقش رفت .
زیر لب با خود چند بار اسم آدای را تکرار کرد :

__ من می کشمت اگه دیگه دستت به این دختر
بخوره !

گلسا لباس گرم پوشید و از اتاقش خارج شد .
خاموشی زده بودند و همه تقریباً خواب بودند ! به
سمت حیاط پشتی رفت و کمی هم با خودش غر غر
کرد . دلش میخواست زودتر بخوابد امروز روز پر
مشغله ای داشته بود !

پشت همان میز و روی همان صندلی نشسته بود . به
سمت رفت و رو به رویش نشست :

__ با من کار داشتین !؟

سجکین مخمور نگاهی می‌کرد و در نهایت آهی کشید و شیشه‌ی ودکا را بالا آورد و جامش را دوباره پر کرد . دختر با خود غر زد :

__حالم از آدمای الکلی بهم می‌خوره !

سجکین آهی کشید و گفت :

__چرا حالت از آدم های الکلی بهم می‌خوره ؟!

متعجب نگاهی کرد . او واقعا صدایش را شنید ؟!
چه گوش های تیزی داشت !

__چون الکل بده !

سری تکان داد و گفت :

_درسته ، میدونم ! میشه یه چیز دیگه بگی ؟ مثلاً چیزی هست که از نظر تو توش خوب باشم ؟ هر وقت به من میرسی فقط از تنفر حرف میزنی !

دختر دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را روی آنها و همان طور که فکر میکرد آرام گفت :

_نمیدونم !

چند لحظه عمیق به او فکر کرد :

_به نظرم تو واقعا برادر بزرگتر خوبی هستی ، تو ارباب سخت گیری هستی اما ندیدم بدون دلیل کسی

رو مجازات کنی درمورد زیر دستات عدالت رو
رعایت میکنی ! البته یه مورد نقض هست که بدون
دلیل یکی از زیر دستات رو زدی !

مرد نگاهش در اطراف می گشت . دکمه بالایی
پیراهنش را باز کرد و دختر ادامه داد :

_ اون نگهبانی که اون روز داشتم با ناپی بازی
میکردم اومدی یه راست زدیش ! اون بیچاره هیچ
تقصیری نداشت !

سجکین جدی نگاهش کرد :

_ اون داشت تو رو با لبخند نگاه میکرد ، اصلا
خوشم نیومد !

دختر با تعجب و دهانی باز گفت :

_ فقط همین؟؟ چون داشت لبخند میزد زدیش؟
اصلا صبر کن من حرفم رو پس میگیرم ! اصلا
ارباب خوبی نیستی !

جدی همان طور که شیشه ی ودکا را کنار گذاشت و
بیخیال آن شد گفت :

_ تو فرق داری ، خوشم نمیاد کسی اونطوری نگات
کنه !

دختر با اخن ریزی گفت :

_ احساس میکنم آدم عجیبی شدی ، شاید به خاطر
سم باشه ؟ یعنی امکان داره ؟!

پوزخندی روی لب سجکین نشست :

_ من مست نیستم خانوم ، حرفات یادم میمونه !
بهتره قشنگ حرف بزنی !

دختر به او نگاه کرد . این مرد چرا اینقدر غیر قابل
پیش بینی بود . همیشه حتی وقتی تلاش میکرد تا
مهربان باشد باز هم یک رگه از خشونت در رفتار و
حرف هایش پیدا میشد . او انگار به این خشم
درونش عادت کرده بود !

_ تو خیلی خشنی !

_ باید باشم !

_ ولی تو اینقدر بهش عادت کردی که دیگه
مهربونیات هم عجیب شده ! وقتی مثلا تلاش میکنی
که با دوقلو ها مهربون باشی ...

دختر ریز ریز خندید :

_ اگه بگم عصبانی نمیشی ؟

سجکین با لبخند کوچکی بر لب گفت :

_ قول نمیدم ، ولی بگو !

دختر با خنده ای کنترل شده گفت :

_ خیلی بانمک میشی !

سجکین تقریبا جا خورد . این دختر برداشتش از بانمک چه بود که به من می گفت بانمک ؟؟؟؟

_ مثلا اخم میکنی و به دو قلو ها میگی " شما دو تا جونور چرا مواظب نیستین ها " یا " شما دو تا الدنگ دلتون میخواد بمیرین که رفتین فلان جا ؟ دفعه بعد بهتر نیست خودتون رو بندازین توی آکواریوم ؟ "

دختر وقتی این رفتار و مواظبت خشن او را می دید خنده اش میگرفت .

_ بازم میگم من مست نیستم !

گلسا با لبخندی قشنگ رو به او گفت :

_ واقعا نیستی؟؟

نگاه مرد روی چشم ها و صورت او گشت . اخمی
ریز روی صورتش نشست و سریع نگاه از او
گرفت :

_ اگه به یه مرد که توی الكل زیاده روی کرده
اینطوری نگاه کنی اتفاق بدی می یوفته !

گلسا بیخیال گفت :

_ ولی تو گفتی که مست نیستی !

دختر میدانست او زیاده روی کرده اما مطمئنا مست
نبود !

_ همیشه منم یه سوال بپرسم ؟ خیلی درموردش فکر کردم ولی هر بار عصبی میشم !

سجکین نیم نگاهی به او انداخت و بعد به صندلی اش تکیه داد و به آسمان خیره شد :

_ پررو شدی ، دیگه نمیشه کاریش کرد !

_ چرا همیشه به لباس پوشیدن من گیر میدی ؟ همش میگی بچگونه لباس پوشیدی ، یا درست لباس بپوش یا رقت انگیزی !

_ خب چون هستی ! میخوای چی بگم ؟!

گلسا ناراحت رویش را از گرفت :

_ تو خیلی ...

_ خیلی چی ؟

سجکین با لبخندی بدجنس نگاهش میکرد :

_ نگفتی خیلی چی ؟

_ خیلی بدجنسی !

سچکین خندید و گفت :

_ ممنون از تعریف !

_ ولی بقیه همیشه بهم میگن که خوشگل شدم ! من
میدونم اگه زشت بودم که منو نمیخریدی !

سجکین خندید و به قیافه ی اخموی دختر نگاه کرد .
او واقعا میخواست چنین چیزی را از من بشنود ؟
منتظر چه بود ؟ از اذیت کردن او لذت می برد :

_ شاید بقیه چشم هاشون مشکل داره !

گلسا پوفی کشید و گفت :

_ آدم عجیب غریب !

سجکین خندید و با خنده گفت :

_ هی پررو کوچولو ، چی دوست داری بشنوی ؟
دلت میخواد بگم خوشگلی ؟ خب باشه هستی ! الان
خوب شد ؟

دختر خجالت زده رویش را از او گرفت . این آدم
می توانست به حد مرگ او را حرص بدهد و
عصبانی کند :

_ من حواسم بهت هست ، اگه فردا یه انگشت آدای
بهت بخوره اون وقت دوباره آدم بدی میشم ! متوجه
شدی ؟

دختر آهی کشید و نگاهی به چهره ی جدی سجکین
انداخت :

__ من که کاری به اون ندارم ، اون همش میاد
نزدیک من !

__ دارم میگم اگه انگشتش بهت بخوره اونوقت دیگه
بدون معطلی به روش قشنگ گذشته برمیگردیم !

__ حواسم هست !

__ خوبه ! همیشه دفعه اول جوابم رو بده متوجه
شدی ؟

__ بله !

__ خوابت میاد ؟

_ آره !

_ پس بریم بخوابیم !

دختر نیم نگاهی با وحشت به او انداخت . سجکین با دیدن قیافه ی او باز خنده اش گرفت :

_ خیلی دوست داری پیشت بخوابم نه ؟

به سمت گلسا رفت و با لبخندی گفت :

_ منظورم اینه هر کی بره توی اتاقش بخوابه !

گلسا نگاهش متعجب روی لبخند او گشت . سجکین همیشه وقتی نوشیدنی می خورد اینقدر لبخند میزد !

_ داری به چی نگاه میکنی ؟

گلسا سریع نگاهش را از لب های او گرفت و دست
پاچه و هول گفت :

_ اونطوری که فکر میکنی نیست ! من ... من فقط
... داشتم ... فکر میکردم تو خیلی امشب لبخند
زدی !

سجکین دستش به سمت سر گلسا رفت و کمی
موهایش را بهم ریخت :

_ بهتره بری بخوابی ! زود باش !

دختر سریع به سمت عمارت حرکت کرد . سجکین
نگاهش روی گام های کوچک دختر که تند تند به
سمت عمارت برمی داشت گشت :

__ هنوز از من می ترسه !

پوفی کشید و دست هایش را در جیبش فرو کرد :

__ من خوابم نمی بره !

گلسا روی تختش نشسته بود و عروسکش را محکم
به خود می فشرد و به گوشه ای از اتاق خیره بود
. باور زرد رنگ اتاق را کمی روشن کرده بود .
حرصی داشت به سجکین فکر میکرد . با خود گفت
من واقعا داشتم به لبخندش فکر میکردم نه لب هاش
! مطمئنم اون منحرف فکر کرده داشته ام به چیز

دیگه ای فکر میکرد ! صورتش را به عروسک
فشرده و جیغ خفه ای کشید . روی تخت ول شد و به
پنجره بالکن نگاه کرد . داشت حرصی به خودش
ناسزا میگفت که در اتاقش به آرامی باز شد .

سریع چشم هایش را بست و خودش را به خواب زد
و بعد از چند لحظه کسی کنارش روی تخت دراز
کشید . عروسک را کمی به خود فشرد . از بوی
ادکلن و ودکا می توانست تشخیص دهد که چه کسی
است . قلبش آنقدر تند میزد که با خود فکر کرد اگر
سجکین صدایش را نشنود خیلی خوب می شود !

دست مرد به آرامی دور کمر او پیچید :

__ میدونم بیداری !

دختر خواست از او بگیرد که مانعش شد و گفت :

_ اصلا عذاب وجدان نداری به من سم خوروندی ؟

دختر با خود گفت نه اصلا اگه میتونستم بدون
ناراحت شدن دوقلوها بکشمتم حتما دوباره بهت سم
میدادم !

_ الان داری فکر میکنی که عذاب وجدان نداری و
بتونی باز بهم سم میدی؟

دختر با تعجب برگشت و نگاهش کرد :

_ از کجا ...

حرفش را خورد و اخمی کرد . چشم هایش را لحظه ای بست و با خود گفت " از کی اینقدر احمق شدم که میزارم یه دستی بهم بزنه ؟ "

سجکین با ابروهای بالا پریده گفت :

_ تو واقعا داشتی بهش فکر میکردی ؟ وجدان نداری ؟

کمی به گلسا زل زد و گفت :

_ بخواب دیگه !

دختر سر به زیر و با اخم کوچکی گفت :

__ خوابم نمی‌بره !

__ من نپرسیدم که خوابت می‌بره یا نه گفتم بخواب !

بعد دستش را روی چشم های گلسا گذاشت :

__ چشماتو ببند خوابت می‌بره !

خواست با او مخالفت کند اما نتوانست . فقط آهی کشید و بیخیال شد . مگر اصلا به من حق انتخاب میداد ؟!

نگاه سجکین روی صورت او می گشت . دختر کم کم نفس هایش منظم شد و به خواب رفت و سجکین هم آنقدر به او نگاه کرد تا خوابش برد .

روز بعد آسلی وارد اتاق شد تا گلسا را بیدار کند .
اما با دیدن سجکین که گلسا را در آغوش داشت و به
خواب رفته بود با تعجب و سریع از اتاق بیرون
رفت . و با خود گفت اگه بدونه همین طوری رفتم
توی اتاق منو میکشه ! به آن دو فکر کرد و لبخندی
روی لب هایش نشست . سری تکان داد و بیخیال به
سمت پایین رفت :

__ هر وقت دوست داشتن بیدار بشن !

سجکین از خواب بیدار شد و نگاهی به گلسا انداخت
. به آرامی او را از خود جدا کرد و از جا بلند شد و
به سمت اتاقش رفت . همان طور هم دستی به
موهای بهم ریخته اش کشید :

__ امروز یه عالمه کار دارم ، چه طور تونستم این
همه بخوابم !؟

معمولا خواب سبکی داشت و زیاد نمی خوابید اما
انگار کنار آن دختر خوابالو خوابیدن روی او هم اثر
گذاشته بود . با لبخندی وارد اتاقش شد :

__ وقتی خوابه خیلی خوشگل میشه !

دختر بعد از بیدار شدن مشکوک نگاهی به اطراف
انداخت . سجکین در اتاق نبود . نگاهش که به
ساعت افتاد دادش بلند شد :

__ دیرم شد ، باید آماده بشم برم فروشگاه !

سریع دوش گرفت و غذا خورد . لباس پوشید و به
سمت اتاق سجکین رفت . در زد و منتظر ماند اما
جوابی نگرفت . پس فکر کرد احتمالا کسی داخل

اتاق نیست در را باز کرد و وارد شد همان طور که
نگاهش دور تا دور اتاق می گشت گفت :

__ اینجا نیست !؟

از اتاق بیرون رفت . حالا فقط باید از اصلی
می خواست تا نگهبان و راننده را صدا کند . همین
که فروشگاه رسید نگاهی با لبخند به ساختمان
انداخت . دلش برای اینجا تنگ شده بود . با دو تا
دستیار فروشش سلام و احوالپرسی کرد و بعد
فروشگاه را باز کردند . روی پله ها نشسته بود و
رفت و آمد مشتری ها را نگاه می کرد بعد از مدتی
بلند شد تا برود لباس فروشگاه را بپوشد و به
دستیارهایش کمک کند که صدایی او را متوقف کرد
:

__ گلسا !

به سمت صدا برگشت . آدای با لبخندی او را نگاه
میکرد . هر دو به سمت هم قرم برداشتند :

__ خوبی ؟

دختر با گرمی از او استقبال کرد و بعد او را به
اتاقش دعوت کرد تا با هم قهوه بخورند ! همان طور
که با هم از پله ها بالا می رفتند دست گلسا را گرفت
. دختر ترسیده و متعجب نگاهش کرد . اگر سجکین
می دید چه ؟

سعی کرد دستش را بیرون بکشد و بعد ببخشدی
زیر لب زمزمه کرد . آدای را به اتاق دعوت کرد تا
با هم قهوه بخورند . مرد اخم کوچکی روی
صورتش بود . تا به الان دختری را ندیده بود که او
را پس بزند ! اما سعی کرد به خودش مسلط شود .

گلسا هم نهایت تلاشش را میکرد تا به زور لبخندی
بزند در واقع فکر دختر فقط به سمت سجکین می
رفت اگر او دیده باشد که آدای دستم را گرفته حتما
باز دیوانه میشود !

__ گلسا ، تو خوشت نمیاد بهت دست بزنم درسته ؟

گلسا نگاهش را در اطراف چرخاند :

__ سجکین خوشش نمیاد !

در واقع دختر از اینکه آدای او را لمس کند متنفّر
بود اما ترجیح میداد تقصیرها را گردن سجکین
بیندازد . آدای عصبی نگاهش را به فنجام قهوه
دوخت :

_ من خیلی دوستت دارم ، واقعا گاهی وقتا فکر میکنم اگه لمست نکم میمیرم ! یه جوریه که انگار واقعا دور از دسترسی و همیشه بدست آورد اما وقتی لمست میکنم حالم بهتر میشه !

گلسا با تعجب نگاهش کرد . او واقعا داشت صادقانه این حرف را میزد و این دیگر دروغ های شیرین آدای نبود !

_ میشه اینطوری نگام نکنی ؟ فکر میکنم چیز خیلی عجیبی گفتم !

گلسا نگاهش را دزدید :

_ ولی همیشه از این حرف ها میزنی !

البته که میدانست بیشتر آن حرف های شیرین دروغ
بوده اما این یکی ...

جو بین آن دو سنگین شده بود و هیچ کدام انگار
حرفی برای گفتن نداشتند . آدای سعی کرد تا چیزی
بگوید :

_ من فکر میکنم تا دو ماه دیگه میتونیم کارهای
ازدواج رو راست و ریست کنم ! میخواستم بدونم تو
با این مدت کوتاه مشکلی نداری ؟ البته اگه آمادگی
شو نداری میتونم تا هر چه قدر تو بخوای صبر کنم
! چون تو هنوز به نظرم بچه ای !

گلسا به خودش اشاره کرد و گفت :

_ من بچه ام ؟؟؟؟

آدای لبخندی زد و گفت :

_ بعضی وقتا واقعا شبیه بچه هایی ! خیلی دوست داشتنی میشی ، همیشه نگاه ازت گرفت !

دختر با اعتراض اسمش را صدا کرد :

_ آدای !

مرد ادامه داد :

_ هیچ وقت باریش رو اینقدر خوشحال ندیده بودم میدونی اون بچه واقعا دلم بر اش میسوخت ولی الان به نظرم خیلی بهتر شده ! میخواد کلا بیاد پیش من فقط هم بخاطر تو !

کمی حرف زدند و آدای با نگاهی ناراحت از
فروشگاه رفت . گلسا روی صندلی نشست و با خود
گفت :

_ چرا احساس عذاب وجدان میکنم ؟؟؟؟ در واقع من
اصلا کاری نکردم !

نفسش را محکم بیرون داد و با خود گفت یه حس
عجیبی دارم مطمئنم داره یه اتفاقی میوفته !

ترکیه ، پریسا

_ پریسا ساکت همیشه مهری آدم همیشه ... پریسا
ساکت همیشه مهری آدم همیشه پریسا ساکت
همیشه مهری آدم همیشه ...

آنقدر این جمله را در ماشین تکرار کرده بود که بقیه
داشتند به ستوه می آمدند . ماهر روی صندلی عقب
کنار پریسا نشسته بود و بی خیال سیگاری دود
میکرد . مهرانا روی صندلی جلو نشسته بود و
سرش را با دستش گرفته بود و سهیل که راننده بود
مدام گوگل مپ را چک میکرد و شیشه را پایین
کشید و زیر لب فحشی به ماهر داد :

_ بخدا که دارم از دست شماها سخته میکنم !

مهری با عجز رو به پریسا که ساکت نمی شد گفت :

__ پریسا ساکت شو ، تو رو خدا ساکت شو ! سرم
پوکید ! دو ساعته داری همش ور میزنی . ببین
اصلا غلط کردم بیا این بطری آب معدنی که اصلا
باز نشده !

پریسا نگاهی پر از شیطننت به او انداخت و گفت :

__ چرا از همون اول بهم ندادیش ؟! تقصیر خودت
بود ! بیا دستم رو ببوس و گرنه ساکت نمیشم !

مهری با عجز نالید :

__ خدایا من و راحت کن ! چرا اصلا قبول کردم پیام
!؟

پریسا خندید و بطری را از دستش گرفت :

__ دفعه بعد چیزی خواستم همون دفعه اول بده بهم !
باشه ؟

مهری عصبی نگاهش را به بیرون دوخت . سهیل
مدام غر میزد که این اطراف خانه ای شبیه آن که
کتی نشان شان داده بود نیست :

__ دارم دیوونه میشم ، یا گوگل مپ خراب شده یا
آدرسه اشتباهه دو ساعته داریم دور خودمون
میچرخیم !

نگاهی به تبلت انداختم و با خنده گفتم :

__ عه ، فکر کنم آدرس رو اشتباه زدم ببخشید نانا !

سهیل کنار خیابون پارک کرد و با قیافه ای قرمز
شده از عصبانیت گفت :

_ تو آدرس رو اشتباه زده بودی ؟؟؟؟؟؟

با لبخندی شانه بالا انداختم و گفتم :

_ حواسم نبوده حتما !

سرش را به آرامی روی فرمان ماشین گذاشت و
نالید :

_ دلم میخواد بکشمت پری ! تو آشغال کثافت

وسط فحش دادن و داد و بیداد کردنش می خندیدم .
مهری همان طور که از ماشین پیاده میشد گفت :

__اگه اینجا بمونم به خداوندی خدا عظم رو از
عصبانیت از دست میدم !

سهیل که هنوز داشت داد و بیداد میکرد و حتی یک
لحظه به سمت خیز برد تا من را بزند چون فقط
داشتم به او میخندیدم که ماهر جلوییش را گرفت . با
صدای بم و جدی اش گفت :

__خودم تنبیه اش میکنم ! آدرس درست رو بزن !

تبلت رو گرفتم و آدرس درست رو زدم . ماهر
دستی بر سرم کشید و گفت :

__دیگه اینکار رو نکن !

بعد هم نگاه از من گرفت . سهیل با ناباوری نگاهش
بین من و ماهر گشت و داد زد :

__همین ؟؟؟؟؟ همین قدر بود تنبیه ات ؟؟؟؟؟

تقریبا داشت اشکش از عصبانیت در می آمد که گفتم
:

__بریم دیه داداشی !

__داداش و مرگ ، داداش و حناق ، داداش انشالله
گفنت کنه از دستت راحت بشه کثافت

مهری سوار شد و به سمت خانه به راه افتادیم . خانه
مال مامان کتی بود . املاک زیادی داشت در خارج
از کشور و شهرهای بزرگ دنیا !

ماهر کلا آدم ساکتی بود مثل گلسا . در تمام طول
مسیر از فرودگاه تا خانه پریسا مهری و سهیل را
اذیت کرده بود هر دو کلافه و عصبی چمدان های
خود را به داخل بردند . پریسا آبنباتی را باز کرد و
به دهان گذاشت و با ملچ و ملوچ رو به ماهر گفت :

_ لطفا چمدون منم بیار عجیجم !

بعد هم به سمت خانه رفت . یک خانه ویلایی دو
طبقه با یک استخر بزرگ رو به رویش !

همان طور که پشت سر سهیل وارد خانه میشد گفت
:

_ چه روز قشنگی وای !

سهیل و مهری زیر لب فحشی به او دادند و هر کدام
به دنبال اتاق خوابی برای استراحت گشتند . سهیل
گفت :

_ تا ۱۲ ساعت آینده اصلا نمیخوام ریخت نحست
رو ببینم ، فهمیدی یا نه ؟!

_ باش داداشی !

به سمت اتاقی در طبقه پایین رفت و همان طور
گفت :

__ مرگ !

بیخیال به سمت آشپزخانه رفتم و نگاهی به آن
انداختم :

__ اتاق مورد علاقه من ! چه قده غذای خوشمزه
اینجا مهری عجیبم برام درست میکنه !

صدای مهری آمد که عصبانی میگفت :

__ من بهت سم میدم ، سم !

ماهر بقیه چمدان ها را داخل گذاشت و پریسا به
سمتش رفت :

__ ماهر تو ترکی بلدی حرف بزنی ؟

__ آره !

__ پس بریم بیرون ؟! دلم میخواد ببینم اینجا
خوراکیش چه طوریه ؟!

__ نه !

__ مهری ؟

مهری به سمت طبقه بالا رفت :

__ من درسم رو یاد گرفتم ، با تو بهشتم نمیام !

پریسا وا رفته به سمت چمدانش رفت :

_ باش ، خود دانی ناناچ !

ماهر با لبخندی نگاهش کرد و گفت :

_ باز دیگه چه فکری به سرت افتاده !

پریسا با شیطنت لبخندی زد :

_ هیچی جون تو ، هیچی !

_ برو استراحت کن از فردا باید کارمون رو شروع
کنیم !

پریسا کمی جدی شد و متفکر چمدانش را باز کرد :

_ کتی درباره ی آقاهه چیزی نگفت ، ولی اگه بتونیم
توی دو هفته پیداش کنیم خیلی خوب میشه ! احتمالاً
تا دو ماه آینده گلسا رو میتونیم برگردونیم !

_ نمیزارم اینقدر طولانی بشه ! باید سریع دست کار
بشیم !

_ فقط اون پیرزن خرفت یکم بیشتر لو میداد الان
می تونستیم راحت تر و سریع تر گلسا رو پیدا کنیم !

پوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت :

_ من باید سوزن های قشنگم رو آماده کنم !

همیشه از سوزن های سمی برای از پا در آوردن
رقیب های احتمالی اش استفاده میکرد . فقط کافی
بود از کنارش بگذرد و با یک سوزن کوچولو و
ظریف آغشته به سم پوست آنها را خراش دهد .

با غرغر گفت :

__ من گشمنه !

هوا داشت دیگر کم کم بهاری میشد و از سرمای
زمستان دور ! کلاه آفتاب گیر ورزشی اش را در
آورد و پشت میز نشست . به سپنتا و سجکین نگاه

کرد که داشتند گلف بازی می‌کردند . به یک مجتمع خیلی بزرگ با محوطه ها و سالن های ورزشی زیاد آمده بودند . شلوغ نبود و تمام مشتری ها آدم های ثروتمندی به نظر می آمدند . رئوف مثل همیشه لباس رسمی پوشیده بود و داشت به سمت گلسا می آمد . پاشا نتوانسته بود با آنها بیاید چون گفت یک سری کار ناتمام دارد !

رئوف روی صندلی رو به روی گلسا نشست و گفت :

_ خوبی ؟ خیلی وقته ندیدمت !

گلسا لبخندی زد و کوتاه جوابش را داد . این روزا عجیب احساس میکرد که باید از رئوف فاصله بگیرد ! حس ششمش هیچ وقت به او دروغ نمی

گفت . اما وقتی به رئوف و چشم های مهربانش نگاه
میکرد ...

بی حوصله نگاهش در اطراف گشت . نگاهش به
کافه و رستوران دو طبقه افتاد که با فاصله زیادی
از آنها قرار داشت . از جا بلند شد و گفت :

__ من میرم یه چیزی بخورم !

__ پس بزار منم همراهت بیام !

دختر چیزی نگفت اما در دل نالید من فقط میخوام
از تو فرار کنم !

با رسیدن به کافه رستوران به رئوف گفت :

__ من خودم میخوام سفارش بدم و پولم حساب میکنم
تو برو اونجا بشین !

و به یک میز در رو به روی کافه اشاره کرد :

__ اونجا خوبه ، تو اونجا بشین ! باشه ؟

رئوف لبخندی زد و کارت بانکی اش را بیرون
کشید :

__ باشه پس منتظرت میمونم ! هر چی برای خودت
خریدی برای منم همون رو سفارش بده !

دختر لبخندی زد و باشه گفت . کارت را گرفت و به
سمت پیشخوان رفت . سفارشش را داد و حساب کرد
:

_ کدوم میز ؟

دختر به عقب برگشت و خواست به میز اشاره کند
که سینه به سینه ی مرد میانسالی شد . عذر خواهی
کرد و کمی از او فاصله گرفت :

_ ببخشید !

مرد میانسال جدی به او نگاه میکرد . دختر سعی
کرد از نگاه او فرار کند و هول شده بدون جواب
دادن به مرد جوان پشت پیش خوان به سمت رئوف
پا تند کرد . با خود گفت من نباید هیچ مشکلی
درست کنم . اصلا دوست ندارم دوباره سجکین
وحشی بازی دربیاره !

پشت میز نشست . رئوف نگاهش روی صورت
دختر گشت که کمی دست پاچه به نظر می‌رسید :

__ چیزی شده گلسا ؟

__ نه چیزی نیست !

صدای مردی توجه هر دو را جلب کرد :

__ ببخشید ، اما گارسون به شما نگفته نمیتونین از
این میز استفاده کنین ؟

نگاه گلسا به همان مرد میانسال افتاد که لباس
ورزشی تنیس پوشیده بود . موهای سفیدش هنوز
پرپشت بود و تیپ و استایلش داد میزد که او آدم
ثروتمندی است ! مرد کت و شلواری که پشت سرش

ایستاده بود داشت با رئوف حرف می‌زد . رئوف
جدی از جا بلند و گفت :

__ ببخشید شما رو نشناختم آقای امیرشاهی !

نگاه مرد روی دختر گشت که تقریباً پشت به او بود
اما چرخیده بود و با تعجب و کنجکاوی نگاهش
میکرد . نگاه مرد میانسال روی آرنج دختر گشت .
با خود گفت او شبیه لیدا ی من ماه گرفتگی دارد !

__ دختر خانوم ، اون نشون روی دستت ماه گرفتگی
هست ؟

گلسا از جا بلند شد و به آرنجش نگاه کرد :

__ نمیدونم متوجه اش نبودم !

مرد نگاه از او گرفت به رئوف جدی نگاه کرد :

_ میتونین از این میز استفاده کنین !

و بعد به سمت میز دیگری رفت . رئوف با اخمی کم
رنگ رو به گلسا گفت :

_ بهتره بیخیال خوراکی بشیم و برگردیم !

_ چرا ؟

رئوف به سمتش رفت و دستش را پشت کمر او
گذاشت و گلسا را به جلو هل داد :

_اون آدم خطرناکيه گلسا ! تنها کسی که خیلی راحت میتونه هر خانواده ای رو زیر رو کنه همین مرده !

گلسا و رئوف به سمت سجکین و سپنتا حرکت کردند :

_یعنی اینقدر آدم مهمی هست ؟ ولی بازم اینجا رو که نخریده !

رئوف نیم نگاهی به او انداخت :

_چرا ، اینجا رو خریده ، یکبار اومده اینجا خوشش اومده و خریدش !

گلسا با تعجب گفت :

_ پس خیلی پول داره که فقط با اینکه خوشش اومده
همون لحظه خریدتش ! واو !

رئوف سری تکان داد و گفت :

_ بهتره به سبکین چیزی نگی ، اون خیلی حساسه
میدونی که !

_ میدونم اون خیلی محتاطه !

_ امروز قراره آدای بیاد دنبالت درسته ؟

دختر به آرامی سری تکان داد و گفت :

_ آره ، قراره بریم برای پررو کردن لباس عروس !

شانه به شانه ی هم راه می رفتند . رئوف دیگر چیزی نگفت اما آهی کشید و دستش را در جیبش فرو کرد و با دست دیگر دکمه کتش را باز کرد .

گلسا به سجکین نگاه کرد . تقریباً دیگر به رفت و آمد شبانه ی او عادت کرده بود . هر شب به اتاقش می آمد و او را بغل میکرد و می خوابید . رفتارش بهتر شده بود و فقط در مورد آدای سخت گیری میکرد . با خود گفت :

_ اون مهربون شده !

لحظه ای به خودش آمد و با اخمی نگاه از او گرفت . مگر می شود آن همه بلایی که سرش آورده بود را

فراموش کند ؟ او هنوز همان آدم بود . اگر اشتباهی
میکرد باز هم همان آدم میشد !

خود طراح داشت به دختر کمک میکرد تا لباس را
بپوشد . آدای در اتاق انتظار نشسته بود و با لبخندی
هر چند دقیقه یک بار گلسا را صدا میکرد :

__ پس کی تموم میشه ؟! میخوام تو رو تو لباس
عروس ببینم !

دختر خندید و طراح گفت :

__ نمیدونی که چه قدر من رو اذیت کرده ، تا الان
بیشتر از ۱۲ طرح لاکچری و فوق العاده رو رد
کرد چون میخواست حتما بهترین لباس ممکن رو
برای تو آماده کنیم ! خب تموم شد !

گل‌سا با لب‌خندی به سمت در رفت . موهایش را پشت
گوش برد . چند تاری از موهای لختش روی
صورتش را ریخت . وارد اتاق شد . آدای روی
مبلی منتظر نشسته بود با دیدن گل‌سا از جا پرید . با
لب‌خندی سر تا پای او را برانداز کرد و به سمتش
رفت :

__ خوب شده آدای ؟

متفکر و با لب‌خند نگاهش میکرد :

__ خوب نشدی ، عالی شدی !

با ذوق دختر را به آغوش کشید . گل‌سا خندید و او را
از خودش جدا کرد :

_ اصلاً قبول نیست ، دلم میخواست لباس رو همون
روز توی تنم ببینی !

_ نمیتونم نگاهم رو یه لحظه ازت بگیرم !

دختر با لبخندی گفت :

_ میدونم !

_ تو خیلی قشنگ شدی !

سرش را نزدیک برد و گفت :

__دقیقا کی میشه تو مال من بشی ؟ هیچ وقت اینقدر
برای چیزی انتظار نکشیدم !

گلسا با خجالت و صورتی گل انداخته از او جدا شد
. هیچ وقت به حرف های او عادت نمی کرد و
همیشه خجالت زده میشد !

__وقتی اینطوری خجالت زده میشی دوست دارم
بیشتر اذیتت کنم !

با اعتراض صدایش کرد :

__آدای !

__خیلی خب باشه ، شب که میریم بیرون درسته ؟

_ با دوقلو ها قرار دارم !

_ همیشه ! باید با من بیای ! من زیاد نمی بینمت این روزا !

گلسا با تعجب و خنده گفت :

_ دیوونه ، تو یه روز درمیان میای دنبالم بریم بیرون ! اونوقت چه طور منو نمی بینی ؟!

به زور آدای را راضی کرد تا او را به خانه برگرداند . سپنتا و پاشا هر دو منتظر گلسا بودند :

_ دیر کردی !

__ میخواست منو به زور ببره باهاش شام بخورم !

پاشا همان طور که پوزخندی میزد گفت :

__ کی میشه من بتونم گردنش رو بشکنم !؟

گلسا کنار سپنتا نشست و گفت :

__ چه کاری هست که من باید باهاتون پیام ؟

سپنتا رو به گلی گفت :

__ در واقع یه لطفی باید برای ما بکنی !

گلسا منتظر نگاه شان میکرد :

_ چه لطفی ؟

_ میدونی که بابا و ماما ما به خاطر سم کشته شدن
البته ما فهمیدم چه نوع سمی بوده اما خب تو سم ها
رو خوب میشناسی درسته ؟

_ آره !

هر دو پسر از جا بلند شدند :

_ فقط چند جا هست از اون سم گرون و کم یاب
داره ! با ما میای ؟

پریسا

با ماهر از زیر زمین نیمه تاریک که با لامپ های
آبی روشن بود بیرون آمدند :

_ همین سم رو میخواستی فقط ؟

به ماهر نگاهی انداخت :

_ گلی بهم گفته بود این بهترین گزینه هست ، چون
پادزهرش خیلی کمیابه !

ماهر آهی کشید و گفت :

_ فکر نمی‌کردم ماجرا این قدر پیچیده بشه ! اونا
واقعا خانواده ی بزرگ و قدرتمندی هستن ! حتی
اگه گلسا رو فراری بدیم ، اونا هر جایی باشیم
میتونن پیدامون کنن !

پریسا نگاهش لحظه ای جدی شد :

_ من راهشو پیدا میکنم ، هر طوری شده !

به سمت ماشین رفتند :

_ اول باید بدونیم که دقیقا توی اون خونه چه خبره !

ماهر ماشین را روشن کرد و به راه افتادند .

پشت سر آنها با فاصله ی چند دقیقه دوقلو ها و گلسا رسیدند . هر سه از ماشین پیاده شدند و به سمت زیر زمین حرکت کردند :

__ اون سم به اندازه ای گرون هست که همه نتونن بخرن ! امیدوارم که لیست فروشش رو داشته باشه ! فقط کافیه بدونیم که اون سم رو به کی فروخته !

سپنتا گفت :

__ فکر نکن کار آسونیه ، این مال بیشتر از ۱۰ سال پیشه !

نگاه پریسا روی آنها ماند که داشتند وارد زیرزمین می شدند آهسته لب زد :

_ آجی !

ماهر هم اخی کرد و دست هایش را در جیبش فرو کرد :

_ عجب دنیای کوچیکی !

پریسا خواست که به سمت آنها برود ماهر جلوی او را گرفت :

_ الان وقتش نیست پریسا ! کاری از ما برنمیاد فعلاً ! و باید بیخیال اون وسیله ای که جا گذاشتی بشی !

دست او را گرفت و به دنبال خودش کشید :

_ دیگه اصلا نباید این دور و اطراف پیدامون بشه !

پریسا با صورتی ناراحت و صدایی گرفته گفت :

_ ولی میشه بریم نجاتش بدیم ! تو میتونی اونا رو
بزنی و گلسا رو فراری بدیم !

_ اینقدر احمق نباش ! حداقل یه چیزی رو فهمیدیم
که اونا به نظر باهوش خوب رفتار میکنن !

پریسا کمی مقاومت کرد :

_ ولی پس وسایلم چی ؟

__ دوباره برات میخرم ! بیا بریم !

__ ماهر بزار برم ببینمش ! گلی باهوشه مطمئنم به
روی خودش نمیاره جلوی اونا ، حداقل میفهمه ما
دنبالش هستیم خودش رو آماده میکنه !

ماهر او را به دنبال خودش کشید و به زور سوار
ماشین کرد :

__ بزار برم میتونم حداقل گوشی های اون تا پسر رو
قاب بزنم ، میتونم خیلی راحت جیب شون رو خالی
کنم ...

ماهر در ماشین را بست و پوفی کشید .

با رسیدن به خانه پریسا با اخمی کمرنگ وارد حیاط شد . مهری و سهیل پشت میزی در حیاط داشتند غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند. پریسا بی حرف به سمت استخر رفت و کفش هایش را در آورد و لبه ی استخر نشست .

مهری و سهیل نگاهشان به سمت ماهر رفت . پری معمولاً وقتی وارد می‌شد با خنده و مسخره بازی شروع به حرف زدن میکرد و چنین صورت ناراحت و دماغی از او بعید بود . ماهر همان طور که پشت میز و کنار آنها می نشست گفت :

__ گلسا رو دیدیم !

هر دو با تعجب و بلند گفتند :

__ چی ؟

سهیل ادامه داد :

__ بیخیال ، یعنی گلسا رو دیدین ؟

مهری با نگرانی پرسید :

__ حالش چه طور بود ؟ سر و وضعش چی ؟ کجا دیدینش ؟ اصلا صبر کن شما دو تا کجا رفته بودین ؟!

گلسا جلوی آینه داشت موهایش را شانه میکرد .
تقریبا دیگر نزدیک به نیمه شب بود . دوقلو ها
تلاش می کردند آنا چیزی دست گیرشان نمی شد :

__اگه بقیه بچه ها بودن ، ظرف یه هفته میتونستیم
بفهمیم کار کی بوده !

نگاهش به در اتاق بود در واقع به داشت دیگر به
حضور سجکین عادت میکرد هنوز از او می ترسید
اما در این مدت کوتاه با او خیلی خوب رفتار کرده
بود . شب ها می آمد و کنارش می خوابید و صبح
زود هم از خواب بیدار میشد و به دنبال کارهایش
می رفت .

صدای پایی را شنید . حتما او بود . در را باز کرد
و وارد شد . یک پیراهن سفید با آستین هایی که بالا
داده بود جلیقه ای که دکمه هایش باز بود و دست
کش های چرمی اش و کتی که در دست داشت !
پیراهن سفیدش پر از لکه های خون بود :

__ برو برام لباس بپوش !

و بعد به سمت حمام اتاق دختر رفت . گلسا از جا بلند شد و به سمت اتاق او رفت . چرا خب توی اتاق خودش نمی‌رفت حمام !؟

وقتی او از حمام بیرون آمد به سمت میز گلسا رفت :

__ میشه موهام رو خشک کنی !؟

گلسا به سمتش رفت و سشوار را به برق زد . داشت موهایش را خشک میکرد که لحظه ای سرش را پایین برد و موهای او را بو کرد . لبخندی روی لبش نشست " بوی شامپوی من رو میده "

سجکین از داخل آینه نگاهش میکرد :

__ باید بگم آسلی یه ست از لوازم بهداشتی که استفاده میکنم توی حمام تو بزاره !

دختر چیزی نگفت و فقط لحظه ای نگاهش کرد .
سجکین سشوار را از دستش گرفت و خاموش کرد .
به آرامی به سمت او چرخید و دستش را گرفت :

__ وقتی رفتی داخل اتاق من که برام لباس بیاری به چیزی که دست نزدی درسته ؟

این حرف ها به آرامی و با ملایمت رو به گلسمی گفت . دختر نگاهش را به زیر دوخت . سجکین او را به سمت خودش کشید و مجبورش کرد تا روی پایش بشیند :

__ بچه چیا دست زدی ؟ اگه بگی دعوات نمیکنم !

__ فقط یه نگاه به پوشه ی ... خب من فقط اون پوشه
ی پریسا رو نگاه کردم !

سجکین همان طور که موهای دختر را پشت گوشش
میفرستاد آهانی گفت و بعد ادامه داد :

__ به من نگاه کن !

نگاه دختر که بالا آمد با تعجب در چشم های مهربان
سجکین گشت . او می توانست اینقدر آرام و ملایم
باشد ؟

سجکین دستش را پشت گردن او گذاشت و صورت
دختر را به صورت خودش نزدیک کرد :

__ تو هنوز از من می‌ترسی ؟

بوسه ای کوتاه از او گرفت و ادامه داد :

__ من نمی‌خوام اذیتت کنم اگر دختر خوبی باشی منم
باهات خوب رفتار میکنم گلسا ! حالا میتونی بری
در رو قفل کنی و بیای ؟

مرد چندین بار عکس هایی از دختر را زیر و رو
کرد و کنار کنار عکس های دختر گذاشت . عکس
هایی از یک دختر ۴ ساله و یک دختر ۱۸ ساله !

آنها به هم شبیه بودند :

__ ممکنه این لیدا ی گمشده ی من باشه ؟

__ اونا میگن که دختر جهان سورا هست !

__ اون حتی ماه گرفتگی لیدا رو هم داره !

__ ارباب اگه اینقدر اذیت تون میکنه میتونم مقداری
موازش گیر بیارم برای آزمایش DNA !

مرد دستی به پیشانی اش کشید و گفت :

__ اگه فقط اون مباشر من نمی مرد ، اگه فقط دخترم
به سلامت به دستش می رسید ، الان لیدای من زنده
بود ! من اصلا نمیتونم مرگش رو باور کنم ، هنوز
گاهی اوقات خوابش رو میبینم !

دستیار مرد لحظه ای فکر کرد . با خود گفت تا به
حال بیشتر از ۳۰ بار از دختر های زیادی آزمایش

گرفته بودند این یکی را هم باید امتحان میکرد .
بالاخره برای راحتی خیال اربابش که اصلاً باور
نمی‌کرد دخترش مرده باشد !

گلسا از خواب که بیدار شد هنوز دست های گرم
سجکین را دور بدنش احساس میکرد . لحظه ای از
خجالت خودش را زیر پتو قایم کرد . با خود گفت
چرا امروز زودتر از من بیدار نشده و نرفته ؟

آنقدر خودش را به خواب زد تا اینکه سجکین کمی
تکان خورد و بعد بیدار شد . دختر چشم هایش را
بسته بود و تکان نمی خورد . سجکین با نیمچه
لبخندی او را نگاه کرد که چه طور چشم هایش را
روی هم فشار میداد و خودش را به خواب زده بود .

گونه اش را بوسید و از جا بلند شد . همان طور که
لباس هایش را می پوشید گفت :

_ صبح بخیر ! میدونم که بیداری !

با بدجنسی خندید و گفت :

_ اینقدر خودت رو بخواب نزن ! دیدم پلک هات
داره میلرزه ؟!

گلسا پتو را روی سرش کشید . قلبش بی مهابا در
سینه می کوبید و لبخندی روی لبش بود . سجکین
همان طور که از اتاق خارج می شد گفت :

_ اگه کارم داشتی من توی اتاقم هستم ، میتونی بیای
اونجا !

بعد هم از اتاق خارج شد . گلسا روی تخت نشست و نگاهی به اطراف انداخت . از تخت که پایین آمد در کمر و پاهایش درد و کوفتگی حس میکرد . دولا دولا به سمت حمام رفت :

__ باید دوش بگیرم !

بعد از حمام به طبقه اول رفت . باید غذا میخورد به شدت احساس ضعف میکرد . یکی از خدمتکار ها بعد از پایین آمدن او به سمت اتاق دختر رفت باید چیزی را از اتاق او برمی داشت و یک راست به سمت میز آرایش دختر رفت و نگاهی به برس او انداخت . گلسا همان طور که صبحانه می خورد رو به آسلی گفت :

__ آسلی خانوم ، تو نمیای همراه ما ؟

آسلی سری تکان داد و گفت :

__ من پیام شلوغ کنم چی بشه !

__ عه این چه حرفیه ؟ خب ما هستیم و خانواده
ازدمیر ! تو هم بیای مگه جای کسی رو تنگ میکنی
؟ آدای گفت ویلا شون بزرگتر از این عمارت
خودمون هست !

__ شما میرین اونجا تا برای مراسم ازدواج برنامه
ریزی کنین من بمونم خونه بهتره که !

گلسا بعد از کمی چانه زدن با آسلی خانوم بالاخره او
را راضی کرد تا با آنها همسفر شود .

گلسا چمدانش را بست و به دست نگهبان داد . قرار بود به فرودگاه بروند تا از آنجا با جت شخصی به سمت غرب ترکیه بروند .

گوشی اش زنگ خورد با دیدن شماره آدای بعد از چند ثانیه جوابش را داد . صدای باریش در گوشی پیچید :

_ الو مامان گلسا ؟

دختر لبخندی روی لبش نشست :

_ خوبی خوشگل من ؟ این صدای قشنگ باریش من نیست ؟!

باریش با دست های کوچکش گوشه را محکم تر در
دست گرفت :

__ آره منم ! پس کجایی مامان ؟ دلم برات تنگ شده !
آدای دروغگو گفت تو قراره بیای پیش من !

__ آدای دروغگو نیست عزیزکم ، دیگه این کلمه رو
نگو ! من دارم میام پیش تو ، فقط تا وقتی که شب
بشه صبر کن اونوقت من همونجام باشه ؟

__ تا شب صبر کنم ؟

گلسا به صدای بچگانه او گوش میداد و به سوالاتش
جواب میداد :

__ بله !

__ دلت برای من تنگ نشده ؟

__ من خیلی خیلی دلم برای باریش کوچولوم تنگ شده ! اینقدر که وقتی ببینمش باید هزار بار بوسش کنم تا اروم بشم !

پسر بچه خندید و گفت :

__ هزارتا خیلی زیاده ؟!

__ آره خیلی زیاده !

__ پس منم تو رو هزار تا بوس میکنم مامان !

دختر با لبخندی که نمی‌توانست کنترل کند از پشت
گوشی قربان صدقه او میرفت که صدای آدای را
شنید :

__ ببین چه دل و قلوه ای اینا با هم رد میکنن !؟

صدای پدربزرگ آدای هم می آمد . آدای گوشی را
به زور از دست باریش گرفت و همان طور که
می‌گفت:

__ بسه باریش خسته اش کردی !

گوشی را بالا برد و گلسا را صدا کرد و با هم
شروع به حرف زدن کردند :

__ کی میرسین ؟

_ احتمالا ۷ شب !

_ خوبه عزیزم ، ما منتظریم ، من نذاشتم به چیزی
دست بزنن تا خودت بیای همه چی رو به سلیقه
خودت انتخاب کنی !

بعد از قطع کردن تماس دستیار آدای به او نزدیک
شد و گفت :

_ درمورد چیزی که خواسته بودین تحقیق کردم ،
فکر کنم کسی جز ابراهیم امیرشاهی نباشه !

آدای اخمی روی چهره اش نشست :

__میدونستم کسی به جز اون خانواده جرئت نمیکنه
دایی من رو بکشه ! بعد از مراسم ازدواج یه فکری
درست براش میکنم !

با رسیدن به ویلای جنگلی آدای و پیاده شدن گلسا
باریش به سمتش رفت . گلسا که در طول مسیر در
هواپیما و بعد ماشین حسابی خسته بود اما با دیدن
باریش سعی کرد تا آن را پنهان کند . پسر بچه را
بغل کرد:

__وای باریش سنگین شده ، حسابی بزرگ شدی
دیگه نمیتونم بغلت کنم که ؟!

باریش هم همان طور که گونه ی گلسا را می بوسید
گفت :

__ تو هم بزرگ تر شدی !

گلسا خندید و با هم به سمت ویلا رفتند . آدای و دستیارش به استقبال آنها آمدند . دوقلو ها بدون توجه به آدای رفتند داخل اما سجکین جدی با او خوش و بش کرد . آدای به سمت گلسا آمد و باریش را از بغل او گرفت :

__ باریش ، لطفا گلسا رو اذیت نکن و گرنه هیچ وقت نمیاد پیش ما !

باریش با اعتراض و ناراحتی با آدای حرف می زد . سجکین رو به من گفت :

__ برو داخل ، فکر کنم خیلی خسته شدی !

__ نه زياد خسته نيستم !

__ مامان گلسا بيا بريم بازی کنيم ! خواهش ميکنم !

آدای داشت او را به دست دستيارش ميداد که به
سمتش رفتم و با ملايمت گفتم :

__ آدای ، اشکال نداره !

باريش را از او گرفتم و گفتم :

__ باريش قشنگم ، مامانی هم خیلی گرسنه اس هم
خیلی خسته ! تو گفتي برای من غذا آماده کنن !

بعد همان طور که دست کوچک او را در دست داشت وارد خانه شد با پدر بزرگ آدای کمی حرف زد . اما تمام مدت باریش گوشه ی شلوارش را گرفته بود و با آن چشم های سبز قشنگ و موهای طلایی پریشانانش بقیه را با اخم نگاه میکرد .

__ من میخوام امشب پیش تو بخوابم !

گلسا که باریش را کنار خودش روی مبل گذاشته بود با لبخندی گفت :

__ باشه ، هر چی باریش کوچولو بگه !

هم زمان نگاه دو مرد به سمت او رفت . سجکین و آدای !

انگار باریش جای هر دو را گرفته بود . سجکین که عادت کرده بود کنار گلسا بخوابد و آدای که میخواست سو استفاده کند و پیش گلسا بماند و گلسای باهوشی که هر دو را اینطوری دست به سر میکرد !

بعد از شام گلسا و باریش به اتاق گلاس رفتند . خدمتکار وسایل باریش را هم به اتاق گلسا آورد . گلسا و پسر بچه با هم مسواک زدند و بعد لباس خواب تن او کرد . در بغل گلسا خودش را جا کرد و گلسا هم برایش قصه ای تعریف می کرد و همان طور هم موهایش را نوازش میکرد .

سجکین نگاهی به دو قلو ها انداخت . گوشه اش را برداشت و پیامکی برای هر دو فرستاد " نمیخواه اینقدر گلسا رو اینور و اون ور ببرین ، اونی که پدر و مادر رو مسموم کرده ابراهیم امیرشاهی هست ،

بعد از زمین زدن آدای میتونم خانواده رو گسترش
بدم اونوقت میتونم کار امیرشاهی رو هم یکسره کنم
"

بعد هم گوشی اش را در جیبش فرو کرد و به سمت
اتاقی که برای استراحت او آماده کرده بودند رفت .
زیر لب با خود غر غر کرد که باید زودتر به خانه
برگردند .

آدای هم با دو تقه وارد اتاق گلسا شد . آباژور روشن
بود و هر دو در آغوش هم به خواب رفته بودند .
صندلی کنار تخت گذاشت و کمی آن دو را نگاه کرد
با خود گفت " اون مال من میشه "

پتو را روی هر دو کشید و بعد گونه ی هر دو را
بوسید و از اتاق خارج شد . دوقلو ها در تمام مدتی
که آنجا بودند مدام اخم و تخم می کردند . دیزاینر

برای تزئین و تم ساختمان از مدل های پر از گل
های طبیعی و جا شمعی های کلاسیک و ... استفاده
کرده بود که با سلیقه ی گلسا همخوانی داشت .
گاهی یادش میرفت که این فقط یک مراسم نمایشی
خواهد بود و با تمام وجود برای بهترین انتخاب فکر
میکرد .

از طرف دیگر مرد با ناباوری روی صندلی
آزمایشگاه نشسته بودو به برگه ی آزمایش نگاه
میکرد . این وسواسش برای کمک کردن به اربابش
او را تا اینجا آورده بود . دستی در موهایش کشید و
بار دیگر به نتیجه ی آزمایش نگاه کرد " ۹۳/۹۸
درصد مطابقت دی ان ای وجود دارد " با خود
زمزمه کرد :

__ چه طور به اربابم بگم ؟

گلسا با لباسی ساده داشت محیط بزرگی که کنار ویلا
با درختان محاصره شده بود و برای برگزاری
مراسم آماده می کردند نگاه میکرد . آنها دعوت نامه
ها را داده بودند و تا روز ازدواج فقط ۱۰ روز
مانده بود ! بعد از آماده کاری ها فقط انتقال وسایل از
استانبول به اینجا می ماند . سجکین و دوقلو ها خیلی
عادی یا در ویلا می مانند و یا به گشت و گذار در
منطقه می پرداختند . آنها از خیلی وقت پیش همه
چیز را برای انتقال پول در بانک و همین طور
نیروهایشان آماده کرده بودند . من از آنها خواسته
بودم که کاری به باریش و پدر بزرگ و آدای نداشته
باشند و قول بدهند از جان آنها می گذرند . هیچ کدام
مخالفتی نکردند اما موافقت خودشان را هم بیان
نکرده بودند .

سهیل نقشه عمارت را روی زمین پهن کرد :

__ هیچ کجای خونه به اندازه این آکواریوم مشکوک نیست اول دور و اطراف اون رو چک میکنیم و اینکه به طرز عجیبی این چند روزه نیروها شون و حتی تعداد نگهبان ها کم شده دسترسی و وارد شدن به خونه برای پری و ماهر خیلی راحت میشه !

ماهر همان طور که خشاب اسلحه اش را پر میکرد نیم نگاهی به علامت های ضربدر روی نقشه انداخت . سهیل ادامه داد :

__ این دوربین هایی که علامت زدم بیشترین دید رو روی محیط دارن اگه این ها رو بتونیم خراب کنیم شما از این مسیر خیلی راحت میتونین وارد خونه بشین !

مهری همان طور که دفترچه یادداشتی بیرون می آورد گفت :

_ با توجه به اطلاعاتی که از دو تا نگهبانش بیرون کشیدم ، خونه خیلی خلوته فقط یکی از نگهبان ها هر روز برای غذا دادن به کوسه به داخل عمارت میره !

پری روی نقشه چمبره زد :

_ باید یه جایی باشه که به عقل جن هم نرسه ! دلال عتیقه گفت اونا طی چند سال پیش تمام سرمایه غیر قانونی شون رو عتیقه خریدن که نه ارزشش کم میشه و نه مورد مالیات بانک و دولت قرار میگیره و نه کسی به حساب های پر از پولشون شک میکنه !

هر چهار نفر نقشه خانه را بالا و پایین میکردند .
پریسا با لب های ورچیده گفت :

_اگه گلسا بود با يه نگاه ميگفت که کجا ممکنه
مخزن عتيقه ها باشه !

_ولی امکان داره برای معامله کنار بيان ؟! اونا يه
خانواده قدرتمندن اگه بيخيال عتيقه ها شدن و همه
مون رو کشتن چی ؟

مهری دماغ نگاه از نقشه گرفت :

_اونا گفتن که گلسا خواهر اربابشون هست و داره
با تنها رقيب سورا ها يعني آدای ازدمير ازدواج
ميکنه !

نگاه ماهر سريع به سمت او رفت :

__ چرا الان داری میگی ؟

مهری با مکثی کوتاه گفت :

__ مگه این چیز مهمیه ؟ الان فقط فراری دادن گلسا
مهمه !

سهیل هم با کمی فکر و ا رفته به مهری و ماهر نگاه
کرد و پریسا عصبی و جدی خطاب به مهری گفت :

__ تو مغزت کار نمی کنه ناناچ ؟ اصلا مغز داری
تو ؟

سهیل نقشه خانه را جمع کرد و عصبی خندید :

__ خب ، مثل اینکه هر چی این یه هفته نقشه ریختم
همش کشک بود !

مهری گیج آنها را نگاه میکرد :

__ میشه یه طوری بگین منم بفهمم ؟!

ماهر رو به او کرد :

__ باید اول گلسا زنده بمونه تا بتونیم فراریش بدیم ،
فهمیدی ؟! واضحه که هیچ کی نمیاد بدون دلیل
خواهرشو بده دست رقیبش ! مطمئنا سجکین یه
عالمه نقشه ریخته !

سهیل ادامه داد :

__ خب قشنگ توجیه میکنه چرا کل عمارت و انبار
هاش خالی شده و همه نیروهاش رفتن غرب ترکیه !
یه مراسم ازدواج هر چند که مهم باشه ولی دیگه
اینقدر نیرو نمیخواد !

پریسا هم از جا بلند شد :

__ اونا یه عالمه اسحله هم از انبار هاشون انتقال
دادن به غرب ، من فکر میکنم باید سریع تر بریم
اونجا ! حتی اگه سجکین نخواد کاری کنه به نظرم
آدای هم مشکوکه !

هر چهار نفر به سمت اتاق هایشان می رفتند . سهیل
داد زد :

__ یادتون نره تمیز کاری ! هیچ چیز مشکوکی توی
خونه نزارین ! یا همراهتون باشه یا بسوزونین !

پریسا به عکس او و گلسا نگاه کرد . در عکس هر
دو بچه ۶ ساله بودند . پریسا با خنده و گلسا با
نگاهی عادی به دوربین نگاه می کردند :

__ من نجات میدم آبجی حتی اگه لازم باشه برای تو
بمیرم !

دوقلو ها مدام به اتاق گلسا سرک می کشیدند . دختر
موهایش را مشکی کرده بود و رنگ تیره موهایش
حسابی او را تغییر داده بود . هر چند اولین بار
دوقلو ها و سجکین او را با همین رنگ مو دیده
بودند اما برای آنها هم تازگی داشت . آدای هم مدام
به او می گفت که رنگ تیره بیشتر به او می آید .
آرایشگر داشت او را آرایش میکرد و بقیه هم به
سراغ کار های خودشان رفته بودند . سجکین و

دوقلو ها که برای این روز زحمت زیادی کشیده بودند با لبخندی هر سه منتظر گلسا بودند .

آدای هم که کم و بیش به آنها شک داشت تقریباً تمام نیروهایش را به غرب آورده بود . همه به نوعی عصبی بودند و تنها کسی که با خیال راحت به این طرف و آن طرف میرفت باریش کوچولو بود . که کت و شلواری پوشیده بود و گل رز کوچکی توی جیبش داشت . کت و شلوار با جلیقه و کراوات . موهای طلایی اش را حالت داده بودند و بیشتر از همه انگار او خوشحال بود . آسلی خانوم او را مدام دست به سر میکرد زیرا هر لحظه به دنبال گلسا می‌گشت !

گلسا لباس عروسیش را پوشید . موهای مشکی که تازه بلند شده بود را از پشت سر ساده جمع کرده بودند و آرایش صورتش ملیح و ساده بود . خودش

را در آینه نگاه کرد . بقیه از او مدام تعریف و تمجید می کردند اما به نظر خودش کمی عجیب بود . او عصبی بود و استرس داشت و سعی می کرد تا لرزش دست هایش را پنهان کند . سجکین به اتاق آمد تا او را به محراب همراهی کند . از دیدن گلسا در لباس عروس بهت زده شد . سر تا پای دختر را نگاه میکرد . لباس دامن تقریبا ساده ای داشت و بیشترین جلوه آن بالا تنه اش بود که با دوختی فوق العاده بدن ظریف دختر را به نمایش گذاشته بود . به سمتش رفت و با اخمی کمرنگ بازوی خودش را به سمت او گرفت :

__ بیا بریم !

گلسا دستش را دور بازوی او پیچید . آرایشگر و خدمه با شادی ما را نگاه می کردند . اسلی خانوم اما

کم مانده بود اشکش به راه بیوفتد . سجکین سرش را
لحظه ای نزدیک برد و به آرامی گفت :

_ کی فکر میکرد یه لباس این همه آدم رو تغییر بده
؟! خیلی قشنگ شدی !

دختر متعجب نگاهش کرد . این اولین بار بود از او
تعریف می‌کرد و حتی تعجبش بیشتر هم شد وقتی
لبخند غمگین سجکین را دید . مرد در سینه اش
هزار بار برای این لحظه مرد و زنده شد . او داشت
عشقش را به محراب می‌برد تا برای مرد دیگری او
را عقد کنند ! هر چند که با خود میگفت عمر این
عقد فقط چند ساعت خواهد بود و او آدای را برای
همیشه حذف می‌کند اما باز هم در دلش چنان بلوایی
بود که به زور خشم و ناراحتی اش را کنترل میکرد

.

هر چند لحظه نیم نگاهی به او می انداخت که با
کفش پاشنه بلند حالا تقریبا تا سر شانه ی او می رسید
. در دل این دختر کوچولو و زیبا را تحسین میکرد .
وقتی وارد سالن شدند گروه موسیقی شروع به
نواختن کرد . هر دو آرام به سمت محرابی که آدای
و عاقد در آم منتظر بود می رفتند . نگاه های تحسین
برانگیز آن دو را دنبال می کردند و آدای که چشم از
گلسا بر نمی داشت و حتی نمی توانست لبخند
بزرگش را قایم کند ، او واقعا خوشحال بود .

دختر نیم نگاهی به باریش و پدر بزرگ انداخت که
هر دو داشتند با لبخند او را نگاه می کردند و باریش
برایش با خنده ای کودکانه دست تکان داد . گلسا
لبخندی روی لبش نشست وقتی به نزدیکی محراب
رسیدند گلسا از سجکین جدا شد . آدای دستش را
گرفت و رو به روی هم ایستادند .

همه نگاهشان به آن دو بود . آدای با لبخندی لب زد
:

__ اینقدر خوشگل شدی که همیشه چشم ازت برداشت
!

عاقده چند باری سرفه کرد . انگار حالش زیاد مساعد نبود . خواست که شروع کند که ناگهان سرفه هایش شدید تر شد و بعد روی زمین افتاد . همه وحشت زده به او نگاه کردند که داشت خون بالا می آورد و جان میداد و هنوز همه در شک بودند که یکی از مهمان ها هم شروع به سرف کردن کرد . کم کم همه بلند شد . نگهبان ها به سمت عاقده رفتند و بقیه دور خانم میانسالی که مسموم شده بود و یکی از مهمان های مهم بود جمع شده بودند . تعداد کسانی که مسموم شده بودند هر لحظه بیشتر می شد . گلسا نگاهش به سبکین افتاد او کاملاً بهت زده بود و

آدای دست پاچه این طرف و آن طرف میرفت . با خود گفت این جز نقشه ی هیچ کدام از آنها نبوده ؟

سجکین و دوقلو ها و همین طور آدای با کمک خدمه مهمان ها را به بیرون از سالن راهنمایی کردند . سریع با اورژانس تماس گرفتند و تنها دکتري که با خودشان آورده بودند را بالای سر چند فرد مسموم در سالن رساندند .

بعد از چند ساعت تقریبا بدون هیچ تلفاتی همه به خانه هایشان و یا بیمارستان منتقل شدند . سجکین و دوقلو ها و پدربزرگ و باریش کوچولو ی ترسیده که در آغوش آسلی بود و همین طور آدای در سالن بی حوصله و عصبی نشسته بودند . پاشا رو به آسلی گفت :

__ برو ببین گلسا کجاست ؟

آسلی چسمی گفت و از اتاق خارج شد . آدای و
سجکین رو به هم کردند هر دو خواستند چیزی
بگویند که ابتدا آدای گفت :

_ هر کی اینکار بی شرمانه رو کرده اونم برای بهم
زدن مراسم عروسی من ، مطمئن میشم که تاوانش
رو پس بده !

سپنتا جامی در دست داشت و عصبی از آن
می نوشید . همه نقشه هایشان نقش بر آب شده بود !

بعد از مدتی آسلی سراسیمه و نگران وارد سالن شد
و مضطرب سجکین را صدا کرد :

_ آقا !

نگاه ها به سمت او رفت :

_ خانوم نیست !

سجکین با اخمی غلیظ گفت :

_ منظورت چیه ؟

پاشا هم اضافه کرد :

_ یعنی چی که نیست ؟

آدای هم به سمت او رفت :

_ زودتر توضیح بده چی شده ؟!

آسلی با نگرانی گفت :

_ آقا ... خانوم نیست ... اصلا هیچ کس نمیدونه از سالن که بیرون اومده کجا رفته ! اصلا نمیدونم ...

اشکش به راه افتاد . همه تقریبا داشتند با استرس او را نگاه می کردند . پیرمرد که تا آن لحظه ساکت بود عصبانی گفت :

_ آدای ، انگار تنها مراسم عروسیت هدف نبوده !
بجنب که عروست هم نیست !

سجکین و دوقلو ها هم به فرار او فکر می کردند به اینکه شاید از شلوغی استفاده کرده و فرار کرده اما یک چیزی این وسط اصلا جور در نمی آمد .

قبل از اینکه آدای و سجکین عصبانی از سالن خارج شوند ، یک نفر در های سالن را از پشت بست و از تنها در باقی مانده سه چهار نفر مسلح وارد سالن شدند . هر چهار نفر لباس خدمه را داشتند .

پریسا با لبخندی همان طور که دکمه های پیراهنش را باز میکرد و تاپ دکلمته سفید زیرش معلوم می شد و با لبخندی رو به همه گفت :

__ سلام ناناچ های زیبا ! اومدم خواهرم رو ببرم !
بدین ببرمش که خیلی کار دارم !

نگاهش روی همه گشت . کمی عصبی سهیل را
صدا کرد :

_ داداش نگفتی که گلسا از سالن خارج نشده ؟ پس
کجاست نمی بینمش !

دوقلو ها و سجکین و آدای هم اسلحه بیرون کشیده
بودند و هر دو طرف به سمت هم نشانه رفته بودند .
آدای با پوزخندی گفت :

_ فکر کردین دارین چیکار میکنین ؟ حتی اگه ...

پریسا لبخندی زد و وسط حرفش دوید :

_ ساکت شو آدای جان ، ساکت شو عجیجم ! تنها آدم
پر حرف اینجا منم !

بعد رو به سجکین گفت :

_ کجا قایمش کردی ؟ اگه بفهمم یه تار مو از سر
آجی من کم شده باشه اونوقت میفرستم یه سر
بری دیار باقی جانم !

دوقلو ها با عصبانی ها رو به پریسا تفنگ شان را
نشانه گرفتند که سجکین مانع شد :

_ اونا دشمن نیستن !

_ اما سجکین ...

ماهر به آرامی گفت :

__ اینجا یه نفر سر همه رو کلاه گذاشته ! اونی که
گلسا رو دزدیده ...

سجکین مشکوک به آدای نگاه کرد . او عصبانی تر
از آن بود که بتواند خودش را کنترل کند :

__ من داشتم باهاش ازدواج میکردم هیچ دلیلی
نداشت بخوام بدزدمش ! و بعد کلاف روی صندلی
نشست و سرش را با دستش گرفت .

سجکین رو به دو قلو ها گفت :

__ اسلحه هاتون رو بیارین پایین !

ماهر و مهری و سهیل هم اسلحه هایشان را غلاف کردند . پریسا به مهری اشاره کرد تا در ها را باز کند . ماهر رو به سهیل که روی زمین چهار زانو نشست و لپ تاپش را بیرون می آورد گفت :

__ تمام دوربین ها رو چک کردن دوربین هایی که خودمون کار گذاشتیم رو چک کن !

رو به سجکین و آدای گفت :

__ تمام نیروهای جدید رو چک کردین ؟ همه هستن ؟

سجکین به سمت آنها رفت :

__ اینا کارهای پیش افتاده این که همون ساعت اول
انجام شدن !

سهیل با دقت تمام دوربین ها را چک میکرد :

__ اینجا یه سوال هست دوستان ! دستیار های
سجکین و آدای کجان ؟!

پریسا کنار او روی روی پنجه پا نشست و نگاهش با
دقت روی ماشینی که دستیار آدای و دستیار سجکین
جلوی آن بودند و یک فرد با لباسی سفید در عقب
گشت :

__ خب ، عجیب بوی خیانت میاد !

پریسا نگاهی به سجکین انداخت :

_ گلسا مال هر کی که اول پیداش کرد !

بعد با اجازه ای گفت و به بقیه اشاره کرد . پاشا خواست جلوی آنها را بگیرد که سجکین مانعش شد :

_ دنبال اونا راه میوفتیم . الان مهم پیدا شدن گلسا هست .

به آدای که تقریبا نابود شده و عصبی به نظر می‌رسید نگاه کرد . او با آن همه مهمان و این بلاها واقعا حق داشت تا این حد خرد شود . حتی الان که حس میکرد عروزش را هم دزدیده اند :

_ آدای پاشو ، من به کمکت احتیاج دارم تا بتونم گلسا رو پیدا کنم ! اینجوری فایده نداره !

ابراهیم امیرشاهی ، یکی از بزرگترین مافیا های منطقه ، نگاهی به دختر بیهوش انداخت . پیش را بالا آورد و نفسی زد و بعد رو به رئوف و دستیار اول آدای گفت :

__ پس این دختریه که هم برای سجکین مهمه هم برای آدای ! هم برای سوراها و هم برای ازمیر ها !

چند لحظه ای خیره او را نگاه کرد و گفت :

__ که اینطور ! قبلا اون رو دیدم توی مجتمع ورزشی درسته ؟!

رئوف در نهایت ادب و احترام گفت :

__ بله درسته !

رئوف و دستیار اول آدای هر دو از متحدان او بودند . تمام کار ها و فعالیت های آدای و سجکین را زیر نظر داشت و از کوچک ترین حرکات آنها خبر داشت . دستیار اول خودش برای کاری یک مرخصی کوتاه گرفته بود . اسمش شهریار بود :

__ خب میخوام قشنگ نصفش کنین ، یه دست و یه پا و نصف صورت رو برای آدای و بقیه اش رو هم برای سجکین بفرستین ! آماده اش کنین که وقتی شهریار اومد برای تقدیم هدیه بره پیش شون !

رئوف نگاهش تند بالا آمد :

__ ارباب ، من هیچ وقت دست مزدی نخواستم ولی
من اون دختر رو میخوام !

ابراهیم امیرشاهی که به خاطر فامیلش او را امیرشاه
هم صدا می کردند گفت :

__ پس یک شب برای تو ، بعدش کارش رو بساز !

رئوف خواست اعتراض کند اما مرد بی خیال از
انباری خارج شد و به یکی از بادیگارد هایش گفت :

__ مطمئن شو بعد از یک شب کار دختره رو بسازی
، اینطور که پیداست رئوف هم دلش گیره ! میترسم
نتونه جلوی دلش مقاومت کنه !

به سمت ماشین رفت . در را برایش باز کردند :

__ من میخوام برم خونه !

شهریار از بیمارستان که خارج شده بود یک راست
به سمت ایران رفته بود و با جست و مرس های
زیاد به زنی به نام کتایون رسیده بود و در کمال
ناباوری فهمید که لیدای گمشده ی اربابش ، تنها
فرزند اربابش همان گلسای عمارت سورا است !

سریع به امیرشاه زنگ زد :

__ ارباب ، مزدگانی بده ! فردا میرسم استانبول دارم
برات بهترین خبر رو دینا رو میارم !

__ چی شده که شهریار رو هم اینقدر خوشحال کرده
؟

__ بزار فردا برسم ! بزار برسن استانبول !

در همین حین رئوف ماند و گلسایی که قرار بود فردا صبح سلاخی شود . می‌دانست امیرشاهی مردی نیست که بیخیال گلسا شود و با التماس کردن کاری از پیش نمی‌رفت ، او قبول نمی‌کرد . سر دختر را به آغوش کشید و به او نگاه کرد :

__ من نمیتونم بزارم بلایی سرت بیاره ! نمیتونم !

آنقدر دور دهندش را محکم بسته بودند که گوشه های لبش زخم شده بود . نگاهش روی صورت آرایش کرده ی او افتاد که حالا بهم ریخته بود و لباس عروسی که کثیف شده بود !

آهی کشید و زمزمه کرد :

__ احساس میکنم تو بدبخت تر از منی ! من نمیتونم
بزارم اینطوری بمیری درسته ؟!

تا صبح سر او را روی پایش گذاشته بود خودش هم
به دیوار تکیه داد و خوابش برد . از خواب که بیدار
شد نگاهی به اطراف انداخت با دیدن جای خالی
گلسا وحشت زده از جا پرید . نگاهی به دور تا دور
اتاق انداخت و بعد سریع به سمت در رفت . اما در
را قفل کرده بودند . با داد و بیداد بقیه را صدا
میکرد و هر چه به در آهنی لگد میزد فایده نداشت .
یکی از نگهبان ها به سمت در آمد :

__ آقا گفت بعد از اتمام کار در رو باز کنم ، چند
دقیقه صبر کن الان کارشون تموم میشه !

رئوف با چشم هایی که ترس و عجز در آن پیدا بود
دو زانو بر زمین افتاد . مدام تصویری از گلسا که
تیکه تیکه شده بود در ذهنش می گشت . او گلسا را
از دست داده بود ؟؟؟؟

با ناباوری اشک هایش جاری شد و سرش را تکان
میداد :

__ امکان نداره ... امکان نداره !

شهریار با آلبومی که از کتایون گرفته بود و آزمایش
های دی ان ای که از موهای گلسا بدست آورده بود
با خوشحالی به سمت اتاق امیرشاهی حرکت می کرد
. در زد و بعد داخل شد :

_ ابراهیم ، بیا که برات خبری آوردم که یه عمر
منتظرش بودی !

به سمتش رفت و با خوشحالی ادامه داد :

_ لیدات رو پیدا کردم آقا ، لیدا خانوم رو پیدا کردم !
حتی تو اون رو دیدی و گفتی چه قدر شبیه دختر از
دستت رفته ات هست ! لیدای تو همون گلسای
عمارت سوراست !

مرد کمی او را نگاه کرد . پپ در دستش لرزید :

_ چی گفتی شهریار ؟

__گفتم حتی نتیجه آزمایش دی ان ای هم درسته ،
اون صد در صد دختر گمشده ی شماست که فکر
میکردین مرده !

شهریار برای او توضیح می داد یکی یکی مدارک را
به او نشان می داد و مرد درد قلبش بیشتر می شد .
دستش به سمت قلبش رفت و با صدایی که می لرزید
فریاد زد :

__ماشین شهریار ، ماشین رو بگو حاضر کنن !
بگو کاری که امروز صبح قرار بود انجام بدن رو
دست نگه دارن اگه ... اگه انجام ندادن !

مرد همان طور که بر تمام مقدسات دنیا در دل چنگ
میزد به سمت بیرون از عمارتش دوید . مرد
میانسالی که فکر میکرد هر لحظه ممکن است مرغ

روح از جانش بجهد با وضعی نا به سامان به سمت
ماشین رفت و شهریار گیج و حیران به دنبالش !

تا رسیدن به آنجا هر لحظه با هزار درد نفس کشیده
بود . نکند من خودم دختر عزیز تر از جانم را
گمشده ام را هزار تیکه کرده باشم ؟ من که از داشتن
و دیدن لبخندش محروم بودم و روزی هزار بار
برای وصلش دعا میکردم من که میگفتم اگر پیدایش
کنم با او چون یک شاهزاده رفتار میکنم، نکند
دخترکم را خودم ...

به انبار رسیده بودند . در را برایش باز کردند اما
جرات پیاده شدن نداشت . می ترسید که آنچه که نباید
اتفاق افتاده باشد !

نفس نفس میزد و تلو تلو خوران به سمت انبار رفت
. نگهبان هایش را دید که هر کدام زخمی و خونی

گوشه ای افتاده بودند و در نهایت نگاهش به رئوفی
افتاد که سر و رویش پر از خون بود و دختری که
لباس عروس داشت در بغلش !

طاقت نیاورد و به زمین افتاد . خدا را شکر میکرد
و با ناباوری به رئوف و دختر نگاه کرد . رئوف که
سر تا پا زخمی و خونی بود گفت :

_ من برای این دختر زندگیم رو میدم ، اگه میخوای
اون رو تیکه تیکه کنی باید اول من رو بکشی ارباب
! هیچ کدوم از نگهبانات رو هم نکشتم ولی ...

شهریار به امیرشاه کمک کرد تا بلند شود . او با
حالی نزار به سمت رئوف رفت و دختر بیهوش را
از بغل او بیرون کشید :

_ لیدای عزیز من ، لیدای عزیز بابا !

رئوف با بهت نگاهش کرد و بعد نگاهش به سمت
شهریار رفت :

_ اون دختر گمشده ی ارباب هست !

رئوف نگاهی به مرد کرد که چگونه دخترش را به
آغوش کشیده بود و قربان صدقه ی او میرفت . خنده
ای عصبی مهمان لب هایش شد :

_ گلسا ... نه یعنی اون لیدا ... دختر ارباب هست ؟
اون لیدای امیرشاهی هست ؟

سهیل رو به روی انبار ترمز کرد و ماشین سجکین
و آدای هم پشت سرش ایستادند . همه از ماشین ها

پیاده شدند . نگاه آدای و سجکین روی نگهبان های
امیرشاهی گشت . هر دو عصبی دست هایشان مشت
شد . به سمت انبار به راه افتادند که امیرشاهی را
دیدند که داشت از انبار بیرون می آمد و پشت سرش
رئوف با سر و وضعی خونی که گلسا را در آغوش
داشت . سجکین و آدای به سمت آنها رفتند . سجکین
فریاد کشید :

__ پیرمرد داری دختر عمارت سورا رو میدزدی ؟

آدای خواست جلو برود که دو نگهبان جلویش
ایستادند :

__ اون زن منه ، دست توی کثافت چیکار میکنه ؟

پیرمرد به سمت هر دو آمد خونسرد به نگهبان هایش
اشاره کرد تا آدای را رها کنند . رو به آدای گفت :

__ اون زن تو نیست !

بعد هم رو به سجکین کرد و گفت :.

__ اون دختر خانواده سورا هم نیست ! خودت این
رو بهتر میدونی سجکین درسته ؟

آدای نگاهش بین امیرشاهی و سجکین گشت :

__ دیوونه شدی امیرشاهی ؟ سجکین چی میگه ؟

مرد جدی به هر دو نگاه کرد . پریسا و ماهر
نزدیک تر شدند :

__اون دختر منه ، لیدای گمشده ی من ! دست دنیا
که اونو از من گرفته بود خودش دخترم رو به من
برگردوند !

تقریبا همه بهت زده بهم نگاه می کردند . اینجا چه
خبر بود ؟

رئوف که گلسا را در آغوش داشت او را به خود
فشارد و به صورت رنگ پریده ی دختر نگاه کرد .
صدای جیغ و داد او را که شنیده بود متوجه شده بود
که هنوز زنده است . از پنجره خودش را به بیرون
انداخته بود . خرده شیشه ها جانش را زخم کرده بود
. مبارزه با ۶ نگهبان زخمی و خسته اش کرده بود .
لباس عروس دختر خونی شده بود و پاره پوره !

پیشانی اش را بوسید و نگاهی به آدای و سچکین
کرد که هر دو با بهت و عصبی نگاهشان بین
امیرشاهی و دختر می گشت .

گلسا روی تخت کمی جا به جا شد . آخرین چیزی
که به یاد می آورد رئوفی بود که با صورتی خیس
از اشک و خونی او را به آغوش کشیده بود !

رئوف لبه ی تخت نشسته بود و نگاهش میکرد .
گلسا با دیدن رئوف کنارش با بغض صدایش کرد .
رئوف سعی کرد تا او را آرام کند :

_ همه چی تموم شد ، آروم باش گلسا ، کسی دیگه
نمیتونه بهت آسیب بزنه ! آروم باش دختر !

پریسا رو به روی امیرشاهی نشسته بود و نگاهش
مدام در اطراف می گشت و مرد آلبومی که شهریار
با خودش آورده بود را ورق میزد . در تمام عکس
ها بدون استثنا این دختر کنار لیدای او ایستاده بود و
عکس گرفته بودند . ماهر و سهیل و مهری هم بی
صدا و جدی منتظر به امیرشاهی نگاه می کردند:

__ پس دارین میگین که شماها مثل خواهر و برادر
برای لیدای من بودین ؟

نگاهی به پریسا کرد :

__ توی تموم عکسا کنار تو وایساده !

پریسا لبخندی زد و بیخیال گفت :

__ چون من آجی اونم ! اون هیچ کی رو توی دنیا به
اندازه من دوست نداره آقا !

با افتخار داشت از رابطه ی قشنگ و خاطرات
بچگی شان می گفت . مرد میانسال کمی تنباکو توی
پیش گذاشت و همان طور که آن را آماده میکرد به
پر حرفی های پرپسا گوش میداد :

__ ما به خاطر همین اومدیم اینجا ، اومدیم گلی رو
نجات بدیم ! ولی جدا تو بابای گلسا هستی ؟ واقعی
باباش هستی ؟

امیرشاهی کامی از پیش گرفت :

__ اون گلی یا گلسا نیست ، اون اسمش لیداس ! و
اینکه شماها دقیقا کارتون چیه ؟

پریسا با لبخندی رو به سهیل گفت :

_اون سهیل هست ، سهیل هر کاری رو که بشه با کامپیوتر انجام داد میتونه انجام بده استاد این کاره !
اونم ماهر هست ، در واقعا اسمش رهام هست ولی برعکس اسمش میشه ماهر و گلی هم همیشه ماهر صداش میکرد و ما هم عادت کردیم بهش ! اون توی کارهای فیزیکی عالیه ! و اون دختر خوشگله هم ...
اون آشپز ماست و همین طور چند زبانه ی ما ! منم شاه دزد شون هستم !

مرد جدی نگاهی اجمالی به همه ی آنها انداخت :

_شاه دزد ؟؟

پریسا یکی از آن لبخند های ژکوندش را تحویل او داد و گفت :

__ لطفا من رو دست کم نگیر !

و بعد با همان لبخند کیف پول و چند وسیله ی شخصی مرد را از جیبش در آورد و روی میز مقابل گذاشت :

__ ببخشید نمی خواستم از بابای گلی دزدی کنم ولی عادتمه !

خندید و سریع نگاه از امیرشاهی گرفت . زیر لب با خود گفت :

__ چرا اینقدر خیره نگاه میکنه ، مور مورم میشه !

جدی رو به آنها با لحنی شمرده گفت :

_ شماها حتما برای لیدا عزیز هستین ، اگه اینطور
باشه برای منم عزیز خواهید بود . میتونین تا هر
وقت که خواستین اینجا بمونین و یه چیز دیگه !
میشه درباره ی اون زنی که دخترم رو بزرگ کرده
بیشتر توضیح بدین ؟ چیزهای خوبی ازش شنیدم !

هر چهار نفر نگاهی بهم انداختند . پریسا زیر لب
گفت :

_ ماهر میشه تو توضیح بدی ؟!

گلسا عصبی پوست لبش را می‌کند و به رئوف نگاه
میکرد :

_ تو بودی که من رو دزدیدی و خودت بودی که
من رو نجات دادی ! و الان داری میگی من دختر یه
مافیای کله گنده ام و اینکه اون آدم ابراهیم امیرشاهی
هست ???

با پوزخندی که نمی‌توانست کنترل کند ادامه داد :

_ اینم یه بازیه جدیده ؟ این دیگه نقشه کیه ؟ اصلا
چرا من رو دزدیدی ؟ ها ؟ میخوام همین الان
برگردم خونه . اصلا سبکین میدونه تو چیکار
کردی ؟ دوقلو ها چی ؟

خواست از تخت پایین که رئوف به سمتش رفت :

_ گلسا میدونم هضمش سخته ، برای همه شوک
کننده اس ! ولی میشه

گلسا با پر خاشگری دست او را پس زد که
می خواست کمکش کند :

_ رئوف معلوم هست چته ؟ اگه الان منو
برنگردونی سجکین پیدام بکنه منو میکشه ! میفهمی
نقشه هاشو نقش بر آب کردی ؟ اصلا آدای چی ؟
عروسی چی ؟

دختر انگار فکرش کار نمی کرد مستأصل نگاهش
روی آلبوم ها و مدارک و برگه آزمایش دی ان ای
روی تخت افتاد . اصلا حرف های رئوف را
نمی فهمید :

_ گلسا الان پدرت میاد برات همه چیو توضیح میده
بهتره روی تخت بشینی !

فکرش به سمت امیرشاهی رفت . چه اسم آشنایی ...
این اسم آشنا بود کجا شنیده بود ؟

_ حالت خوب نیست میدونم توی شوکی یکم
استراحت کن کم کم همه چیز برات روشن میشه !

دختر گیج و منگ روی تخت نشست رئوف ادامه
داد :

_ صبر کن الان برمیگردم !

از اتاق خارج شد که نگاهش روی پریسا و سه نفر
همراهش گشت . آنها کسانی بودند که گلسا آنها را
خواهر و برادر خود می خواند . شاید اگر کمی با
آنها صحبت می کرد حالش بهتر میشد . پریسا رئوف
را کنار زد و گفت :

__ بکش کنار ناناج ! میخوام آبجی مو ببینم !

وارد اتاق شد و پشت سرش مهری و ماهر و سهیل
هم وارد شدند . گلسا بهت زده نگاهشان میکرد اما
پریسا به سمتش رفت او را سفت بغل کرده بود و
می بوسید و مدام مسخره بازی در می آورد . رئوف
در قاب در ایستاده بود و به آنها زل زد . گلسا از
بهت بیرون آمد و صدای گریه اش بلند شد . با گریه
هر چهار نفر را به آغوش کشیده بود . رئوف در را
بست و به سمت اتاق امیرشاهی حرکت کرد .

در زد و بعد از شنیدن صدای اربابش وارد شد :

__ دخترم حالش خوبه ؟

رئوف به سمت صندلی رفت و روی آن نشست :

__ بله ، حالش خوبه ! داره با اون چهار نفری که
باهاشون بزرگ شده بود حرف میزد . انگار از
دیدنشون خیلی خوشحال بود !

مرد به رئوف نگاه کرد :

__ اگه تو نبودی من الان لیدا رو نداشتم ، اینبار
دخترم رو برای همیشه از دست میدادم اونم وقتی که
خودم دستور مرگش رو داده بودم !

رئوف چیزی نگفت و سر به زیر انداخت . مرد
ادامه داد :

__ من قدردان تو هستم اما امیدوارم چیزی رو اشتباه
برداشت نکنی ، اون الان دختر منه متوجه این
هستی درسته ؟

__ متوجه ام !

__ خوبه ! میخوام باهاش حرف بزنم ، میدونم احتمالا
باورش براش سخته و همین طور از دستم عصبانی
خواهد شد به خاطر تمام این سال هایی که زجر
کشیده ، اینطور که پیداست اون زنی که بزرگش
کرده خیلی اذیتش کرده و همین طور با اون چیزی
که تو از عمارت سورا گفتی من دیگه اصلا نمیخوام
اون هیچ ناراحتی و ترسی داشته باشه ! میخوام

بدون هیچ دغدغه ای از این به بعد راحت زندگی
کنه !

_ بله ، ایشون لایق بهترین ها هستن !

_ چیزی هست که اون خیلی دوست داشته باشه ؟

رئوف کمی دست هایش مشت شد و اخم هایش در
هم گره خورد . چه طور می توانست بگوید که گلسا
دوقلو ها را دوست دارد فرزندان همان کسانی که او
آنها را کشته بود ؟ و یا بگوید به پدر بزرگ آدای هم
علاقه دارد همان کسی که تنها پسرش را کشته ای ؟

_ رئوف چیزی هست که باید بدونم !

_ فکر کنم اون قراره بازم اذیت بشه آقا !

مرد اخم کمرنگی روی صورتش نشست :

_ چرا ؟

_ اون برای ازدمیر بزرگ خیلی احترام قائله و اون پیرمرد رو دوست داره همین طور دوقلو های عمارت سورا ! در واقع وقتی اونجا بود تنها کسایی که مواظبش بودن اون دوقلو ها بودن که شما پدر و مادرشون رو کشتید ، احتمالا دیگه به گلسا ... یعنی منظورم لیدا خانوم هست اهمیتی نمیدن و حتی ازش متنفر هم میشن ! بچه ها رو دوست داره و همین طور عاشق گل ها هست . غذاهای چرب و چیل نمیخوره نوشیدنی های گرم رو بیشتر از سرد دوست داره ! از رنگهای ملایم خوشش میاد و ...

اگر می‌خواست می‌توانست تا چند ساعت از علایق او حرف بزند اما حالا بهتر بود ساکت شود .

_ من توی گذشته کار اشتباهی نکردم ، در واقع کسایی رو که قصد کشتنم رو داشتند حذف کردم ! حتی پدر و مادر اون دوقلو ها کسایی بودن که باعث ضعیف شدن من شدن اونا باعث شدن که من دخترم رو گم کنم . من برای نجات لیدا اون رو همراه بقیه ی دختر های قاچاق به یاران فرستادم . اونجا قرار بود که مباشر من لیدا رو بگیره و به یه جای امن ببره اما در نهایت خبر رسید که مباشرم توی یه تصادف جاده ای جانش رو از دست داده و من دیگه به طور کلی از پیدا کردن دخترم ناامید شدم . البته که تمام این سال ها امیدوارم بودم اون زنده باشه اما هر چه قدر که گشتم هیچ ردی پیدا نکردم ! پس من فقط انتقامم رو از اونا گرفتم . اینکه میخواستن من رو نابود کنن برام مهم نبود اما اونا باعث شدن دخترم رو از دست بدم !

از پنجره به بیرون خیره شد و آهی کشید :

_ درمورد پسر اون پیرمرد، اونم بی تقصیر نبوده
! من فقط کاری رو کردم که باید میکردم !

چند روز بعد

همه منتظر به در نگاه می کردند . بعد از گذشت چند
روز بالاخره گلسا قبول کرده بود تا پدرش را ببیند .
صدای گریه کردنش از اتاق می آمد و صدای مرد
میانسال که انگار میخواست او را آرام کند . دختر
او را از خود رانده بود از او عصبانی بود که چرا
این همه سال او را رها کرده بوده و به دنبالش

نگشته بود ! مرد برایش توضیح می‌داد و از او طلب بخشش میکرد .

گلسا از رئوف درباره ی پدرش پرسیده بود و اینکه چرا اینقدر اسم او برایش آشناست . رئوف توضیح داد که دقیقا پدرش چه کارهایی کرده و دختر ناامیدانه روی زمین نشسته بود و پاهایش را بغل گرفته بود . می نالید که چرا همیشه کسی که از دست می‌دهد اوست ! کسی که بیشتر از همه زجر می کشد اوست !

مرد از اتاق بیرون آمد . چشم هایش قرمز شده بود و با دستی که میلرزید در اتاق را بست . صدای گریه ی گلسا می آمد پریسا خواست به سمت اتاقش برود که ماهر جلویش را گرفت :

__اون بهتره یکمی فکر کنه تا بتونه وضعیتش رو
درک کنه ! باید یکم تنهانش بزاریم !

پریسا اخمی کرد اما چیزی نگفت . در واقع او بهتر
از همه گلسا را می شناخت و می دید که او از
خوردن غذا اجتناب میکرد . به اتاقش و رفت
نگاهش کرد . گوشه ای در خود جمع شده بود و به
زمین خیره شده بود :

__آجی ؟!

نگاه گلی بالا آمد :

__لازمه که بگم هر مشکلی یه راه حلی داره یا نه ؟

افسرده آهی کشید و باز نگاهش را به زمین دوخت :

__ من کمکت میکنم ، مگه بابات پدر و مادر اونا
نکشته؟؟ پس دلیلی نداره تو ناراحت باشی ، تو که
هیچ تقصیری نداشتی !

کنارش می نشیند :

__ من کمکت میکنم بری ازشون طلب بخشش کنی
خوبه ؟ به بابات گفتی که دوست نداری اینجا بمونی
درسته ؟ آخه اون داره برای سفر رفتن آماده میشه !

__ من نمیخوام اینجا بمونم ، بهش گفتم بریم مسافرت
!

__ میخوای بریم ازشون خداحافظی کنی ؟

_ اونا منو نمی بخشن !

_ ولی اگه طلب بخشش کنی راحت تر نمیشی ؟!
حداقل میگی تلاشم رو کردم نه ؟

سرش را روی شانه ی پریسا که کنارش نشسته بود
گذاشت :

_ من حال خوب نیست پری ! باید الان خوشحال
باشم اما نیستم !

پریسا نگاهی به اتاق انداخت و گفت :

_ بابات خیلی طلا دوست داره نه ؟ ببین بیشترین
وسایل تزئینی اتاق طلا کاری شدن ! عجب پیریه

خر پولی ! میگم اگه زن بابات بشم ناراحت نمیشی
ناناج ؟!

خنده ای بی رمق مهمان لب هایش شد :

_ دیوونه !

_ اصلا می تونی تصور کنی اینجا چه بهشتیه
عجیجم ؟ من یه بار به خونه ی شما بزنم تا هفت
نسل بعدم میتونن راحت زندگی بکنن !

_ من میخوام ببینمشون !

_ هر چی تو بگی آجی ! غذا بخور امشب میبرمت
هر جایی که دوست داری !

گلسا با خودش فکر کرد دیگر قرار نیست دوقلو ها را مثل سابق ببیند و حتی سجکین را ! باید خوشحال می بود اما اصلا احساس خوشحالی نمی کرد .

آماده شده بود و با پریسا راهی شده بودند . سهیل به آنها گفته بود که قرار است امشب با دوستانشان به یک پارٹی بروند .

گلسا و پریسا کنار هم ایستاده بودند و از دور دوقلو ها را نگاه می کردند . هر دو جدی بودند و اثری از لبخند گرم آنها که گلسا همیشه می دید نبود . پریسا از بازوی گلسا آویزان شد و گفت :

__ اون فرفری اون فرفری اسمش چی بود ؟

گلسا ناراحت آهی کشید و گفت :

_اون پاشاست پری ، تا حالا صد بار پرسیدی !

_وای چه ناناچه ! من میخوامش !

گلسا نگاهش روی سپنتا گشت که به سمت دیگری رفت . پاشا داشت نوشیدنی می خورد و اطراف را نگاه میکرد . نگاه گلسا با ناراحتی روی او بود که ناگهان متوجه مردی شد که داشت با خیره خیره پاشا را نگاه میکرد . در میان مردمی که وسط سالن داشتند میرقصیدند و نور کم فضا نگاه گلسا به چاقوی کوچک توی دست مرد افتاد که داشت به سمت پاشا میرفت . پریسا چیزی گفت اما صدایش در صدای بلند موزیک گم شد . گلسا سریع به سمت پاشا رفت نگاهی به اطراف انداخت . مرد در میان جمعیت گم شده بود . تقریبا به او رسیده بود مرد را دید که داشت به سمت پاشا از پشت سر خیز

برمی‌داشت. به سمت او دوید و از پشت پاشا را بغل کرد. چشم هایش را بست و منتظر فرود آمدن چاقو بود اما با صدای زد و خورد کم کم از پاشا جدا شد. نگاهش به سپنتا افتاد که داشت مرد را زید دست و پایش کتک میزد. نگاه دختر به سمت پاشا رفت که جدی داشت نگاهش میکرد:

__ الان مثلاً داشتی چیکار میکردی؟

گلسا با شنیدن لحن عصبی و جدی پاشا ناراحت نگاهی به او انداخت. سپنتا بعد از اینکه مرد را خوب کتک زد به سمت آن دو آمد و گفت:

__ لازم نیست توی کار ما دخالت کنی دختر
امیرشاهی!

پاشا هم پوفی کشید و گفت :

__ اصلا خوشم نمیاد دیگه چشمم به چشمت بخوره ها
!

پریسا دست گلی را گرفت و رو به پاشا گفت :

__ هی فرفری ! میدونی اون چه قدر برای دیدن
شماها استرس داشت ؟ میدونین چه قدر ناراحت بوده
؟

پاشا با پوزخندی گفت :

__ متاسفانه ناراحتی چیزی رو عوض نمیکنه ! اون
خون کسی رو توی رگ هاش داره که دشمن خونی
ماست !

گل‌سا بی صدا اشک می‌ریخت و به کفش هایش خیره
شده بود :

__ من رو ببخشین لطفا ! دارم از اینجا میرم اما
نمیتونم اینجوری برم ! من حاضرم هر کاری بکنم تا
منو ببخشین !؟

سپنتا دست هایش را در جیبش فرو کرد و گفت :

__ پس بابات رو بکش !

دختر دست هایش مشت شد . دوقلو ها با پوزخندی
به سمت خارج از سالن حرکت کردند . گل‌سا نگاهی
به ظرف های غذا انداخت و کاردی برداشت . پریسا
متعجب صدایش کرد :

_ گلی ، میخوای چیکار کنی ؟

گلسا به دنبال آن دو دوید . داشتند در حیاط به سمت ماشین شان می رفتند . با صدایی گریان و ناراحت صدایشان کرد . پاتند کرد تا به آنها برسد :

_ صبر کنین تو رو خدا ! صبر کنید !

خودش را به آنها رساند و جلوی آن دو ایستاد . سپنتا بی حوصله و جدی گفت :

_ من واقعا حوصله ندارم ، تو که فکر نمیکنی من همیشه آدم مهربونی بمونم ؟

گلسا نگاهش ناراحت روی آنها گشت . اشک می ریخت و با بغض گفت :

_ من چی ؟ من نمیتونم بابام رو بکشم ولی خودم چی ؟ اینکه خودم رو بکشم ، اینکه اون من رو از دست بده این باعث میشه بخشیده بشم ؟ اگه جونم رو بگیرم منو می بخشین؟

پریسا که داشت به سمت آنها می آمد . گلسا چاقو را روی رگ دستش گذاشت . پریسا خواست با عصبانیت به سمتش برود که پاشا او را گرفت و دستش را پیچاند و نگه داشت . سینتا دست به سینه نگاهش کرد :

_ آره می بخشمت !

دختر لبخندی زد . پریسا جیغ میزد و تقلا میکرد تا
رهاش کند :

_ گلی احمق اگه بلایی سر خودت بیاری بخدا این
دو تا زنده نمیزارم !

کارد را روی رگش فشار داد . گرمای خون و
سوزش دستش و ترسی که داشت خودش گوشت
تنش را می برید او را بی حال کرد . نگاهی درمانده
به دوقلو ها انداخت و بعد چشم هایش بسته شد و
روی زمین افتاد . پریسا لحظه ای مبهوت ماند و بعد
به خودش آمد با گریه جیغ می کشید . دوقلو ها
مبهوت به بدن گلسا نگاه می کردند . با دیدن او در
این حالت لحظه ای تمام حس نفرت و انتقام و
لجاجت شان از بین رفت . او گلسا بود و آنها او را
... او را دوست داشتند ! قول داده بودند از او
محافظت می کنند و حالا ...

پاشا پریسا را رها کرد . دختر به سمت گلسا دوید و
او را به آغوش کشید . تمام صورتش خیس از اشک
بود و با ناباوری به دست گلسا که خون از آن
میرفت نگاه میکرد . هر دو مرد عصبی نگاهشان
بههم افتاد . پاشا پوفی کشید به سمت گلسا رفت
خواست او را از بغل گلسا بیرون بکشد که پریسا
سیلی در گوشش خواباند . با جیغ و گریه سرش داد
زد :

__ جرات داری بهش دست بزن کثافت حرومی !

پاشا لحظه ای چشم هایش را بست و بعد وحشیانه
موهای پریسا را از عقب کشید که سر دختر به عقب
رفت :

__ چی گفتی دله دزد آشغال ؟!

سپنتا همان طور که دستمالش را از جیبش بیرون
می آورد به سمت آنها رفت :

__اگه نمیخوای بمیره یکم آروم بگیر ! پاشا ولش کن
!

دور مچ دختر را با دستمال بست تا از خونریزی
بیشتر جلوگیری کند . پریسا هنوز گریه میکرد و
اشک هایش را تند تند پاک میکرد :

__اونکه طوریش نمیشه درسته ؟

این را همان طور که نگاهش بین دوقلوها می گشت
گفت . هیچ کدام جوابش را ندادند . سپنتا گلسا را
بغل کرد و به سمت ماشینش رفت . پاشا در ماشین

را باز کرد و سپنتا گل‌سا را روی صندلی جلو
گذاشت . ماشین دو دره بود . سپنتا سریع به سمت
در راننده رفت :

__ من اول راه می‌وفتم تو اون دختره رو همراهت
بیار !

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد . پاشا هم به
سمت ماشین خودش رفت . ماشین او هم دو دره ی
قرمزی بود :

__ اگه می‌خوای بیای سریع سوار شو !

پریسا به دنبالش راه افتاد . در طول مسیر با ماهر
تماس گرفت :

_ الو ماهر !

_ چرا صدات گرفته ؟ چیزی شده ؟

پریسا با گریه گفت :

_ من نتونستم مواظبش باشم !

_ چی داری میگی تو ؟!

_ ماهر گلسا دستش رو ... نه یعنی اون قسمت رگ
دستش رو ... برید !

پاشا از طرز حرف زدن او خندید و با تمسخر
نگاهی به او انداخت . صدای داد و هوار شخص
پشت تلفن بلند شده بود :

__ نه آقاهه گفت طوریش همیشه درسته ؟

نگاهی به پاشا انداخت . پاشا بی توجه فقط به جاده
چشم دوخته بود :

__ هی فرفری با توام ؟

پاشا بی حوصله گفت :

__ طوریش همیشه !

وارد عمارت شدند . انگار سپنتا گلسا را به داخل خانه برده بود. پاشا هم پیاده شد و به پریسا به دنبالش راه افتاد . سپنتا او را یکر است به اتاق قبلی گلسا برد . دوقلو ها و پریسا به دکتر نگاه می کردند که داشت دست دختر را بخیه میزد :

__اونقدر عمیق نیست که به جراحی نیاز داشته باشه
!

نگاه پریسا روی سجکین که تازه خودش را رسانده بود گشت . با اخم هایی در هم پیچیده به گلسا نگاه میکرد . دست هایش مشت بود و چشم هایش قرمز !

سپنتا را صدا کرد و از اتاق خارج شد . پریسا به سمت گلسا رفت و کنارش نشست . گوشی اش مدام زنگ میخورد جرات برداشتنش را نداشت . نگاهی به تماس ها انداخت ماهر و سهیل بودند . سهیل

دوباره زنگ زد و پری گوشی را برداشت. صدای
دادش بلند شد :

_ معلوم هست تو داری چه غلطی میکنی ؟

سهیل صدایش را پایین آورد و گفت :

_ این مرده تازه دخترش رو پیدا کرده بدونه بلایی
سرش اومده میدونی چیکار مون میکنه ؟؟؟؟

پریسا نگاهی به پاشا انداخت و خنده ای عصبی
مهمان لب هایش شد :

_ ببند سهیلو ، چند ساعت دیگه خونه ایم !

و بعد هم گوشی را قطع کرد . نگاهش دور تا دور
اتاق گشت . این اتاق یک دختر بوده قطعا !

_ این اتاق گلساست درسته ؟

پاشا بی حرف به گلسا خیره بود :

_ هی با توام جوابم رو بده !

پاشا نیم نگاهی به او انداخت :

_ چرا جواب نمیدی ؟ زبون نداری ؟ زبون آدمی
زاد حالیت نمیشه؟ چرا اون موقع دستم رو پیچوندی
ها ؟ پیام الان بزنم شل و پلت کنم ؟!

ناخودآگاه خنده ای روی لب پاشا نشست :

__ اینقدر زر زر نکن میزنمتا !

__ حیف گلسا مریضه و گرنه به حسابت می رسیدم!

بعد هم صندلی برداشت و کنار پاشا نشست:

__ ببین فرفری ، میدونم از بابای اون خوشت نمیاد
اما این هیچ ربطی به گلسا نداره ، اون به اندازه
کافی زندگی سختی داشته ، فقط اونو جدا از باباش
بدونین همین ! اون این چند روز همش ناراحت بود
و گریه میکرد . حتی غذا هم نمیخورد ! باهاش
مهربون باش خب ؟!

پاشا نگاهی به او انداخت و صندلی اش را از او
فاصله داد :

__ به من نزدیک نشو !

سپنتا و سجکین وارد اتاق شدند :

__ تو پاشو بیا اینجا !

سجکین رو به پریسا این حرف را زد . پری از جا
بلند شد و بیخیال به سمتش رفت :

__ چیه ؟

_ یکی از نگهبانان شما رو برمیگردونه عمارت
امیرشاهی ، بهتره دیگه نزاری این اطراف پیداش
بشه !

_ ولی شماها رو دوست داره !

سجکین با عصبانیت رو به او غرید :

_ اگه میخوای زنده بمونه بهتره از این عمارت و
آدماش دور بمونه ! این آخرین حرفمه!

ماهر و رئوف منتظر آنها بودند . گلسا روی صندلی
عقب دراز کشیده بود و سرش روی پاهای پریسا بود
. رئوف او را بغل کرد و از ماشین بیرون آورد .
ماشین مال عمارت سوراها بود و رئوف این را
میدانست . سعی نکرد تا پریسا توبیخ کند ترجیح داد

وقتی گلسا به هوش آمد از خود او ماجرا را بشنود
اما دختر درست بعد از به هوش آمدن باز لباس
بیرون رفتن پوشیده بود . به پدرش گفته بود که بهتر
است فعلا در کارهایش دخالت نکند و فقط کارهای
لازم را برای رفتن به فرانسه آماده کند . دختر گفته
بود ترجیح می‌دهد بقیه عمرش را در یک عمارت
روستایی در جنوب فرانسه بماند و زندگی آرامی
داشته باشد . اما قبلش باید چند نفر طلب بخشش
میکرد .

اول به عمارت ازدمیر ها رفت . اجازه ی ورودش
را دادند . پدربزرگ را دید که با اخمی بر چهره و
چشم هایی ناراحت او را نگاه میکرد و حتی نگاهش
روی مچ دست دختر و صورت رنگ پریده اش
گشت . دختر یک راست به سمت او رفت و جلوی
رویش بر روی زمین دو زانو نشست . وقتی نگاهش
میکرد نمی‌توانست جلوی اشک هایش را بگیرد .

اینبار ماهر با او آمده بود اما بیرون عمارت منتظر
او بود :

__ من میدونم هیچ وقت نمیتونم خون ریخته شده رو
جبران کنم و هیچ چیزی توی دنیا نمیتونه جای
پسرتون رو بگیره ! من ازتون طلب بخشش میکنم !
لطفا من رو ببخشین ، من شما رو به چشم پدر بزرگم
دیدم ، من شما رو دوست داشتم و دارم و تا آخرین
لحظه زندگیم برای بخشش شما التماس میکنم ! من
حاضرم هر کاری کنم !

با نگاهی گریان به پیرمرد چشم دوخت :

__ اگه لازم باشه ، برای بخشش شما میمیرم ! من
میتونم جونم رو بگیرم !

نگاه پیرمرد روی دستش گشت :

__ نکنه میخوای رگ اون یکی دستت رو هم بزنی ؟!

__ اگه شما بخواین من این کار رو میکنم پدربزرگ !

پیرمرد عصبانی گفت :

__ من پدربزرگ تو نیستم !

گلسا با گریه نگاهش کرد :

__ من دارم میرم اما نمیتونم از شما دل بکنم ، لطفا
بگین که حداقل سعی تون رو میکنین تا من رو
بخشین !

پیرمرد از او برگرداند و بعد از چند دقیقه گفت :

_ از اینجا برو ! تو کاری نکردی که ببخشم ، پس فقط برو بیرون !

گلسا لبخندی روی لبش نشست و با بی خالی از جا بلند شد :

_ براتون عمر طولانی آرزو میکنم پدر بزرگ ، امیدوارم که آدای با دختر خوبی آشنا بشه و خوشبخت بشه ! امیدوارم این عمارت پر از شادی بشه !

پدر بزرگ از جا بلند شد و به او پشت کرد . همان طور که به سمت اتاقش میرفت گفت :

_ ما به دعای خیر تو احتیاج نداریم !

از عمارت بیرون رفت . ماهر به سمتش رفت و
گفت :

_ تو باز گریه کردی !

دستش را دور بازوی ماهر پیچید . با ضعف گفت
باید یه جای دیگه هم برم !

رو به روی عمارت ایستادند . پدرش با اصرار دو
ماشین برای اسکورت او فرستاده بود . با خودش
گفت یه روز آرزو داشتم از این عمارت بیرون برم
، حالا آرزو دارم اجازه بدن برم داخلش !

آنقدر به نگهبان دم در اصرار کرد تا بالاخره اجازه داد تا وارد حیاط شود . او را می شناختند او همان گلسایی بود که با همه مهربان بود نه گفتن به او سخت تر از نه گفتن به سجکین بود !

رو به روی عمارت ایستاد . اسلی بیرون آمد و به دیدنش آمد نگاهش با دلسوزی روی دختر گشت :

__ چرا استراحت نکردی با این حالت بیرون اومدی !

گلسا با مهربانی او را به آغوش کشید :

__ دلم برا تنگ شده بود اسلی خانوم !

اسلی گلسا را بوسید و نگاهش کرد :

_ چرا اومدی اینجا ؟ اونا نمیخوان تو رو ببینن !

_ دارم میرم فقط اومدم از صاحب های این عمارت
طلب بخشش کنم !

رو به روی عمارت زانو زد و گفت :

_ من اینقدر اینجا میمونم تا بالاخره قبول کنن بیان
پایین !

دختر خون زیادی از دست داده بود . ضعف داشت
و بی حال بود . با اینحال در زیر آفتاب بهاری رو
به روی عمارت روی زمین زانو بود . سپنتا از
پنجره نگاهی به او انداخت :

_ الان چهار ساعته اینجا نشسته !

پاشا پوفی کشید و گفت :

_ درستش اینه که در واقع اصلا هیچ ربطی به گلسا نداره اما خب بازم دختر اون عوضیه !

سپینتا نگاهش کرد و دست هایش را در جیبش فرو کرد :

_ به نظرم ما باید ...

پاشا نگاهش روی سپینتا گشت . او ادامه ی حرفش را خورده بود :

__ باشه بریم پایین !

هر دو به سمت حیاط به راه افتادند . گلسا با دیدن
آنها با صورتی رنگ پریده لبخندی زد . پاشا با
اخمی به او توپید :

__ چرا باز اومدی اینجا ؟ مگه همیشه از این خونه
فراری نبودی ؟

گلسا با ناراحتی گفت :

__ درسته ازش اول فراری بودم ، اما بعدش دو تا
برادر پیدا کردم به خاطر اونا زندگی کردم و به
خاطر اونا اینجا دووم آوردم . من حتی میخوامم تا
آخرین لحظه ی زندگیم پیششون بمونم من هر روز

به خاطر داشتن اونا خدا رو شکر میکردم من ... من فقط ...

تمام حرف هایش را با بغض زده بود . پاشا به سمتش رفت و کمک کرد تا بلند شود . با اخمی گفت :

__ اصلا مگه تو کاری کردی که هی دنبال ما راه افتادی طلب بخشش میکنی؟

گلسا اشکش به راه افتاد . پاشا را بغل کرد دست هایش را دور کمر او محکم کرد و گریه میکرد . پاشا سعی کرد او را از خود جدا کند اما نتوانست . کمی او را دلداری داد و بعد دختر از بغلش جدا شد . نگاه سپنتا روی دستش بود . انگار بخیه اش کمی باز شده بود و پانسمان دستش خونی بود . به سمت سپنتا رفت و گفت :

__ همیشه بغلت کنم ؟

سپنتا بی خیال نگاهی در اطراف گرداند . گلی او را
هم بغل کرد و آرام گفت :

__ من دلم برات خیلی تنگ میشه ! لطفا مواظب پاشا
باش ! اون خیلی بیخیال میشه بعضی وقتا !

از او هم جدا شد و کنار ماهر ایستاد . خجالت
می کشید حرفی از سجکین بزند اما گوشه ای از
قلبش حتی با فکر کردن به او تند می تپید :

__ همیشه بهش بگین من واقعا متاسفم !

بعد هم پشت کرد به سمت انتهای حیاط رفت . اشک
هایش بی وقفه می ریخت و با دست لرزانش جلوی
دهانش را گرفت . ماهر به او کمک کرد تا از خانه
بیرون بروند . وقتی که سوار ماشین صدای گریه
اش بلند شد :

_ ماهر ... من قلبم ... درد میکنه ... چرا همیشه ...
چرا همیشه این اتفاقا ... برای من میوفته ... چرا من
باید همیشه آدم هایی که دوست دارم از دست بدم ؟
چرا باید زندگی من اینطوری باشه ؟ خسته شدم بسه
... بسه ...

سعی کرد تا او را آرام کند اما دختر بی وقفه گریه
میکرد .

سجکین از پنجره فاصله گرفت . دست مشت شده
اش را به سینه اش کوبید . نفس های عمیقی می

کشید اما نه از دردش کم میکرد و نه از قلب ضربان
گرفته اش ! او را دوست داشت و دیوانه وار دلش
برای او تنگ میشد ، برای صدایش ، برای بوی
خوبش ، برای خندیدن هایش ، برای شادمانی اش
موقع نگهداری گل ها و همه چیزش ...

مرد روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد .
پس کی حالش خوب میشد ؟؟؟ پس کی از این دردش
کم میشد ؟؟ عاشق دختر مردی شده بود که پدر و
مادرش را کشته بود ؟ عاشق دختری شده بود که
دشمن خونی اش بود ؟؟

چشم هایش را بست و به خودش دلداری داد . فقط
مدتی بگذره حالم خوب میشه ... من خوب میشم !

دو سال بعد

روی چهار مایه بلند نشسته بود :

_اونجا ، اونجا رو میبینی ، اونجا رو قشنگ تمیز
کن !

پیرزن با نگاهی عصبی گفت :

_اونجا رو تازه تمیز کردم !

پریسا با عصبانیت سرش داد زد :

__ با من یکی به دو نکن میگم اونجا رو تمیز کن
بگو باشه ، فهمیدی کتی ناناجم ؟؟؟؟ بعدش هم میری
کتابخونه ، تمام کتاب ها رو دوباره از اول گرد
گیری میکنی جونم ، فهمیدی یا نه ؟ برم ببینم یه کم
گرد و خاک داشته باشه پدر نازنینت رو از گور
بیرون میکشم !

بعد هم از چهار پایه پایین پرید . از وقتی که شهریار
او را از این ایران آورده بود پریسا مسئول ادب
کردنش او شده بود ، به تلافی تمام روزهایی که
گلسا و او را شکنجه میداد !

گلسا خسته از اتاق کارش بیرون آمد و شهریار هم
به دنبالش :

__ ما تازه رسیدیم ترکیه شهریار ، بزار یکم نفس
تازه کنم !

شهریار با اعتراض گفت :

_ دخترم ، بابات که دیگه کاری ازش برنمیاد
جانشینش هم تویی حداقل بعد این همه مدت باید به
کارهای شرکت و انبار و خانواده رسیدگی کنی دیگه
، درسته ؟

گلسا همان طور که به سمت اتاق پدرش میرفت گفت
:

_ هر چی که هست از بزارش برای بعد ، الان
میخوام برم ببینم بابا حالش چه طوره !

در اتاق را باز کرد . مرد میانسال روی ویلچرش کنار پنجره بود و داشت بیرون را نگاه میکرد . به سمت رفت و صدایش کرد :

__ بابا امروز حالت چه طوره ؟!

سر ویلچر را به سمت خودش چرخاند . نگاهی با لبخند به او انداخت . که بی حس روی ویلچر افتاده بود ! او سخته مغزی کرده بود و حالا تقریبا تمها کاری از او بر می آمد نفس کشیدن بود ! او داشت تاوان گناهانش را میداد . او آدم بی رحمی بوده که آدم های زیادی را عزادار کرده بود . با اینحال او هنوز پدرش بود . از او مواظب میکرد برایش کتاب میخواند و با او حرف میزد . هر روز حداقل یک ساعت کنارش بود نمیخواست در مهلت کم باقی مانده از عمر او ، تنهایش بگذارد !

بعد از دیدن او سراغ کارهایش رفت . مهری مانند
یک منشی کارهایش را برنامه ریزی میکرد . سهیل
و ماهر روی نیروها و شرکت نظارت داشتند و
پریسا هم مسئول خانه بود . این خانه را بیشتر از
هر چیزی دوست داشت و کتایون را هر روز
مجبور میکرد با آن سن و سالش بیشتر خانه را تمیز
کند !

چند وقتی بود که به ترکیه برگشته بودند و تقریباً
دیگر همه می دانستند که او جانشین پدرش شده است
. سو قصد ها به او زیاد شده بود . لب به هر غذایی
میزد سم را در آن احساس می کرد . او به سم ها
مقاوم بود فقط دستور میداد به که خدمتکار را به
گونه ای سر به نیست کنند . به دشمنانش اجازه
می داد هر چه قدر می خواهند برای او خوراکی های
سمی بفرستند چون اصلاً روی او تاثیری نداشت !

با همه مهربان بود اما موقع کار کاملاً جدی میشد
شهریار مدام به او گوشزد میکرد که باید ارباب
بودنش را به بقیه نشان دهد تا او را قبول کنند و از
او حرف شنوی داشته باشند .

_ شهریار ، میخوام آخر هفته چند تا مهمون دعوت
کنم ، براش آماده باش ! میخوام خودت بری و اینکه
دعوت شدن رو بهشون بگی !

شهریار به او نزدیک شد که پشت میز نشسته بود و
حساب های بانکی شرکت را چک میکرد :

_ بله خانوم ، کی رو میخوای دعوت کنی ؟

_ سوراها رو !

شهریار جاخورده گفت :

_ چی ؟

_ آخر هفته تولدمه ، بهشون بگو برای تولدم
دعوتشون کردم و خوشحال میشم بعد این مدت
طولانی ببینمشون !

شهریار خواست مخالفت کند که گلسا اشاره کرد :

_ فقط کاری که گفتم رو بکن عمو ! بهم اعتماد
داری درسته ؟

و بعد پوشه حساب های مالی را بست :

__ این حسابدار شرکت رو هم بیار ! فکر کرده توی این مدتی که نبودیم میتونه چنین پول گنده ای اختلاس کنه ؟! باید به حسابش برسم ! و اینکه آشپز رو هم بیار و اون خدمتکاری که موهای قهوه ای فرفری داره ! امروز باید به همه شون رسیدگی کنم !

شهریار در سالن عمارت سورا منتظر سجکین نشسته بود . سجکین همان طور که دکمه کتش را باز میکرد آمد و رو به روی شهریار نشست . شهریار برای احترام به او از جا بلند شد . سجکین به او خوش آمد گفت :

__ میتونم بپرسم چی شما رو کشونده اینجا ؟

__ راستش اربابم ازم خواسته پیام و شخصا دعوتش رو به شما برسونم ، خانوم شما و برادرانتون رو به

مهمونی که آخر هفته برای تولدش گرفتن دعوت
کردن ! ایشون گفتن که خوشحال میشن بعد این مدت
طولانی شما رو ببینن !

سجکین لبخندی زد و گفت :

__ بله حتما ! حال امیرشاهی بزرگ چه طوره ؟

شهریار که قصد سجکین را از سوال می‌دانست و
گلسا خانوم هم گفته بودن که چه طور به این سوال
جواب بده پس همان طور که اربابش خواسته بود
جواب داد :

__ امیرشاهی بزرگ فعلا حالشون خوبه اما متاسفانه
نمیتونن راه برن یا حرف بززن و به خاطر آسیب

مغزی شدیدی که دارن احتمالا مدت زیادی هم نتونن
دووم بیارن !

شهریار آهی کشید . ابراهیم دوستش بود اما وقتی
وضع او را می دید با خودش فکر میکرد که احتمالا
خودش هم به مرگ راضی است تا اینگونه نفس
کشیدن !

رئوف به دیدن گلسا رفت . علاقه اش را خیلی وقت
پیش ابراز کرده بود و جواب منفی گرفته بود و حالا
خودش از گلسا خواسته بود تا او را نماینده اش در
یونان و مسئول انبار های آنجا کند . برای
خدا حافظی آمده بود گلسا با خوش رویی او را بدرقه
کرد . وقتی میخواست از اتاق خارج شود نگاهی به
او انداخت :

__ دلم برات تنگ میشه اما فکر نکنم بتونم برگردم !
اگه هر مشکلی پیش اومد فقط کافیه بهم خبر بدی !

گل‌سا به سمتش رفت . رئوف همیشه از او مواظبت
میکرد . به آرامی به آغوشش خزید و گفت :

_ رئوف کاش میتونستم اونطور که تو دوستم داری
دوست داشته باشم !

رئوف خندید و او را از خودش جدا کرد :

_ داری رفتن رو برام سخت میکنی ! همین طوری
هم دارم میرم اما دلم اینجا میمونه !

تا کنار ماشین او را بدرقه کرد . صدای داد و بیداد
پریسا و سهیل می آمد . رئوف نگاهی به خانه
انداخت :

__ حذاقل خوشحالم تنها نیستی ! اینطوری یکم خیالم
راحته !

__ رئوف ، نترس من طوریم نمیشه ! من دیگه اون
آدم ضعیف قبلی نیستم ! خیالتم راحت هر مشکلی
پیش اومد خبرت میکنم !

نگاهش روی ماشین ماند تا وقتی که از حیاط خارج
شد . به سمت خانه رفت . نگاهش روی پریسا و
سهیل ماند که داشتند هم را کتک می زدند . به سمت
هر دو رفت و گوش هر دویشان را کشید . پریسا
موهایش بهم ریخته بود و روی صورت سهیل هم
جای ناخن های پری مانده بود :

__ شما دوتا ، کی میخواین آدم بشین !؟

پریسا با ناراحتی گفت :

__ همش تقصیر خوده خرشه ! من پیچوند !

کمی بی حوصله به جیغ و داد های هر دو گوش کرد
و بعد رهایشان کرد و همان طور که به سمت اتاق
کارش میرفت گفت :

__ حقوق تون رو نصف میکنم ، هر وقت آشتی
کردین بیاین بهم بگین !

ماهر از دور نگاهش میکرد . گلسا تغییر کرده بود
او دیگر ترسو نبود ، اعتماد به نفس داشت و بزرگ
شده بود ! با اینکه سنی نداشت اما چنین تشکیلات
بزرگی را اداره میکرد !

پریسا همان طور که آب بینی اش را بالا می کشید با صدایی که به خاطر سرما خوردگی گرفته بود به گلسا گفت :

__ من باهاش آشتی میکنم ، لطفا حقوقم رو کم نکن !

بعد به سمتش رفت و دست هایش را دور گردن او پیچید :

__ خواهش میکنم آجی ناناچم ! تولو خدا !

گلسا با خنده او را از خودش جدا کرد :

__ هم آشتی کن هم اینکه برای مهمونی آخر هفته که تولدم هم هست سنگ تموم بزار !

_ وای آره ، برات کادو چی بخرم ! وای خدایا !
حالا کیا رو دعوت میکنی ؟ چند صد نفرن؟

_ فقط سجکین پاشا و سینتا!

پریسا وارفته گفت :

_ چرا اونا رو دعوت میکنی ؟!

گلسا لحظه ای متفکر روان نویس را در دستش
گرداند :

_ دلم براشون تنگ شده !

بعد فکر کرد می‌خواهد به سجکین نشان دهد که
بزرگ شده است و می‌تواند چنین خانواده‌ی بزرگی
را اداره کند . البته که دیگر آنها آن حالت تدافعی رو
نسبت به او نداشتند . لز وقتی که خبر سخته مغزی
پدرش را شنیده بودند رفتارشان با گلسا بهتر شده بود
. دختر این را از نگاه‌های آنها متوجه شده بود .
آخرین بار آنها را در جشنی در یک هتل دیده بود .
دوقلو ها نگاهش کرده بودند و لبخندی هم بر لب
داشتند و سجکین ... او نگاه از گلسا نگرفته بود !

پری نیم نگاهی به گلسا انداخت :

__ داری به چی فکر میکنی که اینقدر لپات قرمز
شده ؟

گلسا با خجالت او را از خود راند :

__ برو دنبال کارات دیگه ! پری اگه کوتاهی کنی پر
پرت میکنما !

پریسا خندید و چشمکی زد :

__ خیالت نباشه ناناچ !

گلسا لبخندی روی لبش نشست . تکه کلام پریسا
ناناچ بود و او طوری آن را تلفظ میکرد که خیلی
بانمک به نظر می آمد .

بعد از اتمام کارش با مهری برای خرید رفتند .
نگاهش روی کت و دامن رسمی مهری گشت .
موهایش را دم اسبی بسته بود و کمی آرایش کرده
بود :

__ بهتره بیشتر از دو ساعت توی بازار نمونیم !
وقت نداری بعدش باید بری برای یه جلسه با
سهامدار های اصلی ! از وقتی برگشتیم هی داری
مشت گوش میندازی !

گلسا غر غر هایش را گوش میداد و کلافه گفت :

__ مهراسا ، دیوونه ام کردی ! توی این چند ماه کم
جون کردم؟ بابا بزار حداقل برای لباس تولدم یه چیز
خوب بخرم !

شانه ای بالا انداخت و گفت :

__ بهتر بود بهم میگفتی به طراح شخصیت میگفتم
برای تولدت یه لباس شیک آماده کنه !

__ چیز زیاد عجیب غریبی نمیخوام مطمئنم توی بازار پیدااش میکنم !

بعد از کمی خرید با مهری برای جلسه به شرکت رفت . روزهایش پر شده بود از مشغله های کاری ! البته که این نتیجه تعطیلات طولانی مدتش بود که کارها روی هم انبار شده بودند !

آخر هفته رسید و گلسا از صبح زود از خواب بیدار شده بود . خوابش نمی برد این فکر که قرار بود سوراها به خانه اش بیایند خواب از سرش پرانده بود . دست پاچه و هول بود و از شادی در خود نمی گنجید . همه متوجه این حالتش بودند . سهیل و مهری کنار هم ایستاده بودند و گلسا را نگاه می کردند و با هم پیچ می کردند . پری رفت و وسط آن دو ایستاد :

__ قضیه چیه ؟ به منم بگین !

مهری با لبخندی پر از شیطنت به گلسا اشاره کرد :

__ فکر کنم شبیه این دخترایی شده که براش قراره
خواستگار بیاد !

سهیل هم ادامه داد :

__ فک کنم بدجور گلوش پیش اون مرده گیر کرده !

پریسا با اخم گفت :

__ سبکین رو میگین ؟

مهری بی‌توجه به او رو به سهیل گفت :

__ من چک کردم ، کار و بار سوراها توپه ! اگه
قضیه جدی بشه خیلی خوب میشه ها !

__ میشه بگین منظورتون کدومه شونه ؟

سهیل هم رو به مهری بدون توجه به پری گفت :

__ آره ، اعتبار زیادیم دارن ! خانواده قدرتمندین !

پریسا با غیض رو به روی آن دو ایستاد :

__ دارین منو نادیده میگیرین ؟

مهری همان طور که لبخندی میزد ادای پریسا را در آورد :

__ نه ناناج ، کی به تو بی توجهی کرده ؟!

پریسا دست به کمر شروع به بحث با مهری کرد .
گلسا مدام لباس عوض میکرد چون فکر میکرد هیچ کدام به اندازه ی کافی قشنگ و زیبا نیست . نگهبان به داخل آمد :

__ ارباب ، مهمان هاتون رسیدن !

گلسا سری تکان داد و شهریار را صدا کرد :

__ عمو لطفا راهنمایی شون کن داخل !

روی مبل بزرگ و مخصوص خودش نشست . پا
روی ما انداخت و منتظر وارد شدن آنها بود .
مهری و سهیل از دور او را نگاه می کردند و به
خالت های عصبی او می خندیدند !

پریسا هم روی دسته ی مبل او نشسته بود :

_ اون فرفری رو هم دعوت کردی ؟

گلسا نیم نگاهی به پری انداخت :

_ خیلی ازش خوشش میاد ؟

پریسا بدون فکر و خیلی راحت گفت :

__ اینقدر که دلم میخواد ازش خواستگاری کنم !

گلسا خندید و به صورت بانمک و از خود راضی
پریسا نگاه کرد :

__ بدون شک و معطلی ردت میکنه ها !

پریسا دستانش را بغل گرفت :

__ میدونم آجی ! ولی خیلی باحاله دوستش دارم
ناناچه !

گلسا با خنده او را از روی دسته ی مبل به پایین هل
داد :

_ اینکار رو نکنیا ، من آبرو دارم ! زشته ، یکم
صبر کن ببینم میتونم برات چیکار کنم !

پریسا با مسخره بازی گفت :

_ تو خودت یکی رو میخوای کارات رو راست و
ریست کنه عجیجم !

هر دو مشغول شوخی و خنده بودند که شهریار گلسا
را صدا کرد . مهمان ها رو به رویش ایستاده بودند.
گلسا خنده اش را کنترل کرد و فقط از آن لبخندی
روی صورتش ماند . از جا بلند شد و به آنها خوش
آمد گفت . با سبکین دست داد و مرد کمی دست او
را فشار داد . نگاه نافذش را هم از روی دختر بر
نمی داشت . اما وقتی به دوقلو ها رسید به جای
دست دادن خیلی راحت به سمتشان رفت و هر دوی
آنها را بغل کرد . پاشا با لبخندی گفت :

_ چه قدر بزرگ شدی !

سپنتا هم اضافه کرد :

_ آره دیگه شبیه دختر بچه ها نیست !

گلسا با لبخندی رو به هر دو گفت :

_ این تعریف بود دیگه ???

بعد هر سه را راهنمایی کرد تا بشینند . پریسا نگاه از پاشا نمی گرفت و این گلسا را به شدت به خنده می انداخت . هیچ کس حرفی نمیزد و همه ساکت بودند . پریسا نگاهی به ما انداخت و گفت :

_ الان روزه ی سکوت گرفتن ؟ گلی یه چیزی بگو
خب تو مثلا میزبانی ؟!

گلسا نگاهی به هر سه انداخت :

_ راستش خوش حالم که اینجااین ! خیل دلم
میخواست ببینمتون !

سپنتا و پاشا با شیطننت گفتند :

_ فقط ما دو تا ؟ آخه یه نفر دیگه هم همراهمون
داریم که از صب کلافه امون کرده بود !

سجکین چشم غره ای به آن دو رفت . پریسا با خنده
گفت :

__ اتفاقا ، ما هم یه دختر داریم که از صب تا الان
بیشتر از ده بار لباس عوض کرد چون فکر میکرد
هیچ کدوم خوشگل نیستن !

گلسا با خجالت لبخندی زد و زیر لب فحشی به پریسا
داد . پریسا هم همان طور که به مبل تکیه میداد گفت
:

__ خودتی نانا ج !

دوقلو ها ریز ریز خندیدند . پریسا با شیطنت نگاهی
به گلسا و سجکین کرد و بعد رو به دوقلو ها گفت :

_ نظرتون چیه بریم گالری نقاشی و مجسمه خونه
رو نشونتون بدم ؟ یه عالمه چیز عجیب غریب داره
!

پریسا آنها را به دنبال خودش کشاند و از آنجا برد .
سجکین و گلسا تنها ماندند و جو سنگینی که بین آن
دو بود !

_ من باید خانوم امیرشاهی صدات کنم یا لیدا ؟

گلسا نگاهش کرد . سجکین با چشم هایی مهربان او
را داشت نگاه میکرد . نگاهش مشتاق روی دختر
می گشت :

_ تو باید گلسا صدام کنی !

بهم زل زدند . سجکین لبخندی زد و گفت :

_ خوش حال دیگه مثل قبل ازم نمیترسی !

گلسا هم لبخندی زد و گفت :

_ چون الان دیگه موقعیتم فرق کرده ، اونموقع تو
شکارچی بودی و من شکار !

سجکین آهی کشید و نگاه از دختر گرفت :

_ دلم برات تنگ شده بود !

گلسا منتظر نگاهش کرد و بعد به آرامی گفت :

_ جوری اینو میگی انگار دوسم داشتی !

سجکین جدی نگاهش کرد :

_ من دوست داشتم !

گلسا ناراحت گفت :

_ خوش حال میشدم اگه میگفتی دوست دارم نه
داشتم !

سجکین لبخندی زد و گفت :

_ میتونم چنین چیزی بگم ؟

__ امیدوار بودم که بگی !

سجکین خندید و گفت :

__ تو عوض شدی ! نه در واقع خودت شدی !

گلسا منتظر نگاهش میکرد چشم هایش پر از شادی
بود او عوض شده بود سجکین که نگاه او را دید
گفت :

__ اینطوری نگاه کردن به یه مرد عواقب بدی داره
ها !

نگاه از او گرفت و به خدمتکاری اشاره کرد .
خدمتکار به سمت آشپزخانه رفت تا برای آن دو
قهوه بیاورد .

_ برای من هدیه نیاوردی ؟

بعد با ناراحتی الکی گفت :

_ فکر کنم تولد قبلیم یه هدیه خیلی قشنگ بهم دادی
یادته ؟

سجکین کمی خجالت زده نگاهش کرد :

_ هنوز به خاطرش عذاب وجدان دارم !

_ برای بقیه چیزا چه طور ؟

نگاه دختر جدی روی او گشت . سجکین هم جدی او
را نگاه کرد :

_ من آدمی نیستم که از عذرخواهی کردن بترسم ،
پس ازت معذرت میخوام ، من در حقت بدی کردم و
رفتار بدی با تو داشتم لطفا من رو ببخش !

گلسا سری تکان داد و دست هایش را در هم گره
کرد و به آنها خیره شد . مدتی بفکر فرو رفت که
سجکین صدایش کرد :

_ میشه به اون روزا فکر نکنی ؟ از اینکه داری به
بلاهایی که سرت آوردم فکر میکنی عصبیم میکنه !
میشه اونا رو فراموش کنی ؟

گلسا آهی کشید و گفت :

_ من خیلی وقته بخشیدمت سجکین ، اگه میخوای
کامل اونا رو فراموش کنم پس جوری با من رفتار
کن که دیگه اونا رو به خاطر نیارم ! در واقع هر
دومون یه جورایی بهم زخم زدیم فکر کنم اما من
فقط ناخواسته بوده ولی تو ...

سجکین از جا بلند شد و به سمتش آمد . رو به روی
او مقابل مبل زانو زد و دستش را گرفت . بوسه ای
کوتاه روی دست گلسا گذاشت . دختر با لب هایی
گل انداخته نگاهش کرد :

_ من میخوامم جبران کنم ، دقیقا همون روزی که
توی لباس عروس دیدمت ، دلم خواست که تو برای
همیشه مال من بشی !

بهم زل زده بودند و نگاه هایشان تب دار روی هم
می گشت که با صدای او هومی سجکین و گلسا هر
دو از جا پریدند . پریسا و دوقلو ها با شیطننت
نگاهشان میکردند . پریسا دست هایش را بغل گرفت
و با لبخندی ژکوند گفت :

_ وای چه صحنه ی ناناچی ! ادامه بدین فکر کنین
ما اینجا نیستیم ! تو رو خدا ادامه بدین ! ما نگاه نمی
کنیم !

هر دو خجالت زده نگاهشان در اطراف می گشت .
پریسا تا آخر شب حتی موقع شام به آن دو تیکه می
انداخت و باعث سرخ و سفید شدن سجکین و گلسا
میشد !

موقعه خدا حافظی سجکین دست گلسا را بوسید و جدی
از او برای آمدن به عمارت سورا دعوت کرد .

دوقلو ها به خاطر رفتارهای رمانتیک سجکین غش
غش می‌خندید و او را دست می انداختند .

با رفتن مهمان ها گلسا توی اتاقش پشت میز آرایشی
داشت با لبخندی موهایش را شانه میکرد . با فکر
کردن به سجکین ضربان قلبش بیشتر می‌شد . از او
کسی توقع رمانتیک بودن نداشت در واقع تمام این
کارهایش بانمک به نظر می آمد . دختر ریز ریز به
او خندید . بعد هم به سمت تختش رفت و بالشتش را
سفت بغل کرد و از خوشحالی جیغ خفه ای کشید .

سعی کرد کمی به خودش مسلط شود فردا کارهای
زیادی داشت !

به سمت مهد کودک رفت و نگاهی به محیط آن
انداخت . باریش کوچولو آنقدر بزرگ شده بود که به
مهد برود اما به احتمال زیاد دیگر مرا به خاطر

نداشت . گلسا با خود گفت فقط از دور او را کمی نگاه میکنم ! گوشه ای از حیاط ایستاده بود و بازی کردن بچه ها را نگاه میکرد و در بین آنها به دنبال پسر مو طلایی بود . که کسی دامن لباسش را کمی کشید و با صدایی ضعیف گفت :

_مامان !

بهت زده به سمت صدا برگشت . با دیدن باریش کوچولویی که بزرگ شده بود اشک در چشم هایش جمع شد . او مرا به خاطر داشت ؟

رو به رویش زانو زد و بغلش کرد :

_ باریش قشنگم منو یادش میاد ؟ میدونی چه قدر دلم
برات تنگ شده بود ؟ میدونی چه قدر دلم میخواست
که ببینمت ؟

پسر بچه با اخم او را از خود راند :

_ تو اصلا به دیدن من نیومدی ! من منتظرت بودم
تو بهم دروغ گفتی !

خواست برود که گلسا با گریه جلویش را گرفت :

_ من رو ببخش باریش ! میدونم تقصیر من بوده
ولی نمیتونستم به دیدنت پیام الانم یواشکی اومدم اگه
خانواده ات منظورم آدای هست ... خب اگه اون
بفهمه شاید خوشش نیاد که من به دیدن تو پیام ! ولی

دیگه نتونستم تحمل کنم ! دلم برای دیدن پر میزد
میخواستم ببینمت !

آنقدر با پسر بچه حرف زد تا او را راضی کرد .
قول داد که باز به دیدنش بیاید و باریش هم قول داد
که به آدای چیزی نگوید !

گلسا برای بار دیگر او را بغل کرد و بوسید و بعد
به سمت ماشینش رفت . چند باری با سجکین یا
دوقلو ها بیرون رفته بود . اما امروز دوقلو ها
اصرار داشتند تا او به عمارت سورا بیاید !

به سمت عمارت حرکت کرد . حتما بیشتر به دیدن
باریش میرفت . با خود گفت :

__اون کوچولویی فسقلی چه بزرگ شده بود ! وای
خدایا ! دلم بر اش یه ذره شده بود !

نگهبان در را برایش باز کرد و به او احترام گذاشت
. گلسا سری تکان داد و داخل شد . آسلی با لبخندی
او را به آغوش کشید و گفت :

__ برو طبقه سوم !

گلسا به سمت پله ها رفت و آنها را دو تا یکی بالا
می رفت . پاشا و سپینتا را صدا کرد اما وقتی به طبقه
سوم رسید و نگاهش در اطراف گشت بهت زده و
متعجب شد . شمع و گل و سجکین !

با دیدن سجکین خنده ای روی لبش نشست :

__خدایا ! سچکین خیلی بانمک شدی ! اینکارا بهت
نمیاد!

سچکین پوفی کشید و نگاهش را در اطراف گرداند
و بعد دسته گل در دستش را بغل گرفت و گفت :

__همش تقصیر دوقلو هاست !

به سمت گلسا رفت و دست گل بزرگ رز را به
دستش داد . نگاه نافذش را به دختر دوخت :

__من اینطوری راحت ترم !

دست گلسا را گرفت و او را به سمت خودش کشید .
گونه ی گلسا را بوسید و ادامه داد :

__ میدونی میخوام چی بگم درسته؟

گلسا خودش را به بی خبری زد :

__ نمیدونم !

سجکین بار دیگر گونه اش را بوسید و با لبخندی
بزرگ گفت :

__ میشه مال من بشی گلسا ؟

او را به آغوش کشید و ادامه داد :

__ میشه تمام اتفاق های افتاده رو فراموش کنی ؟

گلسا لبخندی روی لبش نقش بسته بود :

_ من دلم نمیخواه به این زودی جواب بهت بدم !

_ هر چه قدر لازم باشه صبر میکنم ! خوبه ؟

گلسا نگاهش کرد و گفت :

_ یکم بیشتر حرف های قشنگ بزن ! شاید همین
الان جوابت رو بدم !

سجکین خندید و گونه اش را کشید :

_ چرا اینقدر بانمکی ها ؟ میخوای بیشتر بگم ؟ باشه
! تو خوشگل ترین و قشنگ ترین و زیباترین

دختری هستی که توی کل زندگیم دیدم ! اینقدر
دوست دارم که برای دیدنت گاهی اوقات میومدم
فرانسه و از دور نگاهت میکردم و بعد برمیگشتم !
اینقدر دلم برات تنگ میشد که گاهی اوقات توی اتاق
تو میخوابیدم !

گلسا با خنده گفت :

__ خب من منتظر زانو زدن و حلقه هم هستم !

چشمی گفت و مقابل گلسا زانو زد و جعبه ی حلقه
ای بیرون آورد :

__ با من ازدواج میکنی گلی ؟

گلسا با لبخند نگاهش میکرد . قلبش از هیجان
میلرزید :

_ نمیخوای جوابم رو بدی ؟!

با خنده صدایش کرد :

_ سجکین !

مرد از جا بلند شد او هم لبخندی بزرگ به لب داشت
. دست دختر را گرفت و حلقه را دستش کرد !

_ گلسا میشه به پریسا بگی اینقدر از پنجره ها وارد
خونه نشه ! اون از پنجره میاد پاشا از در بیرونش
میکنه !

گلسا خندید و به سجکین نگاه کرد :

__اون پاشا رو دوست داره ! نمیدونم چیکارش کنم
!؟

سجکین هم خنده ای مهمان لب هایش شد . گلسا با
خنده گفت :

__ تازه میخواست از پاشا خواستگاری کنه !؟

سجکین خندید و نگاهش کرد :

__اگه پریسا هست اینکار رو میکنه ، اون لحظه
قیافه ی پاشا دیدنی میشه !

سجکین دست گل‌سا را گرفت و با هم به سمت طبقه
پایین می‌رفتند و همان طور با هم حرف می‌زدند و
می‌خندیدند . آسلی نگاهش روی آن دو گشت .
لبخندی زد و با خودش گفت :

__ انشالله بچه هاتون رو ببینم !

بدرقه شان کرد که سجکین گفت :

__ ما دیر وقت میایم خونه ، شام حاضر نکن دایه !

به سمت ماشین رفتند . سجکین لحظه ای ایستاد و او
را به آغوش کشید :

__ میدونی احساس میکنم دارم یه خواب شیرین میبینم
! تو خیلی چیزها رو عوض کردی گل‌سا !

به او نگاه کرد با تمام عشقی که در وجودش ریشه
دوانده بود :

__ عاشقتم گلسا !

دختر لبخندی روی لبخند هایش نشست :

__ شاید منم باید یه چیزی بگم !؟

سجکین منتظر نگاهش کرد . تمام وجودش گوش شد
:

__ منم دوست دارم ، درست وقتی فهمیدم که دیگه
نمیتونستم ببینمت !

سجکین پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و چشم
هایش را بست :

_ نمیزارم دیگه بیشتر از ۲ ساعت ازم دور باشی !
تو تنها چیزی شدی که توی دنیا برای بدست
آوردنش اینقدر با خودم جنگیدم ! خوب شد که
بخشیدن رو یاد گرفتم !

گلسا محزون نگاهش کرد :

_ میدونم برات سخته !

نگاهشان در هم پیچیده بود . گلسا دستانش را دور
گردن او حلقه کرد و او را بوسید . سجکین با
لبخندی او را نگاه کرد :

__ فک کنم برگردیم داخل خونه بهتره ، نه ؟

او را بغل کرد و به سمت خانه برگشت . گلسا
می‌خندید و تقلا میکرد . سجکین دایه اش را صدا
کرد :

__ دایه پشیمون شدیم ، بگو شام رو درست کنن !

پایان

سلام دینا هستم ، نویسنده ی این رمان ، خیلی ممنونم
که وقتتون رو برای خوندن این کار گذاشتین قدر
دان شما هستم امیدوارم زندگیتون پر از شادی و
خوشی و به دور از غم باشه !

دوستون دارم بهترین ها مال شما !

۲۰:۰۰ جمعه ، نمیدونم چندم مهر هست ، ۱۴۰۱

